

نام کتاب: اساطیر نورس

نویسنده: نیل گیمن

مترجم: رحیم قاسمیان

اختصاصی کانال قلعه رمان

NovelCastleCH@

<https://t.me/NovelCastleCH>



The Novel Castle

@NovelCastleCH

همان قدر که انتخاب این که چه غذایی، محصول چه سبک آشپزی و فرهنگی را انتخاب کنی کار دشواری است (بعضی شبها هوس غذای تایلندی داری، بعضی شبها سوشی می‌طلبی و بعضی اوقات هم دلت برای غذاهایی تنگ می‌شود که با خوردن آنها بزرگ شده‌ای)، انتخاب اسطوره محبوب از میان مجموعه داستان‌های اساطیری نیز آسان نیست. اما اگر بنا باشد فقط یک مجموعه محبوب را برگزینم، در آن صورت انتخاب اول من احتمالاً اساطیر نورس است.

اولین بار در ایام کودکی با آژگارد و ساکنان آن آشنا شدم. هفت ساله بودم که ماجراهای ثور قدرتمند را با تصاویر جک کربی هنرمند داستان‌های مصور که همراه قصه‌های نوشته کربی و استن لی و گفت‌وگوهای نوشته لری لیبر برادر استن لی عرضه می‌شد، مشتاقانه

می‌خواندم. ثور محصول دست کربی، جوانی قدرتمند و خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. آژگارد او یک شهر علمی‌تخیلی سر به فلک کشیده با ساختمان‌های مجلل و قصرهای هراس‌انگیز، اودین او خردمند و شریف و لوکی او نیز موجودی صریح و تندزبان با کلاهخودی شاخدار و سرشار از دوز و کلک بود. من شیفته ثور پتک‌به‌دست بودم و خیلی دوست داشتم اطلاعات بیشتری در باره او به دست آورم.

نسخه‌ای از کتاب افسانه‌های مردم اسکاندیناوی اثر راجر لانسلین گرین را به امانت گرفتم و با شور و اعجاب فراوان خواندم. در این کتاب، آژگارد شهر آینده‌نگرانه کربی نبود، بلکه بیشتر به تالار وایکینگ‌ها و مجموعه‌ای از ساختمان‌ها در دشت‌های یخ‌زده در دوردست‌ها شباهت داشت؛ اودین یا پدر همه نیز دیگر آن مرد بزرگوار، خردمند و تندخو نبود، بلکه بسیار زیرک، غیرقابل‌درک و خطرناک به حساب می‌آمد. ثور به همان

قدرتمندی داستان‌های کربی و پتک او به همان قدرت بود، اما... راستش باهوش‌ترین ایزدان محسوب نمی‌شد؛ لوکی فرد شروری نبود، اما مسلماً در ردیف آدم‌های خوب هم قرار نمی‌گرفت. به عبارت دیگر، لوکی... فرد پیچیده‌ای بود.

افزون بر آن فهمیدم که ایزدان نورس هم روز واپسین خاص خود را دارند که راگناروک یا برزخ ایزدان، یا پایان همه‌چیز نام دارد. در آن روز ایزدان به جنگ غول‌های یخی می‌رفتند و قرار بود همه‌شان کشته شوند.

آیا راگناروک اتفاق افتاده است؟ آیا در آینده رخ خواهد داد؟ آن موقع پاسخ این پرسش را نمی‌دانستم و اکنون نیز پاسخ چندان قاطعی برای آن ندارم.

واقعیت این بود که جهان و قصه به پایان می‌رسید و شیوه خاتمه و نوزایی دوباره آن، به روالی بود که ایزدان و غول‌های یخی و بقیه شخصیت‌های اساطیری نورس را به قهرمانان

و چهره‌های خبیث تراژیکی مبدل می‌کرد. راگناروک سبب شد تا جهان نورس برای من تداوم یابد و به نحو غربی اکنون و جاری باشد؛ حال آن‌که نظام‌های عقیدتی که بهتر ثبت و مستند شده بودند، بخشی از گذشته و در زمره مقولات کهنه محسوب می‌شدند.

اسطوره‌های نورس، اسطوره‌های یک سرزمین سرد و یخ‌بسته با شب‌های بسیار طولانی زمستانی و روزهای گرم و بی‌پایان تابستانی و اسطوره مردمی است که نه تنها در بستر به ایزدان خود اعتماد نداشتند، بلکه آن‌قدرها هم به آنان علاقه‌مند نبودند، با این همه از ایزدان خویش می‌ترسیدند و به آنان احترام می‌گذاشتند. تا آن‌جا که می‌دانیم، ایزدان آژگارد از آلمان آمده بودند و ابتدا در سراسر اسکاندیناوی پخش شدند و سپس به دیگر بخش‌های جهان که زیر سلطه وایکینگ‌ها قرار داشت – در اورکنی و اسکاتلند، ایرلند و شمال انگلستان – کوچ کردند و مکان‌هایی را

که به نام ثور یا اودین نامگذاری شده بودند، ترک گفتند. ایزدان نورس نام‌های خود را در زبان انگلیسی در نام روزهای هفته به جا گذاشتند. می‌توان نشانه‌هایی از نام‌های تیر یک دست (پسر اودین)، اودین، ثور و فریگ ملکه ایزدان را به ترتیب در نام‌های انگلیسی روزهای هفته چون تیوزدی سه‌شنبه، ونزدی چهارشنبه، ثرزدی پنجشنبه و فرایدی جمعه مشاهده کرد.

می‌توانیم رد پای اسطوره‌های قدیمی و ادیان کهن‌تر را در قصه جنگ‌ها و ترک مخاصمه‌ها میان ایزدان وانیر و ایزیر ببینیم. ظاهراً قوم وانیر ایزدان طبیعت، برادران و خواهران همدیگر، کمتر اهل جنگ و مرافعه و در عین حال احتمالاً کمتر از قوم ایزیر خطرناک بودند.

از سوی دیگر، احتمال این‌که قبایل و اقوامی وجود داشتند که وانیر را می‌پرستیدند و قبایل و

اقوام دیگری هم بوده‌اند که ایزیر را ستایش می‌کردند و ایزیرپرستان به سرزمین‌های وانیرپرستان حمله بردند و سپس با هم سازش‌ها و توافق‌ها کردند بسیار قوی و فرضیه‌ای قابل قبول است. ایزدان وانیر چون فریا و فری که برادر و خواهر همدیگر هستند، با ایزدان وانیر در آنگارد زندگی می‌کنند. تاریخ و دین و اسطوره در هم می‌آمیزند و ما همتای کارآگاهان جزییات یک جنایت قدیمی و فراموش‌شده را کنار هم می‌گذاریم، به احتمالات فکر می‌کنیم، دست به دامن تخیل می‌شویم و حدس‌ها می‌زنیم. چه بسیار داستان‌های نورس هست که دیگر به آن‌ها دسترسی نداریم و چه بسیار داستان‌ها که فراموش شده‌اند. تمام آنچه که در اختیار داریم، اسطوره‌هایی هستند که در قالب حکایات فولکلور و بازگویی‌هایی که به نظم و نثر درآمده، سینه‌به‌سینه به ما منتقل شده‌اند. این اسطوره‌ها زمانی نوشته شدند که مسیحیت

جای پرستش ایزدان نورس را گرفته بود و برخی از این داستان‌ها، از آن رو به ما رسیده‌اند که مردم می‌دانستند اگر این داستان‌ها حفظ نشوند، بخشی از آگاهی ما – چون شیوه‌ای که شاعران در اسطوره‌های خاص برای اشاره به رویدادهای موردنظر خویش به کار می‌برند – معنای خود را از دست خواهد داد. برای مثال، اشاره به اشک‌های فریا، تمثیلی شاعرانه برای اشاره به طلا بوده است. در برخی از قصه‌ها، ایزدان نورس به صورت آدم‌های معمولی یا شاهان یا قهرمانان کهن تصویر شده‌اند، تا بتوان آن قصه‌ها را در جهان مسیحیت باز گفت. بعضی قصه‌ها و اشعار، ناقل قصه‌های دیگری هستند، یا به قصه‌های دیگری اشاره می‌کنند که از اصل آن‌ها بی‌خبریم.

این وضعیت شبیه وضعیتی است که در حال حاضر با آن روبه‌رو هستیم که چنین می‌نماید تمامی قصه‌های ایزدان و خدایگان کهنتر یونان و رم که به دست ما رسیده‌اند، حکایت روزگار و علمکردهای تسیوس و هرکول بوده‌اند. ما خیلی چیزها را از دست داده‌ایم.

در اسطوره‌های نورس به الهه‌های متعددی نیز برمی‌خوریم. ما با نام‌های آنان آشنایی داریم و برخی از ویژگی‌ها و قدرت‌های آنان را می‌شناسیم، اما از اصل قصه‌ها، اسطوره‌ها و سنت‌ها چیزی به دست ما نرسیده است. کاش می‌توانستم قصه‌های ایپر را بازگو کنم، چرا که او پزشک ایزدان بود، یا داستان‌های لوفن آرامش‌دهنده را نقل کنم که الهه ازدواج بود یا حکایات شوفن الهه عشق را بگویم. همه این‌ها به جای خود، کاش می‌شد قصه‌ی وور را گفت که الهه خرد بود. من می‌توانم این قصه‌ها را بسازم، اما نمی‌توانم اسطوره‌های واقعی آنان را روی کاغذ بیاورم. آن اسطوره‌ها مفقود یا جایی دفن یا به دست فراموشی سپرده شده‌اند. من کوشیده‌ام تا این اسطوره‌ها و حکایات را به دقیق‌ترین صورت ممکن و به جذاب‌ترین نحوی که از عهد‌ها برمی‌آید، بازگو کنم.

گاه جزییاتی در قصه‌های مختلف وجود دارد که ناقض یکدیگر هستند. با این همه امیدوارم که این مجموعه بتواند تصویری از یک جهان و یک دوره تاریخی خاص به دست دهد. درحالی‌که این داستان‌ها را باز می‌گفتم، کوشیدم تا خود را در زمانه‌ای بس قدیم مجسم کنم؛ در سرزمین‌هایی که این قصه‌ها اول بار آن‌جا نقل شده بودند، شاید در شب‌های طولانی و سرد زمستان، زیر درخشش نور شفق قطبی، یا نشسته در بیرون از خانه، در خلوتی کوتاه‌مدت، یا در بیداری، در ساعات پایان‌ناپذیر روشن نیمه تابستان، در حضور جمعی از کسانی که از صمیم قلب می‌خواستند بدانند اقدام بعدی ثور چه خواهد بود، رنگین‌کمان چیست و عمر خود را چگونه بگذرانند و اشعار بد و بی‌سلیقه از کجا می‌آیند. وقتی کار نگارش داستان‌ها را تمام کردم و آن‌ها را متصل پشت سر هم خواندم، بسیار متعجب شدم که دیدم

مجموعه به صورت یک سفر به نظر می‌رسد؛ سفر از آتش و یخی که جهان را به وجود آورد به آتش و یخی که جهان را خاتمه می‌دهد. در طی این سفر با افرادی چون لوکی و ثور و اودین آشنا می‌شویم که اگر آنان را دوباره ببینیم، به جا خواهیم آورد و کسانی را خواهیم شناخت که می‌خواهیم از آنان بیشتر بدانیم (فرد محبوب من، انگربودا همسر لوکی، از جمله غول‌هاست که فرزندان بسیار درشت‌هیکلی به دنیا می‌آورد و پس از به هلاکت رسیدن بالدر در قالب روح حضور دارد).

جرات نکردم به راویان اسطوره‌های نورس که آثارشان را خوانده بودم، چون راجر لسنلین گرین و کوین کراسلی – هلند رجوع کنم و آن کتاب‌ها را دوباره بخوانم. در عوض، وقتم را صرف مطالعه ترجمه‌های مختلف ادای منتور و ابیات ادای منظوم اثر اسنوری استولوسن کردم که تاریخ سرودن آن‌ها به

نهمصد سال پیش و حتی بیش از آن می‌رسد و قصه‌هایی را که می‌خواستم بازگو کنم از میان آن‌ها برگزیدم و دریافتم چگونه به

این کار مبادرت ورزم. برای این کار بخش‌هایی از اسطوره‌ها را از آثار منثور و قطعاتی را هم از آثار منظوم برگرفتم و در هم آمیختم (برای مثال، ملاقات ثور و هیمیر به نوعی که من در این‌جا بازگو کرده‌ام، شیوه تلفیقی دارد: با قطعاتی که از ادای منظوم برگرفته‌ام آغاز می‌شود و سپس جزییات سفر ماجراجویانه ماهیگیری ثور از نسخه اسنوری به آن افزوده می‌گردد).

نسخه زهوار دررفته‌ام از فرهنگ لغات اسطوره‌های شمال اثر رودلف سیمک با ترجمه آنجلا هال همواره بسیار سودمند افتاد، دائم به یاریم آمد، چشمم را به روی نکات تازه‌ای گشود و سرشار از اطلاعات بود. از آلیسا کویتنی دوست قدیمی‌ام به‌خاطر کمک‌های ویرایشی‌اش تشکر فراوان می‌کنم. او شنونده بسیار خوبی بود و سخت معتقد و متعصب به عقاید خاص خویش، همیشه صریح، بسیار یاور، حساس و باهوش. او عمدتاً چون می‌خواست حکایت بعدی را بخواند و ببیند چه اتفاقی می‌افتد، مرا به نوشتن ترغیب می‌کرد و به من کمک کرد تا فرصت نگارش این کتاب را پیدا کنم. بسیار به او مدیونم. از استفانی مانتیت که با چشمان تیزبین و دانش وسیع خود از فرهنگ نارس، اشتباهات متعدد مرا گوشزد کرد نیز سپاسگزارم. در ضمن از ایمی چری در موسسه انتشاراتی نورتن تشکر می‌کنم که هشت سال پیش در یک میهمانی ناهار به مناسبت جشن سالگرد تولدم، از من خواست تا برخی از حکایات اساطیری را بازگو کنم. او با توجه به همه جوانب، صبورترین ویراستار جهان به حساب می‌آید. با این همه، تمامی خطاها، همه نتیجه‌گیری‌های عجولانه و عقاید عجیب‌وغریب مندرج در این کتاب، باید فقط و فقط به پای من نوشته شوند و نمی‌خواهم هیچ‌کس جز من، بابت هرگونه کوتاهی، سرزنش شود. امیدوارم که این داستان‌ها را صادقانه بازگو کرده باشم و این را هم بگویم که در بیان آن‌ها چه لذت‌های فراوانی که نبردم و علیرغم گفتن این قصه‌ها، احساس می‌کنم که آن‌ها هنوز جای بازگویی دارند.

جذابیت اسطوره‌ها هم در همین است، وقتی آن‌ها را باز می‌گویی، لذتی بی‌پایان می‌یابی. می‌خواهم شما را به عنوان خوانندگان این کتاب تشویق کنم که همین کار را انجام دهید. داستان‌های مندرج در این کتاب را بخوانید، بر آن‌ها مسلط شوید و سرانجام در یک غروب تاریک و سرد زمستانی، یا در یک شب بلند تابستانی که آفتاب سر غروب کردن ندارد، قصه ثور را به زبان و برداشت خودتان، برای دوستان

خود تعریف کنید و به آنان بگویید که وقتی پتک افسانه‌ای او را دزدیدند، ثور چه کرد، یا اودین چگونه شاهد شعر را برای ایزدان به دست آورد...

نیل گیمین لیسن گرو لندن

مه ۲۰۱۶

شخصیت‌های اصلی

در اساطیر اسکاندیناوی (نورس) از ایزدان مرد و زن زیادی نام برده شده است. در اوراقی که در پی می‌آید، با نام برخی از آنان آشنا خواهید شد. اما اغلب داستان‌هایی که در این‌جا روایت می‌شوند، بر دو ایزد اساطیری، اودین و پسرش ثور از یک سو و برادر تنی اودین به نام لوکی از سوی دیگر، که فرزند یک گول است و همراه با قبیله ایزیر در آژگارد زندگی می‌کند، تمرکز دارند. اودین

اودین بالاترین و قدیمی‌ترین ایزدان اساطیر اسکاندیناوی است. اودین از رازهای زیادی آگاه است. او بهای خرد خود را با دادن یک چشم خویش پرداخته است.

افزون بر آن، او برای دستیابی به معرفت واژگان رمزی زبان و قدرت، خود را فدای خویش کرد. او نه شبانه‌روز از ایگدرازیل یا درخت جهان آویزان بود. پهلایش را نوک نیزه‌ای شکافت و

زخم بد و طاقت‌فرسای بر او وارد آمد. باد به پیکر او شلاق می‌زد و بدن آویزان از درخت او را زیر ضربه می‌گرفت. اودین نه روز و نه شب، هیچ نخورد و نیاشامید. او آن‌جا تنها و از درد در عذاب بود و نشانه‌های حیات، یکی پس از دیگری، از وجود او رخت برمی‌بست.

اودین از سرما و درد به خود می‌پیچید و در آستانه مرگ قرار داشت، تا این‌که فداسازی او ثمره‌ای سیاه به بار آورد. اودین در خلصه دردآلود خویش به زیر پای خود نگرست و ناگهان تمام اسرار رمزی زبان و کلمات بر او آشکار شد. اودین آن‌ها را دریافت و از قدرت نهفته کلمات باخبر شد. در این هنگام بود که طناب از هم گسیخت و او فریادزنان، از درخت فرو افتاد. اودین اینک جادو را درک می‌کرد و جهان تحت کنترل و اقتدار او قرار گرفته بود.

اودین اسامی متعددی دارد. او را پدر همه، سرور همه کشته‌شدگان و ایزد محوطه اعدام

هم می‌نامند. او درعین حال، ایزد محموله‌ها و زندانیان هم هست. او را گریمیر و سومین هم خوانده‌اند. اودین در هر کشوری نامی متفاوت دارد (چون او را به آشکال و به زبان‌های مختلف می‌ستایند، اما در نهایت، این اودین است که پرستش می‌شود). او در خفا و با ظاهر متفاوت، از جایی به جای دیگری می‌رود تا جهان را آن‌طور که مردم می‌بینند، مشاهده کند. وقتی اودین در میان ما قدم می‌زند، مرد قدبلندی است که شنلی بر تن و کلاهی بر سر دارد.

دو زاغ در خدمت او هستند و اودین آن‌ها را به نام‌های هوگین و مونین می‌خواند که به ترتیب فکر و یاد معنی می‌دهند. این دو پرنده پهنای جهان را می‌پیمایند و خبرها و معرفت همه‌چیز را برای اودین می‌آورند. زاغ‌ها روی شانه‌های اودین می‌نشینند و اطلاعات خود را به گوش او می‌رسانند.

وقتی اودین بر اریکه بلند خود در هیدسشاف

تکیه می‌زند، بر همه‌چیز، هرچه که می‌خواهد باشد، اشراف دارد. هیچ‌چیز از نظر او دور نمی‌ماند. اودین جنگ را به این جهان آورد: جنگ‌ها با پرتاب نیزه‌ای به‌سوی لشکر دشمن به نشانه اهدای جنگ و کشته‌شدگان به درگاه اودین، آغاز شد. اگر کسی در جنگ زنده می‌ماند، به لطف و محبت اودین است و اگر کشته می‌شود، به این خاطر است که اودین بر او خشم گرفته.

اگر شجاعانه بجنگی و کشته شوی، والکیری‌ها که الهه‌های زیبای نبرد هستند و ارواح کشته‌شدگان شریف و مبارز را گرد هم می‌آورند، تو را بلند می‌کنند و به تالاری که والهالا نام دارد، انتقال می‌دهند. اودین در والهالا در انتظار تو خواهد بود و در آن‌جا تو تحت فرماندهی او خواهی نوشید و خواهی جنگید و خوشگذرانی خواهی کرد.

ثور

ثور پسر اودین، رعد غرنده است. ثور برخلاف پدرش اودین که آدم مکاری است، فردی روراست به‌شمار می‌آید و با آن‌که پدرش شیطان‌صفت است، ثور آدم خوش‌قلبی محسوب می‌شود.

ثور جثه عظیمی دارد با ریش قرمز و قدرتی بسیار. او قوی‌تر از همه ایزدان دیگر است. ثور کمر بند پهنی موسوم به مگینگیورد دارد که وقتی به دور کمر خود می‌بندد، قدرت او چند برابر می‌شود.

سلاح ثور پُتک شاخص او به نام میولنیر است که دورف‌ها آن را برایش ساخته و پرداخته‌اند. در صفحات بعد با داستان آن آشنا خواهید شد. ترول‌ها و غول‌های یخی و غول‌های کوهستان وقتی میولنیر را می‌بینند، از ترس رعشه بر اندامشان می‌افتد، چون این پُتک بسیاری از برادران و دوستان

آنان را به هلاکت رسانده است. ثور دستکشی آهنی به دست دارد که به او کمک می‌کند تا دسته پُتک را محکم‌تر در دست بگیرد. یورد مادر ثور و الهه زمین است. پسران ثور نیز مودی شجاع، و ماگنی قدرتمند، نام دارند. تروود یا قدرتمند نیز دختر ثور است. سیف یا موطلایی نام همسر ثور است. او پیش از آن‌که با ثور ازدواج کند، پسری به نام اولر داشت و در نتیجه ثور پدرخوانده اولر است. اولر ایزدی است که با تیروکمان به شکار می‌رود و چوب اسکی به پا دارد. ثور مدافع آژگارد و میدگارد است.

درباره ثور و ماجراهای داستان‌های زیادی وجود دارد. در این کتاب به چند مورد آن‌ها خواهیم پرداخت.

لوکی

لوکی بسیار خوش‌چهره است. او ظاهراً آدمی امین، باورپذیر و دوست‌داشتنی است، اما در

میان تمام ساکنان آژگارد، به‌مراتب فریبکارترین، پیچیده‌ترین و نابکارترین فرد به حساب می‌آید. بنابراین جای تاسف دارد که این همه سیاهی و تلخی در وجود او ریشه دوانده و این همه خشم، حسادت و شهوت، وجود او را تسخیر کرده است.

لوکی فرزند لویوی است که به نام ناول یا سوزن هم خوانده می‌شود. این زن چون باریک و تیز بود این لقب را گرفت. فاربوتی پدر لوکی، از تبار غول‌ها بود. نام او کسی که ضربه‌های خطرناکی می‌زند معنا می‌دهد و فاربوتی به‌اندازه نام خود، خطرناک بود. لوکی در آسمان با کفش‌هایی که می‌توانند او را به پرواز درآورند راه می‌رود و می‌تواند تغییرشکل بدهد و خود را به شکل آدم‌های دیگر درآورد، یا حتی به شکل حیوان‌های مختلف درآید. اما سلاح واقعی لوکی ذهن مکاری است که دارد. او از همه ایزدان و

غول‌های دیگر حيله‌گتر، زیرک‌تر و حقه‌بازتر

است. از نظر ریاکاری حتی اودین هم به پای لوکی نمی‌رسد.

لوکی برادر تنی اودین است. ایزدان دیگر نمی‌دانند که لوکی چه موقع یا چگونه وارد آژگارد شد. او دوست ثور است و هم اوست که در نهایت به ثور خیانت می‌کند. ایزدان لوکی را تحمل می‌کنند، چون هر وقت دچار دردسر می‌شوند یا به خطر می‌افتند، لوکی با ترفندهای خاص خود، ایزدان را از مهلکه نجات می‌دهد.

حضور لوکی جهان را جذاب‌تر و پرهیجان‌تر می‌کند، اما درعین‌حال از امنیت آن می‌کاهد. لوکی پدر هیولاهای بانی اندوه‌ها و ایزد ریاکاری‌هاست.

لوکی زیاد می‌نوشد و در اثر آن به قول خود، به افکار یا اندیشه‌های خویش وفادار نمی‌ماند. لوکی و فرزندانش در هنگام ظهور راگناروک یا پایان همه‌چیز، در صحنه حضور خواهند داشت، اما نه در کنار بقیه ایزدان بلکه رو در روی آنان خواهند جنگید.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بخش اول: (پیش از آغاز و پس از آن)



The Novel Castle

@NovelCastleCH

پیش از آغاز هیچ نبود — نه این جهان، نه آن جهان، نه ستاره، نه آسمان؛ تنها جهانی غبارگونه، بی‌شکل و بدون قالب، و جهان آتش که همواره می‌سوخت.

نیفلهایم یا جهان تاریک، در شمال بود. در آن منطقه یازده رود سمی راه خود را از دل غبار پیدا کرده بودند. همه آن رودها از منبعی مشترک در مرکز همه‌چیز، که کلان‌گردباد گرانی موسوم به کورگلمیر بود، سرچشمه می‌گرفتند. نیفلهایم سردتر از سرما بود و غباری تاریک که همه‌چیز را فرا می‌گرفت، در آن حضوری سنگین داشت. آسمان پشت غبار پنهان شده بود و مه سرد سراسر زمین را می‌پوشاند و از نظر محو می‌کرد.

در جنوب، موسپل قرار داشت. موسپل آتش بود. در آن‌جا همه‌چیز برق می‌زد و می‌سوخت. اگر نیفلهایم تیره‌وتار بود، موسپل روشن

می‌نمود. روی آن را به جای غبار یخ‌بسته، گدازه‌های تفتیده پوشانده بودند. تمام آن سرزمین از آتش غرنده‌ای چون کوره آهن‌گری، شعله‌ور بود؛ نه زمین سفت و سختی بود و نه آسمان. چیزی جز جرقه‌های آتش و گرمایی که زبانه می‌کشید، صخره‌های آب‌شده و اخگرهای شعله‌ور در آن، وجود نداشت.

در موسپل، در حاشیه شعله‌های آتش، آن‌جا که غبار تیره و تاریک و نور روشن آتش به هم می‌رسیدند، جایی که پایان سرزمین بود، سورتر حضور داشت، که پیش از ایزدان می‌زیست. او هنوز هم همان‌جاست، شمشیری شعله‌ور به دست دارد و گدازه‌های تفتان آتش و غبار سرد، برای او یکی هستند.

گفته می‌شود که در راگناروک که پایان همه‌چیز است و تنها در آن هنگام، سورتر جایگاه خود را ترک خواهد گفت. او با شمشیر مشتعل خود از موسپل خواهد رفت و جهان را با آتش خواهد سوزاند و ایزدان، یکی پس از دیگری، در برابر او زانو خواهند زد.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

در حد فاصل موسپل و نیفلهایم، حفره‌ای، مکانی عاری از هر چیز، بدون شکل وجود داشت. رودهای جهان غبار به درون این حفره ریختند که گیدئونگاگاپ یا شکاف پهناور نام داشت. این رودهای سمی به مرور زمانی غیرقابل‌سنجش، در فضای بین آتش و غبار، به آرامی منجمد و به یخچال‌های عظیمی تبدیل شدند. یخ شمال حفره، از غبار منجمد و دانه‌های تگرگ پوشانده شده بود، اما در جنوب، آن‌جا که یخچال‌های سرد به سرزمین آتش می‌رسیدند، اخگرها و شراره‌های موسپل، یخ‌ها را آب کردند و بادهای گرم سرزمین‌های شعله‌ور، دمای هوای بالای یخ‌ها را بالا بردند و هوای مطبوعی، چونان روزهای بهاری پدید آمد. هر جا یخ و آتش به هم رسیدند، یخ‌ها آب شدند و در آن آب‌ها رگه‌های حیات ظاهر شد: موجودی شبیه به آدم اما بزرگ‌تر از همه جهان‌ها، عظیم‌تر از هر غولی که پس از آن می‌آمد یا هرگز به آن‌جا پا گذاشته بود. این موجود نه مرد و نه زن، بلکه در آن واحد هر دو بود.

این موجود جد همه غول‌ها بود و خود را ایمیر نامید.

ایمیر تنها موجود زنده‌ای نبود که از آب شدن یخ‌ها پدید آمد: یک گاو بی‌شاخ هم بود، عظیم‌تر از هر آنچه که ذهن می‌توانست به تصور درآورد. آن گاو توده‌های شور یخ را می‌لیسید و خود را سیر می‌کرد و شیری که از نوک چهار پستان او جاری می‌شد، چون رودی جریان داشت. همین شیر بود که غذای ایمیر شد.

ایمیر این شیر را نوشید و بزرگ‌تر و قوی‌تر شد.

ایمیر آن گاو را اودهوملا نام نهاد.

گاو با زبان صورتی‌رنگ خود، از توده‌های یخ، انسان را تراشید: روز اول فقط موهای انسان

نمایان شد، در روز دوم سر او شکل گرفت و در روز سوم کل هیكل انسان پدید آمد.

نام این انسان بوری جد همه ایزدان بود.

ایمیر خوابید و درحالی‌که خواب بود، از زیر بازوی چپ او یک غول مذکر و یک غول مونث و از پاهای او یک غول شش‌سر به وجود آمدند. از این غول‌ها که فرزندان ایمیر بودند، همه غول‌های دیگر پدید آمدند.

بوری از میان این غول‌ها همسری اختیار کرد و او و همسرش صاحب پسری شدند که او را بور نامیدند. بور با بستلا دختر یکی از غول‌ها ازدواج کرد و ماحصل این ازدواج سه پسر به نام‌های اودین، ویلی و وه بود.

اودین و ویلی و وه، سه پسران بور، بزرگ شدند. آنان در حین رشد، از دوردست‌ها، شعله‌های آتش موسپل و تاریکی نیفلهایم را می‌دیدند، اما می‌دانستند که اگر به هر کدام پا بگذارند، چیزی جز مرگ در انتظار آنان خواهد بود. این

برادران برای همیشه در گیدئونگاگاپ، آن شکاف پهناور میان آتش و غبار، به دام افتاده بودند. شاید بهتر می‌بود که اصلاً هیچ‌کجا نبودند.

در آن‌جا و در آن هنگام، نه دریایی بود و نه ماسه‌ای، نه چمنی و نه صخره‌ای، نه خاکی، نه درختی، نه آسمانی و نه زمینی. آن

شکاف هیچ‌کجا نبود و همه‌جا بود: حفره‌ای وسیع بود که باید با زندگی و حیات پر می‌شد.

زمان خلق همه‌چیز فرارسیده بود. وه و ویلی و اودین به همدیگر نگرستند و از همه آنچه که باید در شکاف پهناور گیدئونگاگاپ پدید می‌آمد، با هم حرف زدند. آنان از گیتی، از حیات و از آینده با هم سخن گفتند.

اودین و ویلی و وه با هم ایمیر این غول بزرگ را کشتند. این کار باید انجام می‌گرفت. برای خلق جهان‌های مختلف جز این هیچ راهی وجود نداشت. این مرگ سرآغاز همه‌چیز و مرگی بود که همه زندگی را ممکن ساخت.

آنان با دشنه به غول عظیم‌الجثه ضربه زدند. خون در مقیاسی عظیم و غیرقابل‌تصور، از جنازه ایمیر بیرون زد: چشمه‌های خون

به شوری دریاها و به خاکستری اقیانوس‌ها، چون سیلاب تندی روان شدند و این سیل خون چنان غیرمترقبه، چنان قدرتمند و

چنان عمیق بود که همه‌جا را فراگرفت و همه غول‌ها را به کام خود فرو برد (تنها یک غول به نام برگلمیر نوه ایمیر و همسرش با کشاندن خود به درون جعبه‌ای چوبی، که شبیه قایق بود، زنده ماندند. تمامی غول‌هایی که امروزه می‌بینیم و از آن‌ها هراس داریم،

تخم‌و‌ترکه آن دو غول هستند).

اودین و برادرانش از گوشت تن ایمیر، خاک را پدید آوردند. استخوان‌هایش هم برای خلق کوهستان‌ها و صخره‌ها به کار رفت.

سنگ‌ها و سنگ‌ریزه‌ها، ماسه‌ها و شن‌هایی که می‌بینیم، همه زمانی دندان‌های ایمیر و تکه‌های استخوان‌های او بودند که اودین و ویلی و وه، در نبرد خود با ایمیر شکستند و خرد کردند.

دریاها و اقیانوس‌هایی که دور جهان‌ها را احاطه کرده، همه محصول خون و عرق ایمیر است.

به آسمان که می‌نگری، در واقع به درون جرمه‌ایمیر نگاه می‌کنی. ستاره‌هایی که شب‌ها می‌بینی، تمام سیاره‌ها، همه ستاره‌های دنباله‌دار و شهاب‌سنگ‌ها جرقه‌هایی هستند که از آتش‌های موسپل برخاسته‌اند. آیا در طی روز ابرها را می‌بینی؟ این ابرها زمانی مغز ایمیر بودند و کسی چه می‌داند که در خود چه افکاری داشتند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

جهان صفحهٔ مدور صافی است و پیرامون آن را اقیانوس‌ها احاطه کرده‌اند. در حاشیه‌های جهان، در عمق عمیق‌ترین دریاها، غول‌ها زندگی می‌کنند.

اودین و ویلی و وه برای محدود نگاه داشتن دامنهٔ حرکت و فعالیت غول‌ها، از مژه‌های ایمیر دیواری بلند دور مرکز جهان بنا نهادند. آنان این منطقهٔ محصور در دیوارها را میدگارد نامیدند.

میدگارد خالی بود. سرزمین زیبایی بود، اما کسی در دشت‌های آن قدم نمی‌زد یا در آب‌های شفاف آن ماهی نمی‌گرفت. هیچ‌کس از کوه‌های پرصخرهٔ آن بالا نمی‌رفت یا به ابرهای آن خیره نمی‌شد.

اودین و ویلی و وه می‌دانستند که جهان تا کسی در آن زندگی نکند، جهان نیست. آنان به همه‌جای جهان سر زدند و دنبال ساکنانی گشتند، اما هیچ نیافتند. سرانجام در میان سنگریزه‌های حاشیهٔ دریا، دو تکه‌چوب یافتند که آب آن‌ها را با جزر و مد خود به ساحل آورده بود.

اولین چوب، ساقه‌ای از درخت زبان‌گنجشک بود. درخت زبان‌گنجشک درختی مقاوم و زیباست و ریشه‌های عمیقی دارد. چوب آن به درد خراطی می‌خورد و شکاف یا ترک بر نمی‌دارد. این چوب برای ساختن دستهٔ ابزارها یا میلهٔ نیزه، بسیار مناسب است. چوب دومی که یافتند، کنار چوب اول افتاده بود، آن‌قدر نزدیک که کم‌وبیش به چوب اول چسبیده بود. این چوب ساقه‌ای از درخت نارون بود. درخت نارون درخت شکوه‌مندی است و چوب آن چنان سختی و استقامتی دارد که به درد ساختن مقاوم‌ترین تخته‌ها و دیرک‌ها می‌خورد و با آن می‌توان خانه یا تالاری باشکوه و عالی ساخت.

ایزدان آن دو تکه‌چوب را برداشتند و یک سر آن‌ها را صاف در ماسه‌ها فرو بردند. قد چوب‌ها به بلندی قد و قامت انسان بود. اودین چوب‌ها را در دست خود نگاه داشت و یکی پس از دیگری، در آن‌ها حیات دمید. آن چوب‌ها دیگر چوب‌های مرده‌ای افتاده بر ساحل نبودند، بلکه حالا حیات در آن‌ها جریان داشت.

ویلی به آن‌ها اراده داد و سپس به آنان شور و انگیزه بخشید. چوب‌ها حالا می‌توانستند حرکت کنند و می‌توانستند بخواهند. وه چوب‌ها را تراشید و به آنان شکل آدمیان را داد. او برایشان گوش تراشید تا بتوانند بشنوند و چشم تراشید تا بتوانند ببینند و سرانجام برایشان دهان تراشید تا بتوانند سخن بگویند.

دو تکه‌چوب، چون دو آدم برهنه، در ساحل ایستاده بودند. وه برای یکی آلت تناسلی مردانه و برای دیگری آلت تناسلی زنانه پدید آورد.

آن سه برادر برای زن و مرد لباس دوختند تا بدن خود را بپوشانند و در هوای سرد حاشیهٔ دریا، که باد قطرات آب را به ساحل حاشیهٔ جهان می‌پاشید، گرم بمانند.

برادرها دست آخر به دو نفری که آفریده بودند نام دادند: مرد را آسک یا درخت زبان‌گنجشک و زن را امبلا یا نارون نامیدند. آسک و امبلا پدر و مادر همهٔ ما بودند: همهٔ انسان‌ها حیات خود را به والدین خویش می‌بویستند و آنان نیز به والدین خود. اگر این خط را بگیری و به عقب بروی، در آن صورت خواهی دید که اصل‌ونسب همهٔ ما به آسک و امبلا می‌رسد.

امبلا و آسک در میدگارد ماندند و پشت دیواری که ایزدان از مژه‌های ایمیر ساخته بودند، در امن و امان زندگی کردند. آنان در میدگارد خانه ساختند و خود را از شر غول‌ها و هیولاها و همهٔ خطراتی که در آن‌جا جان آنان را تهدید می‌کرد، در امان نگاه داشتند.

به همین خاطر است که اودین را پدر همه می‌خوانند، چون او پدر همهٔ ایزدان است، چون او بود که نفس حیات را در اجداد، اجداد، اجداد، اجداد همهٔ ما دمید. ما چه در زمره ایزدان باشیم یا فناشوندگان، اودین پدر همهٔ ماست.

ایگدرازیل ونه جهان

ایگدرازیل از تیرهٔ درختان زبان‌گنجشک، درختی باشکوه، زیباترین و کامل‌ترین درخت‌های عالم و درعین‌حال بزرگ‌ترین درختان است. این درخت بین نه جهان می‌روید و آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد.

ایگدرازیل بزرگ‌تر و زیباتر از هر درختی است. نوک شاخه‌های آن بالاتر از آسمان قرار دارند.

ایگدرازیل آن قدر بزرگ است که ریشه‌های آن به سه جهان می‌رسد و سه چاه به آن آب می‌رسانند.

ریشه اول که عمیق‌ترین هم هست، به جهان زیرین، نیفلهایم، می‌رسد که پیش از هر مکان دیگری وجود داشت. در مرکز جهان تاریک، چشمه همیشه پر آب کورگلمیر قرار دارد که چون کتری در حال جوش، پُرسروصدا و غران است. اژدهایی به نام نیدهوگ در این آب‌ها زندگی می‌کند و دائم از آن زیر، ریشه‌های ایگدرازیل را می‌جود.

ریشه دوم از قلمرو غول‌های یخی می‌گذرد و به چاهی می‌رسد که به میمیر تعلق دارد.

عقابی در بلندترین شاخه‌های درخت جهان لانه دارد که خیلی چیزها را می‌داند و بازی هم هست که بین دو چشم عقاب لانه کرده است.

سنبابی به نام راتاتوسک هم در لابه‌لای شاخه‌های درخت جهان زندگی می‌کند. این سنباب پیام‌ها و شایعه‌ها را از نیدهوگ، این لاشخور ترسناک می‌گیرد و به عقاب می‌رساند و باز می‌گردد. سنباب به هر دو آنان دروغ می‌گوید و از این‌که خشمگین و عصبانی‌شان کند، لذت می‌برد. چهار آهوی نر هم هستند که از شاخه‌های عظیم درخت جهان تغذیه می‌کنند و برگ و پوست درخت را می‌بلعند. پای درخت، مارهای بی‌شماری هستند که نیش خود را در ریشه آن فرو می‌برند.

می‌توان از درخت جهان بالا رفت. اودین خود را از همین درخت، به قصد فدا کردن خویش،

آویزان کرد و سبب شد درخت جهان چوبه دار و خود او ایزد چوبه‌های دار بشود.

ایزدان از درخت جهان بالا نمی‌روند. آنان برای سفر بین دنیاها، از بیفروست یا پل رنگین‌کمان بهره می‌گیرند.

تنها ایزدان می‌توانند بر پل رنگین‌کمان پا بگذارند و از آن طریق سفر کنند و اگر هر غول یخی یا غول کوهستانی بخواهد از آن عبور کند و خود را به آژگارد برساند، این پل پای آنان را خواهد سوزاند.

در مجموع نه جهان وجود دارد:

آژگارد که موطن ایزیر است و اودین در آن‌جا سکنی دارد.

آلفهایم که جایی است که اِلَف‌های روشن‌پوست در آن زندگی می‌کنند. آنان به زیبایی خورشید یا ستارگان هستند.

نداودلیر که گاه اسوارتال‌هایم نیز خوانده می‌شود، جایی زیر کوه‌هاست که دوارف‌ها

(که اِلَف‌های تیره‌پوست نیز نام دارند) در آن می‌زیند و صنایع دستی خارق‌العاده خود را می‌آفرینند.

میدگارد جهان زنان و مردان، جایی است که ما در آن زندگی می‌کنیم.

یوتنهایم جایی است که غول‌های یخی و غول‌های بیابانی بر آن مسلط هستند و در تالارهایی که آن‌جا ساخته‌اند، زندگی می‌کنند.

وانهایم جهان زندگی وانیرهاست. ایزیر و وانیر از جمله ایزدان هستند که بر پایه پیمان‌های صلح با هم متحد شده‌اند و بسیاری از ایزدان وانیر با ایزیر، در آژگارد حضور دارند.

موسپل جهان شعله‌های آتش و مکانی است که سورتر در آن‌جا منتظر ایستاده است.

و سرانجام مکانی وجود دارد که به نام فرمانروای آن، هِل نامیده شده است. مردگانی که شجاعانه در نبرد ننجنگند و کشته نشوند، از آن‌جا سر درخواهند آورد.

آخرین ریشه درخت جهان به چشمه‌ای در آژگارد، موطن ایزدان می‌رسد که ایزیر نیز همان‌جا زندگی می‌کند. ایزدان هر روز

جلسه مشورتی خود را در آن‌جا بر پا می‌دارند و در همان‌جاست که در واپسین روزهای جهان، پیش از آن‌که عازم نبرد پایانی راگناروک شوند، در آن گرد می‌آیند. چشمه چاه اور نیز همان‌جاست.

از سه خواهر، خواهران نورن هم نباید غافل شد که بانوان خردمندی هستند. آنان از چاه آب مراقبت می‌کنند و مراقب هستند تا

ریشه‌های ایگدرازیل همواره از گل‌ولای پوشیده و سر حال باشد. چاه به اورد تعلق دارد که الهه سرنوشت و تقدیر است. او

گذشته همه ماست. در کنار او ورداندی — نامش شدن معنا می‌دهد — و الهه زمان حال است و اسکولد — به معنای آنچه رخ خواهد داد — و الهه آینده محسوب می‌شود، حضور دارند.

نورن‌ها تصمیم می‌گیرند که در زندگی هرکس چه اتفاقاتی رخ دهد. البته جز این سه، نورن‌های دیگری هم هستند. نورن‌های غول

و نورن‌های اِلَف، نورن‌های دوارف و نورن‌های وانیر، نورن‌های خوب و نورن‌های بد و سرنوشت همه به دست آنان تعیین

می‌شود. برخی نورن‌ها به مردم زندگی خوب و خوش عطا می‌کنند و برخی هم سرنوشت مشقت‌بار یا عمر کوتاه یا دشوار و

پیچیده‌ای برای مردم رقم می‌زنند.

سرنوشت همهٔ ما، به دست آنان و پای چاه آورد، تعیین می‌شود.

سر میمیر و چشم اودین

چاه میمیر در یوتنه‌ایم، ماوای غولان، قرار دارد. آب آن از منابع عمیق آبی در عمق زمین تامین می‌شود و ایگدرازیل، درخت – جهان را سیراب می‌کند. میمیر این مرد خردمند، نگهبان خاطره، بسیار زیاد می‌داند؛ آب چاه او خرد به ارمغان می‌آورد و در ایامی که جهان جوان بود، او هر صبح شاخ گاوی را که گیالره‌ورن نام داشت، در چاه آب فرو می‌برد، آن را پر از آب می‌کرد و تمام آب را می‌نوشید.

خیلی وقت پیش، در زمانی که جهان‌ها تازه پدید آمده بودند، اودین ردای بلند خود را روی شانه انداخت و کلاهی به سر گذاشت و خود را به صورت زائری درآورد و تمام سرزمین غول‌ها را طی کرد و با به خطر انداختن جان خود، سراغ میمیر رفت تا خردمندی بجوید.

اودین به حضور میمیر رسید و به او گفت: «دایی میمیر، تقاضایی دارم و فقط یک جرعه از

چاه تو طلب می‌کنم. اجازه بده تا فقط یک جرعه از آن بنوشم.»

میمیر به نشانهٔ نفی سر تکان داد. هیچ‌کس جز میمیر از آب آن چاه نمی‌نوشید. میمیر هیچ نگفت و به‌ندرت پیش می‌آید افراد کم‌حرف خطا کنند.

اودین به او گفت: «من خواهرزادهٔ تو هستم. مادرم، بستلا، خواهر تو بود.»

میمیر جواب داد: «اما این کافی نیست.»

اودین گفت: «فقط یک جرعه. میمیر، من با نوشیدن یک جرعه از آب چاه تو فرد خردمندی خواهم شد. بگو در ازای آن چه می‌خواهی؟»

میمیر پاسخ داد: «بابت نوشیدن یک جرعه آب از این چاه باید یک چشم خود را بدهی. یک چشم خودت را درون چاه آب بینداز.» اودین حتی نپرسید که آیا میمیر شوخی‌اش گرفته یا نه. سفر او در گذر از سرزمین غول‌ها، طولانی و خطرناک بود.

اودین حاضر شده بود برای رسیدن به چاه میمیر حتی جان خود را به

خطر بیندازد. او آمادگی آن را داشت تا برای دست یافتن به آن خرد، بیش از این‌ها فدا کند.

اودین خم به ابرو نیاورد.

تنها چیزی که گفت این بود: «یک خنجر به من بده.»

اودین پس از انجام آنچه از او خواسته شده بود، چشم خود را با دقت تمام درون آب چاه قرار داد. چشمش از درون آب به او خیره شده بود. اودین سپس گیالره‌ورن را از آب چاه میمیر پر کرد و شاخ را بر لبان خود گذاشت. آب چاه سرد بود. او تمام آب را یک‌نفس سر کشید. خرد در رگ‌های او جاری شد. حالا با یک چشم خود، دورتر، عمیق‌تر و بهتر از ایامی که دو چشم داشت، می‌دید و درک می‌کرد.

از آن به بعد به اودین نام‌های تازه‌ای داده شد: او را بلیندر ایزد کور و هُوار ایزد یک‌چشم و بالیگ یا مردی با چشم‌های شعله‌ور خواندند.

چشم اودین در چاه میمیر می‌ماند و در آبی که

درون جهان خاکستری جاری است، حفظ می‌شود. چیزی را نمی‌بیند و همه‌چیز را می‌بیند.

زمان گذشت. در ایامی که جنگ میان ایزیر و وانیر به پایان خود نزدیک می‌شد و آنان سرگرم مبادلهٔ جنگجویان و روسای اسیر خود بودند، اودین هم میمیر را به وانیر فرستاد تا به هونئیر ایزد ایزیر که بنا بود سرور وانیر باشد، نظر مشورتی بدهد.

هونئیر مردی بلندقامت و خوشرو بود و به شاهان شباهت داشت. تا زمانی که میمیر در کنار هونئیر بود و به او مشورت می‌داد، هونئیر هم همانند شاهان حرف می‌زد و تصمیم‌های عاقلانه می‌گرفت. اما هرگاه میمیر در کنار او نبود، به نظر می‌رسید که هونئیر نمی‌تواند به‌تنهایی تصمیم‌درستی بگیرد و طولی نکشید که مردم وانیر از این وضع خسته شدند. آنان نه از هونئیر، بلکه از میمیر انتقام گرفتند. سر او را بردند و برای اودین فرستادند.

اودین عصبانی نشد. او سر میمیر را به عصارهٔ گیاهان خاصی آغشته کرد تا از فساد آن جلوگیری کند و سپس چون

نمی‌خواست خرد و دانش میمیر از بین برود، دعاها و اوراد زیادی خطاب به آن خواند. طولی نکشید که میمیر چشم‌های خود را

به روی اودین گشود و با او سخن گفت. توصیه‌های میمیر چون همیشه، ارزنده و کارساز بودند. اودین سر میمیر را برداشت و آن را به چاهی که زیر درخت – جهان قرار داشت انتقال داد و همان‌جا، کنار چشم خود، در میان آب‌های آگاهی از آینده و گذشته گذاشت. اودین سپس گیالرهورن را به هیمدال نگهبان ایزدان داد. روزی که گیالرهورن به صدا درآید، همه ایزدان را، هر کجا که هستند و از هر خواب عمیقی که در آن فرو رفته‌اند، بیدار خواهد کرد. هیمدال فقط یک بار، آن هم در روز پایان همه‌چیز، در راگناروک، در این شاخ خواهد دمید.



The Novel Castle

@NovelCastleCH



The Novel Castle

@NovelCastleCH

همسر ثور سیف نام داشت و از قبیله ایزیر بود. ثور او را به خاطر خود او و نیز چشم‌های آبی و پوست روشنش، لب‌های سرخ و لبخندهایش دوست داشت. ثور شیفتهٔ موهای بسیار بلند او بود که رنگ طلایی مزارع گندم در پایان تابستان را به یاد می‌آورد. یک روز ثور از خواب بیدار شد و به سیف که هنوز خوابیده بود نگاه کرد. ثور متعجب شد و دستی به ریش خود کشید. سپس با دست بزرگ خود به شانهٔ همسرش زد و پرسید: «چه اتفاقی برای سرت افتاده؟»

سیف چشمان خود را باز کرد. رنگ چشم‌هایش شبیه آسمان تابستان آبی بود. او پرسید: «چطور مگر؟ از چه حرف می‌زنی؟» و سپس سری تکان داد و مات و مبهوت به ثور نگریست. سیف سپس انگشتان خود را روی سرش گذاشت و بی‌آن‌که قصد خاصی داشته باشد، سرخود را خاراند. او ناگهان با وحشت به ثور نگاه کرد.

تنها چیزی که سیف گفت این بود: «موهایم!»

ثور سر به نشانه تصدیق تکان داد و گفت: «همه‌اش ریخته. او تو را کچل کرده.»

سیف پرسید: «چه کسی؟»

ثور هیچ نگفت. او کمربند مگینگیور قدرت‌بخش خود را که نیروی عظیم او را دو چندان می‌کرد به کمر بست و سپس گفت: «لوکی. این کار لوکی است.»

سیف گفت: «از کجا می‌دانی؟» و سپس سراسیمه به سر بی‌موی خود دست کشید، گویی اگر پوست سرش را با انگشتان خود لمس می‌کرد، سبب می‌شد تا موهای ریختهٔ او به جای خود بازگردند.

ثور گفت: «چون هر وقت اتفاق غریبی می‌افتد یا مشکلی پیش می‌آید، اولین چیزی که به فکرم می‌رسد این است که حتماً پای

لوکی در میان است. معمولاً با این کار زمان زیادی را در پیدا کردن مقصر اصلی صرفه‌جویی می‌کنم.»

ثور سراغ لوکی رفت، اما در خانهٔ او قفل بود. ثور با یک فشار، هم در و هم سردرِ خانه را خرد کرد و وارد شد تا به لوکی رسید.

ثور او را با یک حرکت به هوا بلند کرد و فقط پرسید: «چرا؟»

لوکی با قیافه‌ای که معصومیت از آن می‌بارید، پاسخ داد: «چی چرا؟»

«موهای سیف. موهای طلایی همسرم. موهایی به آن زیبایی. چرا آن‌ها را از ته تراشیدی؟»

چهرهٔ لوکی صدها حالت عوض کرد، از ریاکاری و دغل‌کاری گرفته تا قساوت و سردرگمی. ثور به شدت لوکی را تکان می‌داد.

لوکی به پایین نگریست و نهایت تلاش خود را به کار بست تا شرمگین و ناراحت به نظر آید، و گفت: «مست بودم و کار بامزه‌ای به نظرم آمد.»

چهرهٔ ثور در هم رفت و خطاب به لوکی گفت: «موهای سیف نشانهٔ بارز شکوه او بود. حالا مردم خیال خواهند کرد که موهای

او برای سرزنش و تنبیه کوتاه شده و گمان خواهند برد

که او کاری را که نباید و با کسی که شایستهٔ او نبوده، انجام داده.»

لوکی پاسخ داد: «خب بله، امکانش هست. مردم احتمالاً چنین فکری خواهند کرد. از سوی دیگر، متأسفانه چون موهای او را از

ریشه زده‌ام، دیگر امکان رشد ندارند و او تا آخر عمر خود کچل خواهد ماند...»

ثور که لوکی را بالای سر خود برده بود و چهره‌اش از عصبانیت چون برق می‌درخشید، به بالا نگاه کرد و گفت: «نه، چنین

اتفاقی نخواهد افتاد.»

لوکی گفت: «متأسفانه باید بگویم همین است که گفتم. اما او همیشه می‌تواند از کلاه و سرپوش و...»

ثور حرف او را قطع کرد و گفت: «او تا آخر عمر بدون مو نخواهد ماند. چون تو لوکی، پسر لویوی، اگر موهای او را به سرش

بازنگردانی، خواهی دید که تک‌تک استخوان‌های بدنش را خرد خواهم کرد. اگر موهای او درست همانند

پیش رشد نکند، برخوام گشت و یک بار دیگر تمام استخوان‌هایش را خرد می‌کنم و اگر لازم باشد هر روز این کار را تکرار

خواهم کرد و به سرعت در آن تجربه و تبحر به دست خواهم آورد.» ثور این حرف را بارها تکرار کرد و کم‌کم از آن خوشش آمد.

لوکی گفت: «نه! نمی‌توانم موهای او را بازگردانم. مو که قابل بازگشت نیست.»

ثور به آرامی پاسخ داد: «امروز احتمالاً یک ساعت وقت می برد تا تک تک استخوان های بدن تو را خرد کنم. اما شرط می بندم که با تکرار آن خواهم توانست این زمان را به ربع ساعت برسانم. جالب است بدانم که چقدر زمان خواهد برد تا به این میزان از تبحر برسیم.» او اولین استخوان بدن لوکی را شکست. لوکی فریاد کشید: «دوارف ها! آن ها می توانند!»

«چه گفتی؟»

«دوارف ها! آن ها می توانند هر چیزی بسازند. پس می توانند برای سیف، موهای طلایی هم بسازند که به طور طبیعی روی سر او رشد کند. موهای طلایی عالی و بی نقص. آن ها می توانند این کار را انجام دهند. سوگند می خورم که می توانند.»

ثور لوکی را از بالای سر خود روی زمین انداخت و گفت: «پس بهتر است بروی و با آنان صحبت کنی.» لوکی درحالی که به زحمت روی پای خود بلند می شد، با عجله و پیش از آن که ثور بتواند استخوان دیگری را در بدن او خرد کند، از آن جا دور شد. لوکی کفش هایی را که به او امکان می دادند تا در آسمان به پرواز درآید، به پا کرد و به اسوارتالفه هایم رفت که دوارف ها در آن جا کارگاه های خود را بر پا داشته بودند. او به این نتیجه رسیده بود که ماهرترین صنعتکاران در میان دوارف ها، سه برادری بودند که به عنوان پسران ایوالدی شناخته می شدند.

لوکی به طرف کارگاه زیرزمینی آنان رفت و گفت: «سلام بر پسران ایوالدی. من این دور و اطراف پرس و جو کرده ام و همه به من گفته اند که براک و برادرش ایتری بهترین صنعتگران در میان همه دوارف ها در تمام طول تاریخ هستند.»

یکی از پسران ایوالدی در جواب او گفت: «نه، چنین نیست. ما بهترین صنعتگران هستیم.» لوکی پاسخ داد: «تردیدی ندارم که براک و ایتری می توانند گنجینه هایی به همان زیبایی و ظرافت آثاری که شما می سازید، پدید آورند.»

بلندقدترین فرزند ایوالدی گفت: «دروغ است! من حتی نمی توانم به آن صنعتگران کج دست آن قدر اعتماد کنم که به اسبی نعل بزنند.»

کوتاه ترین و زیرک ترین فرزند ایوالدی صرفاً شانه بالا انداخت و گفت: «هر آنچه آنان بسازند، ما بهترش را می سازیم.» لوکی گفت: «شنیده ام که شما را به یک رقابت دعوت کرده اند و خواسته اند که هر دو طرف سه اثر پدید آورند. بنا شده که ایزدان ایزیر

داوری و بهترین سازنده را مشخص کنند. این را هم بگویم که یکی از سه اثر باید موهایی بی نقص، همیشه رو به رشد و طلایی باشد.»

یکی از پسران ایوالدی پاسخ داد: «ما این دعوت را می پذیریم و آن موها را می سازیم.» لوکی به زحمت می توانست بگوید که کدام برادر چنین ادعایی را مطرح کرده است.

لوکی سپس به سوی دیگر کوهستان رفت تا با براک که در کارگاه مشترکی با برادر خود ایتری کار می کرد، ملاقات کند. لوکی به او گفت: «پسران ایوالدی مشغول آماده کردن سه اثر ارزشمند هستند تا به عنوان پیشکش به ایزدان آژگارد تقدیم کنند. قرار است که ایزدان کیفیت آن هدایا را محک بزنند. پسران ایوالدی از من خواسته اند به شما بگویم که تردیدی ندارند شما دو برادر نمی توانید چیزی به آن زیبایی و خوبی که آنان می سازند، پدید آورید. آنان حتی شما را صنعتگرانی بی کفایت و دست کج خواندند.»

اما براک احمق نبود. او در جواب لوکی گفت: «آنچه تو می گویی خیلی مشکوک به نظر می رسد. آیا مطمئنی که این توطئه خود تو نیست؟ به نظر من فقط از تو برمی آید که بیایی و میانه من و ایتری را با پسران ایوالدی این چنین به هم بزنی.» لوکی تا آن جا که می شد خود را معصوم و بی گناه نشان داد و با ظاهری حق به جانب گفت: «من این وسط چکاره ام. فقط می خواستم شما بدانید که نظر آنان چیست.»

براک پرسید: «یعنی به هیچ وجه در این ماجرا پای تو در میان نیست؟»

لوکی پاسخ داد: «نه، به هیچ وجه.»

براک سری به نشانه رضایت تکان داد و رو به بالا به لوکی نگریست. برادرش ایتری، صنعتگر به مراتب ماهرتری از او بود، اما براک باهوش‌تر و مصمم‌تر از برادر خود به نظر می‌رسید. براک به حرف آمد و چنین گفت: «خب، پس در این صورت ما حرفی نداریم که در آزمون مهارت با

پسران ایوالدی، به داوری ایزدان آزرگارد، شرکت کنیم. تردیدی ندارم که ایتری می‌تواند قطعات به مراتب بهتر و پیچیده‌تری از قطعات پسران ایوالدی بسازد. اما لوکی، بیا و این وسط بین خودمان، بین من و تو، شرطی بگذاریم. نظرت چیست؟»
لوکی پرسید: «منظورت چیست؟»

براک گفت: «شرطی بر سر سرت. اگر ما در این آزمون برنده شدیم، سر تو از آن ما خواهد بود. لوکی، در سر تو افکار و نقشه‌های فراوانی جریان دارد و تردیدی ندارم که ایتری می‌تواند از آن وسیله محشری بسازد. شاید یک جور ماشین متفکر، یا دواتی که بتوان به مدد آن افکاری بدیع را به روی کاغذ آورد.»

لوکی در ظاهر لبخند می‌زد، اما در باطن سخت به هراس افتاده بود. روز او خیلی خوب شروع شده بود. اما اگر می‌خواست این شرط را قبول کند باید اطمینان می‌یافت که ایتری و براک در این آزمون شکست بخورند؛ در انتهای آن رقابت، ایزدان شش قطعه ارزشمند و باشکوه به دست می‌آوردند و سیف هم موهای طلایی خود را دوباره بازمی‌یافت. تا این‌جای کار ایرادی نداشت. او لوکی بود و می‌توانست همه این نتایج را محقق سازد.

لوکی پاسخ داد: «حتماً. شرط تو در مورد سر

خودم را قبول می‌کنم. مساله‌ای نیست.»

در آن سوی کوهستان پسران ایوالدی مشغول ساختن هدایای خود برای ایزدان بودند. لوکی از بابت آنان نگرانی نداشت، اما باید کاری می‌کرد که براک و ایتری به هیچ‌وجه امکان پیروزی در این رقابت را نداشته باشند.

براک و برادرش ایتری وارد کارگاه آهنگری خود شدند. فضای تاریکی بود و فقط درخشش زغال مشتعل کوره که با شعله‌ای نارنجی‌رنگ می‌سوخت، آن‌جا را روشن می‌کرد. ایتری تکه‌ای از چرم خوک را برداشت و آن را درون کوره قرار داد و گفت: «من این تکه چرم را تا به امروز و برای چنین فرصتی حفظ کرده بودم.» براک بی آن‌که سخنی بگوید، فقط سر تکان داد. ایتری گفت: «بسیار خب، تو به آتش دم بده، براک. هر دو دستگاه دم را متصل به کار بگیر. من به یک آتش بسیار گرم که دائم داغ باشد نیاز دارم، وگرنه موفق نخواهیم شد. دم بده. دم بده.»

براک دستگاه‌های دمنده را به کار انداخت و جریان پیوسته هوایی سرشار از اکسیژن به درون کوره برقرار شد و زغال‌های موجود درون کوره، به شدت داغ شدند. او بارها این کار را کرده و در آن مهارت یافته بود. ایتری به آتش می‌نگریست تا اطمینان یابد که دمای آن برای کاری که در نظر داشت انجام دهد، مناسب باشد.

ایتری کارگاه آهنگری را ترک کرد تا کارش روی قطعه موردنظر خود را بیرون از کارگاه ادامه دهد. تا او در باز کرد که به بیرون از کارگاه پا بنهد، حشره سیاه‌رنگ عظیمی پروازکنان خود را به درون کارگاه رساند. این حشره نه خرمگس بود و نه آهومگس و از هر دو درشت‌تر به نظر می‌رسید. حشره وارد کارگاه شد و با بدجنسی دوری در آن زد.

براک می‌توانست صدای پتک ایتری را حتی از درون کارگاه آهنگری بشنود. صدای سوهان و

چرخش فلز روی سندان و صدای شکل دادن به فلز و ضربه به آن شنیده می‌شد.

حشره سیاه‌رنگ عظیم – بزرگ‌ترین و سیاه‌ترین حشره‌ای که تا آن موقع دیده شده بود – درست پشت دست براک نشست.

هر دو دست براک روی دستگاه‌های دمیدن هوا بود، اما او از دمیدن باز نایستاد تا حشره را دور براند. حشره به پشت دست براک نیش سختی زد.

براک کماکان به دمیدن ادامه داد.

در باز شد و ایتری به درون کارگاه آمد و با دقت فراوان، قطعه موردنظر را از کوره بیرون کشید. آن تکه چرم حالا به گراز بزرگی با پرزهای طلایی براق شبیه شده بود.

ایتری گفت: «دست مریزاد، برادر. اگر دمای کوره یک درجه گرم‌تر یا سردتر از این بود، کار خراب و وقت ما تلف می‌شد.»

براک گفت: «دست تو هم درد نکند.»

حشره سیاه‌رنگ که خود را در کنج سقف پنهان

کرده بود، سرشار از خشم و عصبانیت به خود می‌پیچید.

ایتري يك شمش طلا برداشت و آن را درون كوره قرار داد و گفت: «خب، اين قطعه كه مي‌خواهم بسازم، همه ايزدان را سخت تحت‌تاثير قرار خواهد داد. وقتي كه گفتم، دستگاه‌هاي دمنده را به كار ببنداز و هر اتفاقي هم كه افتاد، به‌هيچ‌وجه ضرباهنگ دميدن را تغيير نده يا متوقف نكن. رمز كار در همين يكنواختي است.»

براك گفت: «خيالت راحت باشد.»

ايتري بيرون رفت و به كار خود ادامه داد. براک منتظر ماند تا دستور ايتري را بشنود و پس از شنيدن فرمان، دست‌به‌كار شد و دميدن هوا به درون كوره را آغاز كرد.

حشره سیاه‌رنگ دور اتاق می‌چرخید تا برای نشستن بهترين جا را پيدا کند و سپس درست روی گردن براک فرود آمد. حشره با مهارت اين طرف و آن طرف می‌رفت تا سيل عرقی كه از

سر و گردن براک می‌ریخت، او را از مسیر خود دور نكند. هوای كارگاه گرم و درها بسته بود و بادی به داخل نمی‌آمد. حشره با تمام زوری كه داشت، گردن براک را نیش زد. از محل گزیدن خون سرخی بيرون آمد و با عرق روی گردن براک در هم آمیخت، اما با اين همه براک از دميدن هوا به درون كوره دست نكشيد.

ايتري به داخل كارگاه برگشت. بازوبندی را كه از شدت داغی آتش كوره سفيد به نظر می‌رسيد، از درون آتش درآورد و آن را داخل حوض سنگی پر از آبی انداخت تا سرد شود. تا بازوبند در آب افتاد، بخار عظیمی از آن به هوا برخاست. بازوبند سرد شد و رنگ آن به‌تدریج به نارنجی، سپس سرخ چون آتش و پس از سرد شدن بیشتر، به طلایی گراييد.

ايتري گفت: «اين بازوبند را دراپنير می‌خوانند.»

براك پرسيد: «چكنده؟ چه نام بی‌مسمایی برای يك بازوبند!»

ايتري گفت: «اتفاقاً اين نام برای اين بازوبند خاص نام بامسمایی است.» او به براک گفت كه ویژگی اين بازوبند منحصر‌به‌فرد چيست.

ايتري سپس ادامه داد: «حال می‌خواهم سراغ ساختن قطعه‌ای بروم كه سال‌های سال است نقشه ساختن آن را در ذهن داشته‌ام. اين قطعه شاهكار من خواهد بود. اما ساختن آن، از دو قطعه پیش هم دشوارتر و نیازمند ظرافت و دقت است. کاری كه باید بكنی اين است كه...»

براك حرف او را قطع كرد و گفت: «دستگاه دمنده هوا را در تمام مدت فعال نگاه دارم و حتی لحظه‌ای از دميدن دست برندارم.»

ايتري پاسخ داد: «بله، كاملاً درست است. اين بار حتی بیش از پیش مراقب باش. به‌هيچ‌وجه ضرباهنگ دميدن را كم و زياد نكن، چون در غير اين صورت، همه تلاش ما نقش بر آب می‌شود.» ايتري سپس شمشي چدنی، بزرگ‌تر از هر شمشي كه آن حشره سیاه‌رنگ (كه لوکی

بود) تا كنون ديده بود، بلند كرد و آن را درون كوره قرار داد.

سپس از كارگاه بيرون رفت و اندکی بعد با فرياد بلندی به براک گفت كه كار دميدن كوره را شروع كند. براک هم دم دادن به كوره را شروع كرد و همزمان با آن، صدای پتك ايتري كه در حال ضربه زدن، شكل دادن، جوش دادن و اتصال بود، بلند شد.

لوکی كه خود را به شكل حشره در آورده بود، می‌دانست كه ديگر فرصت آسانگيري نيست. شاهكار ايتري مسلماً ايزدان را تحت‌تاثير قرار می‌داد و اگر آنان آن‌قدر تحت‌تاثير قرار می‌گرفتند كه ايتري را برنده اعلام كنند، در آن صورت سر او بود كه به باد می‌رفت. لوکی درست در حد فاصل دو چشم براک فرود آمد و نیش زدن به مژه‌های او را آغاز كرد. براک درحالی‌كه چشمانش گزيده می‌شد، به دميدن ادامه داد. لوکی از سر نو میدی تا آن‌جا كه در

توان داشت، زخم‌های عميق و سختی به صورت و چشم براک می‌زد. خون از مژه‌های براک روان بود و به درون چشم‌ها و روی صورتش می‌ريخت و جلو دید او را سد می‌كرد.

براك چشمان خود را باز و بسته می‌كرد و سر تكان می‌داد تا شاید بتواند حشره مزاحم را از صورت خود دور كند. او سر خود را محكم به دو طرف حركت می‌داد و حتی لب و دهان خود را كچوكوله و نفس خود را محكم به بالا فوت می‌كرد تا شاید بتواند

از شر حشره خلاص شود. اما هیچ‌کدام از این کارها فایده‌ای نداشت و حشره کماکان نیش می‌زد و براک جز پرده‌ای از خون، چیز دیگری پیش روی خود نمی‌دید. درد تیزی تمام سر او را فرا گرفته بود.

براک حرکات دمیدن خود را شماره کرد و در یکی از دفعاتی که دسته دم را پایین داده بود، یک دست خود را از روی میله دم برداشت و آن را با چنان سرعت و قدرتی به‌سوی حشره آورد که لوکی فقط به‌زحمت توانست جا خالی بدهد و جان سالم به در برد. براک دوباره میله دم را به دست گرفت و به دمیدن هوا مشغول شد. ایتری فریادکشان گفت: «کافی است!»

حشره سیاه‌رنگ گیج‌خوران به‌سوی دیگر کارگاه پرواز کرد. ایتری در کارگاه را گشود و همین کار به حشره فرصت داد تا از محوطه کارگاه خارج شود.

ایتری با دلخوری به برادر خود نگریست. صورت براک غرق خون و عرق بود. ایتری با ناراحتی گفت: «نمی‌دانم که این بار چه بازی خاصی درآورده‌ای، چون چیزی نمانده بود که همه زحمات ما از دست برود. در اواخر کار دمای کوره دائم بالا و پایین می‌رفت. قطعه موردنظرم تا به همین‌جا هم با آنچه که امیدوار بودم بسازم، فاصله زیادی دارد.»
لوکی در شکل معمول خویش، قدم‌زنان از در باز کارگاه وارد شد و پرسید: «خب، آیا همه‌چیز برای رقابت بزرگ آماده است؟» ایتری گفت:

«براک می‌تواند به آژگارد برود و هدایای ایزدان را به دست آنان برساند. من ترجیح می‌دهم همین‌جا در کارگاه بمانم و قطعات تازه‌ای بسازم.»

براک از لابه‌لای پلک ورم‌کرده خود به لوکی نگریست و گفت: «بیش از این نمی‌توانم برای بریدن سر تو صبر کنم. دعوای بین ما حالا دیگر کاملاً شخصی شده است.»



The Novel Castle

@NovelCastleCH

در آنگارد سه تن از ایزدان بر تخت خود نشسته بودند. اودین یک چشم، پدر همه، ثور ریش سرخ، خدای رعدوبرق، و فری زیبارو، خدای خرمن‌های تابستانی. این سه بنا بود که داوری کنند.

لوکی در برابر آنان و کنار سه پسر کم‌وبیش شبیه به هم ایوالدی ایستاده بود.

براک ریش سیاه، غرق در تفکر و تنها، کناری ایستاده و روی هدایایی که با خود آورده بود، پارچه‌ای کشیده بود.

اودین پرسید: «خب، بناست در مورد چه آثاری داوری کنیم؟»

لوکی پاسخ داد: «روی گنجینه‌های ارزشمندی که پسران ایوالدی به رسم هدیه برای اودین کبیر و ثور و فری ساخته‌اند. همچنین آثار ارزنده‌ای که براک و ایتری فراهم آورده‌اند. به عهده شماسست که تصمیم بگیرید کدامیک از این شش قطعه بهترین اثر و ساخته دست

کدامیک از این دو رقیب است. من شخصاً هدایایی را که پسران ایوالدی ساخته‌اند، به شما عرضه خواهم کرد.»

بعد نیزه موسوم به گونگنیر را به اودین نشان داد. نیزه زیبایی بود که روی آن کنده‌کاری‌های ظریفی دیده می‌شد.

لوکی گفت: «این نیزه در هر زرهی فرو می‌رود و وقتی پرتاب می‌شود، هدف خود را می‌یابد و به آن اصابت می‌کند.» همه

می‌دانستند که اودین یک چشم بیشتر ندارد و بعضی اوقات تیر و نیزه او به خطا می‌رود. لوکی ادامه داد: «از سوی دیگر،

مساله‌ای که به همان اندازه هدفگیری دقیق اهمیت دارد این است که اگر سوگندی به نام این نیزه به زبان آید، دیگر نمی‌توان آن را زیر پا گذاشت و باید به وعده‌ای که در آن سوگند داده شده عمل کرد.»

اودین نیزه را سبک و سنگین کرد و تنها حرفی که زد این بود: «بسیار زیباست.»

لوکی با غرور فراوان ادامه داد: «هدیه دوم

خرمنی از موهای طلایی است، که از طلای ناب و واقعی ساخته شده. هرکس این کلاه‌گیس را بر سر بگذارد، پوست آن به کاسه سرش می‌چسبد و موها چون موی طبیعی رشد می‌کنند و اصلاً نشان نمی‌دهند که مصنوعی هستند. یکصد هزار رشته‌موی طلایی در آن وجود دارد.»

ثور گفت: «من آن را امتحان خواهم کرد. سیف، بیا این‌جا.»

سیف از جایگاه خود برخاست و با سری پوشیده پیش آمد و سپس سرپوش خود را از سر بر گرفت. ایزدان وقتی سر بی‌موی او را دیدند، بی‌اختیار آهی از سر حسرت کشیدند. سیف با دقت تمام موی مصنوعی ساخته دوارف‌ها را بر سر نهاد و سپس آن

موهای طلایی را تکان داد. همه شاهد آن بودند که چگونه کلاه‌گیس و جمجمه او به هم متصل شدند و سیف با موهایی درخشان‌تر و زیباتر از موهای قدیمی خود، روبه‌روی آنان ایستاد. ثور

گفت: «محشر است. آفرین!»

سیف دوباره تکانی به موهای طلایی خود داد و از تالار بیرون رفت تا موهای جدید خود را به دوستانش نشان دهد.

آخرین هدیه درخشان پسران ایوالدی به ایزدان، قطعه کوچکی چون پارچه تا شده بود. لوکی آن تکه پارچه را جلو روی فری قرار داد. فری بی‌آن‌که تحت‌تاثیر قرار گرفته باشد فقط پرسید: «این چیست؟ شبیه دستمالی ابریشمی به نظر می‌رسد.»

لوکی با تایید نظر او گفت: «بله، شبیه است. اما اگر بازش کنی، می‌بینی که یک کشتی خاص، موسوم به اسکیدبلادنیر است.

این کشتی هر جا برود، همیشه باد موافقی پشت بادبان‌های خود خواهد داشت و گرچه کشتی بزرگی است، بزرگ‌ترین کشتی که می‌توانی تصور کنی، اما همان‌طور که می‌بینی به راحتی تا می‌شود و درون کیسه دستيات جا می‌گیرد.»

فری سخت تحت‌تاثیر قرار گرفته و لوکی نیز

خیالش راحت شده بود. هدایای پسران ایوالدی، عالی و بی‌همتا به نظر می‌رسیدند.

حالا نوبت براک بود که خودنمایی کند. پلک‌های او کماکان سرخ و متورم بودند و کنار گردنش نیز جای نیش‌های حشره دیده می‌شد. به نظر لوکی آمد که با توجه به هدایای ارزنده‌ای که ایوالدی‌ها ساخته بودند، براک بیش از حد مغرور به نظر می‌رسید.

براک اول از همه بازوبند طلایی را از زیر پارچه در آورد و آن را جلو اودین و تخت بلند او قرار داد. براک گفت: «این بازوبند

دراپنیر نام دارد، چون هر نه شب یک بار، هشت بازوبند طلایی، به همین زیبایی از آن می‌چکد. شما می‌توانید آن‌ها را به افراد

موردنظر خود هدیه کنید یا در خزانه نگاه دارید و به ثروت خویش بیفزایید.»

اودین بازوبند را واری کرد و سپس آن را دور عضلات بازوی دست خود بست. بازوبند سفت و محکم آن‌جا چسبیده بود و می‌درخشید. اودین گفت: «هدیه بسیار زیبایی است.»

لوکی به یاد آورد که اودین در مورد نیزه هم همین جمله را گفته بود.

براک سپس سراغ فری رفت و پارچه روی هدایا را کنار زد و گرازی با پرزهای طلایی به او نشان داد.

براک گفت: «این گراز هدیه‌ای است که برادرم برای شما ساخته تا کالسکه مخصوص شما را براند. این گراز کالسکه شما را بر

فراز آسمان پرواز خواهد داد و از روی دریاها رد می‌کند و سریع‌تر از هر کالسکه اسبی پیش می‌تازد. پرزهای طلایی آن حتی

تاریک‌ترین شب‌ها را روشن خواهد کرد و به شما امکان می‌دهد تا همه‌جا را ببینید. این گراز پرز طلایی گولنبورستی نامیده

می‌شود.» فری سخت تحت‌تاثیر قرار گرفته بود. با این‌همه لوکی در این فکر بود که کشتی جادویی ساخته پسران ایوالدی هم که

چون دستمال تا می‌شد به همان خوبی گراز خستگی‌ناپذیر بود که در شب می‌درخشید. تا

به این‌جا سر لوکی جای خودش بود و قطع نمی‌شد. از سوی دیگر، لوکی می‌دانست آخرین هدیه‌ای که براک قرار است عرضه

کند، همان قطعه‌ای است که او با نیش‌های خود سبب شده بود تا خراب از کار درآید.

براک از زیر پارچه پتکی بیرون کشید و آن را در برابر ثور قرار داد.

ثور به آن نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.

ثور گفت: «دسته‌اش کمی کوتاه است.»

براک سر خود را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بله قبول دارم. این کوتاهی تقصیر من است. من مسئول دم دادن به آتش کوره

بودم. اما پیش از این‌که این هدیه را رد کنید، اجازه بدهید تا بگویم که چرا این پتک در نوع خود بی‌نظیر است. این پتک خاص

می‌ولندیر یا رعدساز نام دارد. اول از همه این‌که، خردشدنی نیست – اگر با آن به هر چیز، هر چقدر هم که سخت باشد و با هر

قدرتی، ضربه‌ای وارد آورید، هرگز آسیب نخواهد دید.»

ثور به تدریج علاقه‌مند می‌شد. او در طی سال‌ها سلاح‌های زیادی را صرفاً به خاطر قدرت بازوهایش و ضربات سختی که با آن‌ها

وارد می‌آورد، شکسته و نابود کرده بود.

براک ادامه داد: «اگر این پتک را به‌سوی هدفی پرتاب کنید، هرگز خطا نمی‌رود و درست به هدف می‌خورد.»

ثور بیش از پیش به پتک علاقه نشان می‌داد. او در طی سال‌ها با پرتاب سلاح‌های مختلف به قصد ضربه زدن به هدف، در

نشانه‌گیری ناکام مانده بود و همین امر مایه خشم او می‌شد و از سوی دیگر، سلاح‌های زیادی را به‌سوی هدف پرتاب کرده بود

که گم شده بودند و هرگز ردی از آن‌ها پیدا نشد.

براک در ادامه چنین گفت: «پتک را به هر سختی و به هر مسافتی که پرتاب کنید، همیشه به دست شما بازخواهد گشت.»

ثور حالا واقعاً لبخند می‌زد و همه می‌دانستند که خدای رعدوبرق به‌ندرت لبخند به لب

می‌آورد.

براک چنین ادامه داد: «درعین حال می‌توانید اندازه پتک را تغییر دهید. بزرگ یا آن‌قدر کوچکش کنید که اگر بخواهید می‌توانید آن

را زیر پیراهن خود مخفی سازید.»

ثور از شادی دست‌های خود را به هم کوبید و صدای غرش رعد در سراسر آژگارد طنین افکند.

براک در خاتمه و با لحنی سرشار از افسوس و حسرت گفت: «با این‌همه، همان‌طور که می‌بینید، در این‌که دسته پتک کوچک

است تردیدی وجود ندارد. این کوتاهی هم تقصیر من است. من نتوانستم در موقعی که برادرم ایتری به پتک شکل می‌داد، کوره

را به نحو مطلوب و یکسانی داغ نگاه دارم.»

ثور گفت: «کوتاهی دسته پتک یک ایراد جزیی و ظاهری است. این پتک ما را در برابر غول‌های یخی محافظت خواهد کرد. این

بهترین هدیه‌ای است که تا کنون دریافت کرده‌ام.»

اودین هم در تأیید نظر ثور گفت: «این پتک از آژگارد و از همه ما محافظت خواهد کرد.»

فری نیز چنین گفت: «اگر من غول بودم، از ثور و پتک او سخت به هراس می‌افتادم.»

لوکی با لحنی که نشانه‌هایی از یاس و نومیدی در آن موج می‌زد، گفت: «بله، پتک بی‌نظیری است. اما ثور، آن موهای طلایی

یادت رفت؟ موهای طلایی همسرت سیف؟»

ثور گفت: «چی؟ او، بله. موهای همسرم بسیار زیبا هستند. اما براک بیا و نشانم بده که این پتک چگونه بزرگ و کوچک می‌شود.»

اودین هم با تکان سر حرف ثور را تایید کرد و گفت: «پتک ثور حتی از نیزهٔ عالی و بازوبند درخشان من هم بهتر است.» فری هم در تایید نظر اودین گفت: «پتک ثور از کشتی و گراز من هم به مراتب عالی‌تر است و از ایزدان آژگارد محافظت خواهد کرد.»

سپس ایزدان دستی به پشت براک زدند و گفتند که او و برادرش ایتری، بهترین هدایایی را که ایزدان تا به آن موقع دریافت کرده بودند، برای آنان ساخته‌اند و برندهٔ این رقابت هستند. براک گفت: «چقدر عالی.» سپس رو کرد به لوکی و گفت: «خب، پس به این ترتیب تو شرط را باختی و من می‌توانم سر تو را از بدن جدا کنم و با خودم ببرم. ایتری بسیار خوشحال خواهد شد و ما می‌توانیم از آن وسیلهٔ مفیدی بسازیم.» لوکی گفت: «من... من حاضرم به ازای حفظ سرم هدایای ارزنده‌ای به شما بدهم. من گنجینه‌های گرانبهائی در اختیار دارم.» براک جواب داد: «ایتری و من هرچه بخواهیم در اختیار داریم. ما خودمان صنعتگریم و لوازم موردنیاز خود را می‌سازیم. نه لوکی، ما سر تو را می‌خواهیم.»

لوکی لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت: «خب، پس در این صورت سر من مال شماست، البته مشروط بر این‌که بتوانی به من دست پیدا کنی.» سپس به هوا جهید و از فراز سر همه پرواز کرد و دور شد. ظرف چند لحظه دیگر نشانی از او نبود.

براک نگاهی به ثور انداخت و گفت: «آیا می‌توانی او را برگردانی؟» ثور شانه بالا انداخت و گفت: «راستش من نمی‌خواهم دخالت کنم، اما درعین حال بدم نمی‌آید که عملکرد پتک را ببینم.»

چند لحظه بعد، ثور درحالی‌که لوکی را محکم زیر بغل زده بود، به تالار ایزدان بازگشت. لوکی از شدت عصبانیت به خود می‌پیچید.

براک دوارف چاقویی از کمر خود بیرون کشید و گفت: «بیا این‌جا، لوکی. شرط را باختی و می‌خواهم سر از بدنت جدا کنم.» لوکی زیرک گفت: «بله، البته. می‌توانی این کار را بکنی و سرم را جدا کنی، اما اگر حتی زره‌ای از گردنم را ببری، در آن صورت از توافقی که کرده‌ایم تخطی کرده‌ای. من در این‌جا از اودین کبیر می‌خواهم تا در این مورد داوری کند. در توافقی که کردیم، صحبت از تصاحب سر من

توسط شما بود، نه چیز دیگری.»

اودین سری تکان داد و گفت: «حق با لوکی است. سر لوکی مال توست، اما نمی‌توانی گردن او را ببری.»

براک که سخت عصبانی شده بود، گفت: «اما چگونه می‌شود بدون بریدن گردنش، سر او را از بدن جدا کرد؟»

لوکی که از خود راضی و خشنود به نظر می‌رسید، پاسخ داد: «می‌بینی، اگر مردم پیش از آن‌که حرفی بزنند، خوب همهٔ جوانب را در نظر بگیرند، در آن صورت هرگز جرات نمی‌کنند با لوکی که از همه عاقل‌تر، باهوش‌تر، زیرک‌تر، داناتر و زیباروتر است، شرط ببندند...»

براک در گوش اودین چیزی گفت و اودین هم پاسخ داد: «این پیشنهاد تو منصفانه است.»

سپس براک تکه چرم و چاقویی بیرون کشید. او چرم را دور دهان لوکی بست و کوشید تا با نوک چاقو، چرم را بشکافد، اما تلاش او راه به جایی نمی‌برد.

براک گفت: «چاقوی من تاثیری ندارد و نمی‌تواند گوشت بدن تو را ببرد.»

لوکی فروتنانه پاسخ داد: «من عاقلانه ترتیبی داده‌ام تا خود را از شر تیغهٔ چاقوی تو محافظت کنم تا شاید اگر نقشه‌ام در این مورد که نمی‌توانی گردنم را ببری تا به سرم دست بیایی، موثر از کار در نیامد، بتوانم سرم را حفظ کنم. فکر نمی‌کنم هیچ چاقویی بر بدنم کارساز باشد!»

براک از سر خشم به فریاد آمد و سپس درفشی را که چرمکاران از آن برای سوراخ کردن چرم استفاده می‌کنند بیرون کشید و از روی چرم، چند جا از لبان لوکی را سوراخ کرد و سپس نخ محکمی درآورد و لب‌های لوکی را به هم دوخت.

براک رفت و لوکی را که لب‌هایش به هم دوخته شده بودند و دیگر نمی‌توانست شکایتی کند یا حرفی بزند، تنها گذاشت.

برای لوکی درد ناتوانی در سخن گفتن، حتی از

درد سوراخ شدن لب‌ها و به هم دوخته شدن آن‌ها، بدتر و عذاب‌آورتر بود.

خب حالا می‌دانید که ایزدان چگونه به عالی‌ترین گنجینه‌های خود دست یافتند. همه تقصیر لوکی بود. حتی پتک باشکوه ثور هم

تقصیر لوکی بود. لوکی چنین شخصیتی بود. حتی وقتی در بهترین و خوش‌ترین اوقات هم بودی، از دست او کلافه می‌شدی و

حتی وقتی بیش از همیشه از او متنفر می‌شدی، باز هم مدیون او بودی و باید از او قدردانی می‌کردی.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ثور برای جنگ با ترول‌ها به شرق رفته بود. آژگارد بدون او آرام‌تر به نظر می‌رسید، اما درعین‌حال محافظی هم نداشت. این اتفاق در ایام آغازین، کمی پس از انعقاد پیمان صلح میان قبایل ایزیر و وانیر، رخ می‌داد، زمانی که ایزدان هنوز سرپناهی نداشتند و آژگارد بی‌دفاع بود.

اودین گفت: «ما نمی‌توانیم همیشه به ثور متکی باشیم. ما به نیرویی دفاعی نیاز داریم. غول‌ها خواهند آمد. ترول‌ها خواهند آمد.» هیمدال شبگرد و نگهبان آژگارد و ایزدان پرسید: «پیشنهاد تو چیست؟»

اودین پاسخ داد: «یک دیوار. دیواری آن‌قدر بلند که غول‌های یخی قادر به عبور از آن نباشند و آن‌قدر قطور و محکم که حتی قوی‌ترین ترول‌ها هم نتوانند آن را منهدم کنند و به ما حمله‌ور شوند.»

لوکی گفت: «اما ساختن این دیوار، این چنین

بلند و درعین‌حال تا این حد مستحکم، سال‌های سال زمان خواهد برد.»

اودین به نشانه موافقت با این حرف سر تکان داد و افزود: «بله، اما به‌هرحال ما به چنین دیواری نیاز داریم.»

فردای آن روز سروکله‌تازه‌واردی در آژگارد پیدا شد. او مردی درشت‌قامت و ملبس به جامه‌معماران بود و پشت سرش اسبی پیش می‌آمد – اسب نری بزرگ و خاکستری‌رنگ که پشتی فراخ داشت.

غریبه به حضور اودین آمد و گفت: «می‌گویند که نیاز به ساختن دیواری بلند داری.»

اودین گفت: «بله، بگو چه پیشنهادی داری.»

غریبه گفت: «من می‌توانم برای شما دیواری عظیم بسازم. دیواری چنان بلند که حتی بلندقامت‌ترین غول‌ها نیز نتوانند از آن عبور کنند و چنان مستحکم که حتی قدرتمندترین ترول‌ها هم نتوانند آن را نابود کنند و خود را به درون شهر آژگارد برسانند. من با سنگ روی

سنگ نهادن، چنان دیوار غیرقابل‌رسوخی بنا خواهم نهاد که حتی یک مورچه نتواند راهی برای گذر از آن پیدا کند. دیواری خواهم ساخت که هزاران هزار سال دوام آورد.»

لوکی گفت: «ساختن چنین دیواری، زمان زیادی خواهد برد.»

غریبه پاسخ داد: «اصلاً چنین نیست. من می‌توانم آن را ظرف سه فصل بسازم. فردا روز اول زمستان است. ساختن این دیوار فقط این زمستان، تابستان و زمستانی دیگر زمان خواهد برد.»

اودین گفت: «گیرم که بتوانی چنین دیواری بسازی، در ازای آن چه می‌خواهی؟»

مرد غریبه پاسخ داد: «در قبال آنچه پیشنهاد می‌کنم، تقاضای کوچکی دارم و فقط سه چیز می‌خواهم. اول از همه، خواهان ازدواج با فریا، الهه زیبارو هستم.»

اودین گفت: «این تقاضای کوچکی نیست و در ضمن تعجب نخواهم کرد که فریا با آن

مخالفت کند. دو تقاضای دیگر تو چه هستند؟»

غریبه نیشخند غرورآمیزی زد و گفت: «شرط اول ساختن دیوار، ازدواج با فریاست. در کنار آن، خورشید را که هر روز می‌درخشد و ماه را که شب‌ها به ما نور می‌دهد، خواهان هستم. این‌ها سه چیزی هستند که در ازای ساختن این دیوار، از ایزدان می‌خواهم.»

همه ایزدان حاضر نگاه خود را متوجه فریا کردند. او چیزی نگفت، اما لب‌هایش را به هم فشرده بود و از شدت عصبانیت رنگ به چهره نداشت. دور گردن فریا گردنبند بریزینگز او برق می‌زد، که در تماس با پوست گردنش، چون ستاره تابناک شمال می‌درخشید. موهای فریا با توری طلایی که کم‌وبیش درخشش موهای او را داشت، به هم بسته شده بود.

اودین به غریبه گفت: «برو و ما را تنها بگذار.» غریبه پس از آن‌که پرسید کجا می‌تواند برای اسب خود که اسوادیلواری نام داشت و

اسبی که به سفری بدفرجام می‌رود معنا می‌داد علوفه و آب پیدا کند، از حضور ایزدان مرخص شد.

اودین دست به پیشانی خود کشید و سپس سر بلند کرد و به ایزدان دیگر نگریست.

بعد پرسید: «خب؟ چه باید کرد؟»

ایزدان همگی همزمان شروع کردند به حرف زدن.

اودین فریاد کشید: «ساکت! به نوبت حرف بزنید!»

همه ایزدان و الهه‌های آژگارد عقیده خاصی داشتند، اما درعین حال همه عقیده مشابهی را ابراز می‌کردند: این‌که حتی اگر غریبه بتواند دیواری را که لازم دارند، ظرف سه فصل برای آنان بسازد، باز هم فریا و خورشید و ماه بسیار مهم‌تر و ارزشمندتر از آن بودند که به این غریبه تعلق بگیرند.

فریا نظر دیگری هم داشت. او بر این باور بود که باید مرد غریبه را به‌خاطر گستاخی‌اش تنبیه کرد و سپس از آژگارد بیرون انداخت.

پس از آن اودین، پدر همه، چنین گفت: «پس تصمیم خود را گرفته‌ایم و به او پاسخ منفی خواهیم داد.»

از گوشه‌ای از تالار صدای سرفه خشکی بلند شد، از آن سرفه‌ها که قصد آن فقط جلب‌توجه است و ایزدان سر چرخاندند تا ببینند که صدای سرفه چه‌کسی است. دیدند که با لوکی طرف هستند که متقابلاً به چهره آنان خیره شده بود و لبخندی بر لب داشت و انگشت اشاره بالا گرفته بود تا اجازه بگیرد و نظر ظاهراً مهم خود را با آنان در میان بگذارد. لوکی گفت: «لازم به اشاره است که همه شما از یک نکته بسیار مهم غافل مانده‌اید.»

فریا به‌تلخی پاسخ داد: «لوکی، ای دردسرسازترین در میان همه ایزدان. فکر نمی‌کنم که ما نکته خاصی را از نظر دور نگاه داشته باشیم.»

لوکی در جواب او گفت: «همه شما از این امر

غافل مانده‌اید که این مرد غریبه چه پیشنهادی دارد و انجام این پیشنهاد، اگر به‌دقت به آن بنگرید، عملاً غیرممکن است. هیچ‌کس در این جهان نیست که بتواند چنان دیوار بلند و عظیمی را، که شرح آن رفت، آن هم فقط ظرف هجده ماه بسازد. نه هیچ‌کدام از غول‌ها و نه هیچ‌یک از ایزدان، قادر به انجام چنین کاری در این مدت محدود نیستند، چه برسد به یک آدم معمولی و فانی. من حاضرم بر سر جانم شرط ببندم که چنین کاری در این مدت کوتاه شدنی نیست.»

همه ایزدان با شنیدن حرف‌های لوکی سر تایید فرود آوردند و سروصدا به پا کردند و تحت‌تاثیر قرار گرفتند. همه جز فریا که سخت عصبانی به نظر می‌رسید. فریا چنین گفت: «همه شما احمق هستید، به‌ویژه تو لوکی، که خیال می‌کنی خیلی زرنگی.»

لوکی پاسخ داد: «انجام کاری که او وعده‌اش را می‌دهد، عملاً غیرممکن است. بنابراین

پیشنهاد من این است: بیا بید با تقاضای او و قیمتی که گذاشته موافقت کنیم، اما درعین حال شرایط سخت‌تری را پیش روی او قرار دهیم — مثلاً مقرر کنیم که نمی‌تواند در ساختن دیوار از کسی کمک بگیرد و به‌جای سه فصل، فقط یک فصل به او وقت بدهیم. اگر درست در روز اول تابستان، دیوار حاضر نشد — که نخواهد شد — در آن صورت چیزی هم به او تعلق نخواهد گرفت.»

هیمدال پرسید: «از کجا معلوم که به این شرایط رضایت دهد.»

فری برادر فریا نیز پرسید: «ما این وسط چه چیزی به دست می‌آوریم، جز این‌که کماکان دیواری را که می‌خواستیم، نخواهیم داشت.»

لوکی کوشید تا بر خشم و بی‌صابری خود غلبه کند. او در دل از خود می‌پرسید: آیا این ایزدان واقعاً تا این حد احمق‌اند؟ لوکی سپس نظر خود را با زبانی بسیار ساده، گویی که برای جمعی کودک سخن می‌گوید، به این شرح

بیان داشت: «معمار غریبه کار ساختن دیوار خود را آغاز خواهد کرد، اما نمی‌تواند آن را در مدت مقرر به اتمام برساند. او

شش ماه، بی‌دستمزد و به امید واهی دستیابی به جوایز، کار خواهد کرد. در پایان شش ماه، او را از آژگارد بیرون خواهیم

انداخت و حتی به‌خاطر گستاخی‌هایش مورد ضرب‌وشتم قرار می‌دهیم و سپس می‌توانیم هر آنچه را که ساخته به عنوان زیربنا به کار بریم و خودمان کار احداث دیوار را ظرف چند سال، کامل کنیم. با این کار خطری از جانب او دست دادن فریا، چه برسد به خورشید و ماه نیز، ما را تهدید نخواهد کرد.»

تیر خدای جنگ پرسید: «از کجا که به شرط ساختن دیوار ظرف یک فصل رضایت بدهد؟»

لوکی پاسخ داد: «او شاید جواب مثبت ندهد، اما به‌ظاهر سخت مغرور و خودپسند به نظر می‌رسد و آدمی نیست که چالشی را

قبول نکند.»

صدای تشویق ایزدان از هر سو برخاست و آنان به تحسین و تمجید لوکی پرداختند و به او گفتند که چه آدم حقه‌بازی است و چه خوب است که این آدم حقه‌باز در صف و جبهه آنان قرار دارد و آنان به زیربنای دیوار مورد نظر خود دست خواهند یافت و سپس به خاطر هوش و ذکاوت و توانایی چک‌وچانه زدن خود به همدیگر تبریک گفتند.

فقط فریا بود که هیچ حرفی نمی‌زد و هیچ نمی‌گفت. او فقط انگشت خود را روی گردنبند نورانی خود که بریزینگز نام داشت، می‌کشید. این همان گردنبندی بود که لوکی زمانی خود را به شکل یک شیر دریایی درآورد و درحالی‌که فریا در حمام بود، از او ربود و سپس هیمدال نیز خود را به شکل شیر دریایی درآورد و پس از نبرد با لوکی، گردنبند را از لوکی پس گرفت و به فریا برگرداند. فریا به لوکی اعتماد نمی‌کرد و برایش اهمیت نداشت که لوکی می‌خواهد چه کلکی سوار کند.

ایزدان به معمار ندا دادند که وارد تالار شود.

او به دور و اطراف خود نگرست و به ایزدان نظر انداخت. همه آنان شاد و خوشحال بودند و به همدیگر لبخند می‌زدند. اما این میان، فریا ساکت و در فکر بود و لبخندی به لب نداشت. مرد معمار پرسید: «خب، فکرهايتان را کردید؟»

لوکی گفت: «تو سه فصل مهلت خواستی، اما ما فقط و فقط یک فصل به تو وقت می‌دهیم. فردا اولین روز زمستان است و اگر کارت را تا روز اول تابستان تمام نکنی، باید بدون هیچ دستمزدی، از آژگارد بروی. اما اگر کار ساختن دیوار را سر موعد به پایان ببری و دیواری چنان بلند و غیرقابل عبور بسازی که بر سر مشخصات آن توافق کرده‌ایم، در آن صورت هر آنچه را که در مورد آن‌ها حرف زدیم و توافق کردیم، یعنی ماه و خورشید و فریای زیبا را به تو خواهیم داد. در ساختن این دیوار نمی‌توانی از کسی کمک بگیری و باید خودت، دست تنها آن را بسازی.» غریبه چند لحظه‌ای به فکر فرو رفت. سپس نگاهی به دوردست‌ها انداخت و به نظر رسید که شرایط پیشنهادی لوکی را سبک و سنگین می‌کند. غریبه سپس به ایزدان نگاه کرد و با بی‌خیالی شانه بالا انداخت و چنین گفت: «شما شرط گذاشته‌اید که من از کسی کمک نگیرم. من می‌خواهم که اجازه دهید تا از اسبم اسوادیلواری کمک بگیرم تا سنگ‌های موردنیاز را برای ساختن دیوار را از کوهستان به محل موردنظر انتقال دهم. فکر نمی‌کنم که این درخواستی غیرمعقول باشد.»

اودین در تایید نظر او گفت: «نه، درخواست غیرمعقولی نیست.» دیگر ایزدان نیز با تکان دادن سر، نظر اودین را تایید کردند و به همدیگر گفتند که اسب برای حمل و نقل سنگ‌های سنگین، حیوان به درخوری است.

سپس همگی، از ایزدان گرفته تا مرد غریبه سوگند خوردند و قول و قرار گذاشتند که به همدیگر نارو نزنند. آنان به سلاح‌های خود و دراپنیر، بازوبند طلایی اودین، و به گونگیر، نیزه اودین، سوگند یاد کردند و همه می‌دانستند سوگندی که در آن پای گونگیر در میان باشد، شکستی نیست.

فردای آن روز با طلوع خورشید، ایزدان بیدار شدند و کار مرد غریبه را نظاره کردند. او به کف دستانش تکیه انداخت و به حفر گودالی پرداخت که باید سنگ‌ها را در آن جا می‌داد.

هیمدال گفت: «چه گودال عمیقی حفر کرده.»

فری، برادر فریا، هم گفت: «با چه سرعتی زمین را حفر می‌کند.»

لوکی هم با دلخوری افزود: «خب، بله، ظاهراً حفرکننده قدرتمندی است، اما فکرش را بکنید که چقدر سنگ باید از کوهستان به این‌جا منتقل کند. حفر گودال یک چیز است و

کشاندن آن همه سنگ از فاصله‌ای دور، آن هم بدون کمک گرفتن از کسی و قرار دادن آن‌ها پهلوی همدیگر، چنان‌که حتی یک مورچه هم نتواند از میان آن‌ها عبور کند و ارتفاع آن آن‌قدر باشد که حتی بلندقدترین غول‌ها و ترول‌ها هم نتوانند خود را به بالای آن برسانند، چیزی دیگر.»

فریا با چشمت و نفرت به لوکی می‌نگرست، اما حرفی نمی‌زد.

وقتی آفتاب غروب کرد، معمار سوار اسب خود شد و به سمت کوهستان رفت تا اولین محموله سنگ‌های موردنظر خود را بار

کند و بیاورد. اسب او یک محفظه خالی قایقمانندی را که شبیه سورتمه بود در مسیری پوشیده از خاک نرم دنبال خود می‌کشید. ایزدان با نگاه خود او را بدرقه کردند. ماه در آن غروب آسمان آغاز زمستان، کم‌نور بود. لوکی گفت: «یک هفته دیگر برمی‌گردد. خیلی کنجکاو که بدانم اسب او چه مقدار سنگ می‌تواند پشت سر خود بکشد. ظاهراً اسبی قوی است.»

ایزدان سپس به تالار غذاخوری خود رفتند و شاد و خوشحال به عیش و نوش مشغول شدند و در آن میان فقط فریا بود که شادی نمی‌کرد.

پیش از طلوع آفتاب برف سبکی بارید که نوید بارش برف سنگینی را در روزهای آینده زمستان می‌داد. هیمدال که می‌توانست هر آنچه و هر آن‌کس را که به‌سوی آژگارد می‌آمد ببیند و هرگز چیزی از نظر او دور نمی‌ماند، در تاریکی نیمه‌شب ایزدان را از خواب بیدار کرد. همه آنان بیرون از آژگارد و دور و بر گودالی که غریبه روز پیش حفر کرده بود جمع شدند. ایزدان درحالی‌که آفتاب طلوع می‌کرد، معمار را دیدند که کنار اسبش راه می‌رود و به‌سوی آنان می‌آید. اسب آرام و استوار پیش می‌آمد و انبوهی سنگ گرانیت را پشت سر خود می‌کشید. بار سنگ‌ها چنان سنگین بود که سورتمه رد عمیقی روی خاک سیاه بر جا می‌گذاشت.

وقتی مرد غریبه ایزدان را دید که به نظاره ایستاده‌اند، دستی تکان داد و با شادی به آنان صبح به خیر گفت. او سپس با انگشت به آفتاب در حال طلوع اشاره کرد و به ایزدان چشمکی زد. غریبه سپس سورتمه حامل سنگ‌ها را از اسب جدا کرد تا درحالی‌که سنگ‌ها را در گودالی که شب پیش کنده بود قرار می‌دهد، اسب هم به چرا مشغول شود. بالدر که از همه ایزدپسران زیباتر بود، گفت: «اسب او واقعاً قوی است. هیچ اسب عادی‌ای نمی‌تواند باری به آن سنگینی را دنبال خود بکشد.»

کوازیر خردمند نیز افزود: «این اسب از آنچه فکر می‌کردیم قوی‌تر است.» لوکی گفت: «خب، اما حتی این اسب هم به‌زودی خسته خواهد شد. این اولین روز کاری او بود و مسلماً هر شب نمی‌تواند آن همه سنگ را پشت سر خود بکشد. از سوی دیگر، زمستان

هم در راه است. به‌زودی برف سنگینی خواهد بارید و توفان جلو دید او را می‌گیرد و رفت‌وآمد به کوهستان دشوار خواهد بود. جای هیچ‌گونه نگرانی نیست. همه‌چیز طبق نقشه ما پیش می‌رود.»

فریا که مغموم کنار لوکی ایستاده بود به زبان آمد و گفت: «واقعاً از تو بیزارم.» او در آن صبح خیلی زود دوباره به آژگارد بازگشت و نماند تا ببیند غریبه با چه سرعتی، پایه‌های دیوار را می‌چیند و بالا می‌برد.

معمار و اسبش هر شب با سورتمه خالی مخصوص حمل سنگ به‌سوی کوهستان روانه می‌شدند و صبح روز بعد، درحالی‌که اسب او بیست توده عظیم سنگ را که هر کدام از قد بلندقامت‌ترین مردان هم بلندتر بود دنبال خود می‌کشید، به آژگارد بازمی‌گشتند. دیوار روز به روز بلندتر می‌شد و عظمت آن بیش از پیش به چشم می‌آمد.

اودین ایزدان را به حضور خود فرا خواند.

او چنین گفت: «دیوار به‌سرعت ساخته می‌شود و ما سوگند خورده‌ایم، سوگندی وفادارانه، سوگندی که بازوبند و نیزه من ضامن اجرایی آن هستند و عهد بسته‌ایم که اگر او دیوار را سر موعد مقرر تمام کند، خورشید و ماه و مجوز ازدواج با فریای زیبا را به او خواهیم داد.»

کوازیر خردمند گفت: «هیچ انسانی نمی‌تواند از عهده کاری برآید که این استاد معمار در حال انجام آن است. من حدس می‌زنم که او باید موجودی متفاوت با انسان عادی باشد.»

اودین گفت: «شاید غول باشد.»

بالدر با حسرت افزود: «کاش ثور این‌جا بود.»

اودین جواب داد: «ثور مشغول قلع و قمع کردن ترونها در شرق است. حتی اگر هم بازگردد و خود را به آژگارد برساند، قول ما کماکان پا بر جا خواهد بود و نمی‌توانیم زیر قول خود بنزیم.»

لوکی کوشید تا به ایزدان قوت قلب بدهد و گفت: «ما مثل پیرزن‌ها شده‌ایم و سر هیچ و پوچ غصه می‌خوریم. معمار نمی‌تواند

دیوار را تا

پیش از اولین روز آغاز تابستان تمام کند و تحویل دهد. چنین کاری حتی از قدرتمندترین غول‌های این سرزمین هم بر نمی‌آید و غیرممکن است.»

هیمدال گفت: «کاش ثور این‌جا بود. او می‌دانست چه باید کرد.»

برف باریدن گرفت، اما حتی سنگین‌ترین برف‌ها هم نمی‌توانست خللی در کار معمار یا کندی محسوسی در عملکرد اسب او، اسوادیلواری، پدید آورد. این اسب قدرتمند خاکستری، سورتمهٔ مملو از سنگ را از میان برف و توفان، از شیب تند تپه‌ها و دره‌های یخ‌بسته، دنبال خود می‌کشید.

روزها به تدریج طولانی‌تر می‌شدند.

هر روز آفتاب زودتر طلوع می‌کرد. برف‌ها به تدریج آب می‌شدند و گل‌ولای خیزی که از زیر برف‌ها سر در می‌آورد، ضخیم و سنگین بود، از همان‌ها که به چکمه‌ها می‌چسبند و سرعت حرکت را کند می‌کنند.

لوکی گفت: «این اسب هرگز نخواهد توانست آن بار سنگین را در این گل‌ولای ضخیم و چسبنده پیش بکشد. سورتمهٔ سنگ‌ها در خاک فرو خواهد رفت و اسب تعادل خود را از دست خواهد داد.»

اما اسوادیلواری استوار و خستگی‌ناپذیر در

سخت‌ترین و لغزنده‌ترین گل‌ولای نیز پیش می‌آمد و سنگ‌های کوهستان را به آنگارد می‌آورد و گرچه بار او سنگین بود و رد عمیقی بر زمین به جا می‌گذاشت، اما خسته نمی‌شد و دست از کار نمی‌کشید. معمار دیوار را بالاتر می‌برد و سنگ‌ها را یکی پس از دیگری، در جای مخصوص آن‌ها قرار می‌داد.

گل‌ولای مسیر کوهستان خشک شدند و شکوفه‌های بهاری سر برآوردند: دشت پوشیده از گل‌های زرد ستاره‌ای و شقایق‌های سفید بود. دیواری که دور آنگارد ساخته می‌شد نیز شکوهمند و خیره‌کننده بود. وقتی این دیوار به پایان می‌رسید، غیرقابل‌رسوخ می‌بود و هیچ غول، ترول، دوارف یا انسان فانی نمی‌توانست از آن بگذرد. غریبه با شوخ‌طبعی و روحیهٔ خوش، به ساختن دیوار ادامه می‌داد. به نظر نمی‌آمد که بارش باران یا برف، خللی در اراده او یا اسبش پدید آورده باشد. آن دو هر روز صبح سنگ‌ها را از کوهستان به پای دیوار انتقال

می‌دادند و هر روز معمار سنگ‌ها را با نظم و دقت خاصی روی همدیگر می‌گذاشت.

آخرین روز زمستان هم فرا رسید و دیوار کم‌وبیش کامل شده بود.

ایزدان در آنگارد بر تخت پادشاهی خود نشسته بودند و با هم صحبت می‌کردند.

بالدر چنین گفت: «خورشید. خورشید را هم از دست خواهیم داد.»

براگی خدای شعر و شاعری نیز با افسوس و عصبانیت افزود: «ما ماه را در آسمان قرار دادیم تا حساب روزها و هفته‌ها را

داشته باشیم و حالا دیگر ماه نخواهیم داشت.»

تیر نیز پرسید: «و فریا، بی او چه خواهیم کرد؟»

فریا که در صدایش سردی و غم موج می‌زد، گفت: «اگر این معمار واقعاً غول است، در آن صورت پس از ازدواج با او باید به یوتنهایم سفر کنم و جالب خواهد بود که ببینم از چه کسی بیشتر متنفرم، از او که مرا با خود از آنگارد می‌برد، یا از شما که مرا به او تسلیم می‌کنید؟»

این‌جا بود که لوکی به زبان آمد و گفت: «لازم نیست این قدر تلخ و بدبین باشی.» اما فریا حرف او را قطع کرد و پاسخ داد:

«اگر این غول مرا، همراه با خورشید و ماه با خود برد، در آن صورت از شما ایزدان آنگارد فقط یک تقاضا دارم.»

اودین پدر همه که تا آن لحظه حرفی نزده بود به سخن آمد و پرسید: «چه تقاضایی؟ هرچه باشد به جا خواهیم آورد.»

فریا گفت: «دوست دارم ببینم آن کسی که مسئول این فاجعه بوده، پیش از رفتن، کشته می‌شود. به عقیدهٔ من، این مجازاتی منصفانه است. اگر قرار باشد که من به سرزمین غول‌های یخی بروم و خورشید و ماه نیز از آسمان جدا شوند و دنیا به تاریکی ابدی فرو رود، در آن صورت جان کسی که این بلاها را بر سر ما آورده، باید ستانده شود.» لوکی گفت: «اما نمی‌شود همهٔ تقصیرها را گردن یک نفر انداخت. چه کسی به یاد می‌آورد

که دقیقاً چه کسی چه پیشنهادی داد؟ تا آن‌جا که من یادم می‌آید، همهٔ ایزدان در این اشتباه نابخردانه سهیم بوده‌اند. همهٔ ما

پیشنهاد قبول شرایط مرد غریبه را دادیم و همه آن را پذیرفتیم.»

فریا پاسخ داد: «تو پیشنهاد پذیرش شروط را دادی. تو این احمق‌ها را به قبول آن پیشنهادها متقاعد کردی و من می‌خواهم پیش از ترک آژگارد، سر تو را بالای دار ببینم.»

لوکی گفت: «همه ما...» اما سپس متوجه حالت چهره بقیه ایزدان حاضر در تالار شد و سکوت کرد.

اودین به حرف آمد و گفت: «لوکی پسر لویوی، این وضعیت ماحصل نظر نابخردانه تو است.»

بالدر افزود: «نظری که مانند بقیه نظرات تو بد و نابخردانه بود.» لوکی نگاهی عصبانی و خشم‌آلود به او انداخت.

اودین ادامه داد: «باید کاری کنیم که معمار در این شرط‌بندی بازنده شود. او بدون آن‌که ما

قول خود را زیر پا بگذاریم باید در اتمام کار دیوار ناکام بماند.»

لوکی گفت: «نمی‌دانم از من انتظار دارید چه کاری انجام دهم.»

اودین گفت: «من از تو هیچ انتظاری ندارم. فقط این را بدان که اگر این معمار کار ساختن دیوار را تا پایان فردا تمام کند، در آن

صورت مرگی زجرآور، طولانی و بد، مرگی بی‌عزت و آبرو، در انتظار تو خواهد بود.»

لوکی از خدایی به خدای دیگر نگرست و در چهره همه آنان، نشانه‌های خشم و عصبانیت و مرگ خود را دید. او حتی بارقه‌ای از رحم و گذشت هم مشاهده نکرد.

مرگ او قطعاً مرگ فجیعی می‌بود، اما چه کاری از دست او ساخته بود؟ چه تمهیدی باید می‌اندیشید؟ او جرات حمله به معمار را نداشت. از سوی دیگر...

لوکی به نشانه تأیید سر تکان داد و گفت: «از پس این خواسته برخوایم آمد.»

او به طرف در خروجی تالار رفت و هیچ‌کدام از ایزدان حتی سعی نکرد جلو او را بگیرد.

معمار سنگ‌هایی را که از کوه کنده بود، سر جای خودشان در دل دیوار قرار داد. فردا در اولین روز تابستان و درحالی‌که آفتاب

غروب می‌کرد، او کار ساختن دیوار را به پایان می‌برد و سپس آژگارد را با غنائیم خود ترک می‌گفت. دیگر فقط جای بیست قطعه

سنگ خالی مانده بود. او از داربست بالای دیوار پایین آمد و برای فراخواندن اسب خود سوت بلندی کشید.

اسوادیلواری چون همیشه در حاشیه جنگل، در حدود یک مایلی دیوار، مشغول چرا بود و چون همیشه با شنیدن صدای سوت صاحب خود، به‌سوی او روان می‌شد.

معمار طناب‌هایی را که به سورتمه خالی حمل سنگ می‌بست، برداشت و آماده کرد تا آن‌ها را به پشت اسب بزرگ

خاکستری‌رنگ خود ببندد. خورشید در آسمان پایین آمده بود، اما هنوز چند ساعتی با غروب فاصله داشت. قرص

ماه کم‌رنگ بود، اما در آسمان حضور داشت و به‌خوبی به چشم می‌آمد. تا ساعاتی دیگر هر دو آن‌ها از آن او می‌شد، هم آفتاب

تابان و هم ماه و در کنار آن‌ها، فریای زیبا که هم از خورشید و هم از ماه زیباتر بود. اما معمار نمی‌خواست تا پیش از موعد

مقرر دل خود را به امید خوش کند و می‌بایست اطمینان می‌یافت که کار دیوار به‌موقع تمام شود. او تمام روزهای زمستان را

سخت و ساعاتی طولانی کار کرده بود...

معمار دوباره برای فراخواندن اسب خود سوت کشید. چه عجیب بود _ هیچ‌وقت لازم نمی‌شد دو بار سوت بزند. اسوادیلواری را

می‌دید که سر تکان می‌داد و در میان گل‌های خودرو بهاری دشت می‌خرامید و پیش می‌آمد. اسب گامی پیش می‌نهاد، اما سپس

گامی به عقب برمی‌داشت، گویی بویی فریبنده در آن هوای مطبوع غروب بهار به مشام او می‌رسید که نمی‌دانست از کجا می‌آید

و بوی چیست.

معمار فریاد کشید: «اسوادیلواری.» و

گوش‌های اسب با شنیدن صدای او تیز شد و در آن دشت فراخ به‌سوی صاحب خود یورتمه رفت.

معمار دید که اسبش به‌سوی او می‌آید و خاطرجمع شد. صدای سم اسب در سراسر دشت طنین انداخته بود و با پژواک آن از

دیوار در هم می‌آمیخت و به نظر می‌آمد که چند اسب هم‌زمان با هم یورتمه می‌روند. معمار لحظه‌ای خیال کرد که گله‌ای اسب

به‌سوی او در حرکت است.

اما او چند ثانیه بعد به خود قبولاند که نه، فقط یک اسب است.

معمار سری تکان داد و به اشتباه خود پی برد. اما آن صدا فقط صدای سم‌های یک اسب نبود، بلکه از سم‌های دو اسب

برمی‌خاست، بلکه دو اسب...

اسب دیگر، یک اسب مادهٔ فندق‌رنگ بود. معمار تا به آن اسب نگرست، بلافاصله دریافت که اسب ماده است. تمام خطوط بدن آن و

نره‌دنهٔ وجود این اسب قهوه‌ای، جنسیت او را مشخص می‌کرد. اسوادیلواری درحالی‌که در دشت می‌دوید، چرخ می‌زد، از سرعت خود کاست و چند گام به عقب رفت و سپس شیههٔ بلندی کشید. اسب ماده به او محل گذاشت، اما از دویدن بازایستاد و سرش به کار خود گرم بود و کاری به اسوادیلواری نداشت. و درحالی‌که سر خود را پایین انداخته بود، به حضور اسوادیلواری در آن‌جا اهمیتی نمی‌داد و به چرا مشغول بود. اسوادیلواری آرام‌آرام به سراغ او رفت، اما تا به چند ده متری اسب ماده رسید، آن اسب به‌سوی دیگری دوید. گام‌های اسب ماده به‌آرامی از یورتمه به چهارنعل تغییر یافت. اسب نر خاکستری‌رنگ هم به‌سوی او رفت و کوشید تا خود را به اسب ماده برساند، اما همیشه دو سه گام از او عقب‌تر بود و گرچه می‌کوشید تا با دندان خود دُم اسب ماده را بگیرد، ناکام می‌ماند.

آن دو اسب در کنار یکدیگر در نور طلایی مشرف به غروب خورشید، در سراسر دشت دویدند و از صورت و پشت آنان عرق بیرون می‌زد. حرکات موزون آن دو اسب بسیار شکیل و دیدنی بود.

معمار دو دست خود را محکم به هم کوفت و سوت بلند دیگری کشید و اسوادیلواری را به نام صدا زد، اما گوش آن اسب نر بدهکار صاحبش نبود.

معمار به‌طرف اسب خود دوید تا شاید بتواند اسب را بگیرد و او را بر سر عقل آورد، اما اسب مادهٔ قهوه‌ای‌رنگ که گویی می‌دانست معمار چه قصدی دارد، گوش و یال خود را به سر و سینهٔ اسب نر مالید و سپس چنان‌که دسته‌گرگی در تعقیب او باشد، سر به دویدن گذاشت و به‌سمت حاشیهٔ جنگل روانه شد. اسوادیلواری هم دنبال او رفت و در یک چشم به هم زدن، هر دو اسب در تاریکی درختان جنگل، از نظرها محو شدند.

معمار بدوبیراه می‌گفت و تف می‌کرد و منتظر بود تا سروکلهٔ اسبش دوباره پیدا شود.

سایه‌های درخت‌ها درازتر شدند و اسوادیلواری بازنگشت.

معمار به سراغ سورتمهٔ حمل سنگ خود رفت و یک بار دیگر به جنگل نگاه کرد. او سپس تفی به کف دستان خود انداخت، طناب‌ها را برداشت و سورتمه را پشت سر خود از درون چمن‌های دشت و گل‌های صحرایی بهاری، به‌سوی کوهستان کشید تا سنگ بیاورد.

کار معمار تا پیش از طلوع آفتاب تمام نشد و تا او به آژگارد برسد، کم‌وبیش ظهر شده بود. معمار تک‌وتنها سورتمهٔ حامل سنگ‌ها را کشان‌کشان پای دیوار آورد.

در سورتمهٔ او فقط ده سنگ بزرگ دیده می‌شد. او تاب کشیدن سنگ‌های بیشتری را نداشت. معمار نفس‌زنان سورتمه را به‌زحمت دنبال خود می‌کشید و قدم به قدم به دیوار نزدیک‌تر می‌شد.

فریای زیبارو در دروازه شهر ایستاده بود و به او می‌نگریست.

فریا به او گفت: «فقط ده قطعه‌سنگ آورده‌ای، حال آن‌که برای کامل کردن دیوار به ده سنگ دیگر هم احتیاج داری.»

معمار جوابی نداد. او کماکان سنگ‌ها را به‌سوی دیوار ناتمام پیش کشید. چهره‌اش بی‌احساس و مات بود. نه پوزخندی می‌زد و نه چشمکی و به‌وضوح عصبانی بود.

فریا گفت: «ثور در راه بازگشت از شرق است و به‌زودی به این‌جا خواهد رسید.»

ایزدان آژگارد سر رسیدند تا ببینند که معمار چگونه دست‌تنها سنگ‌ها را به‌سمت دیوار می‌کشانند. آنان کنار فریا ایستادند و دور او، به نیت محافظت از فریا، حلقه زدند.

ایزدان ابتدا در سکوت فقط نظاره کردند، ولی به‌تدریج لبخند زدند و مخفیانه به معمار خندیدند و پشت سر هم سوال‌هایی از او کردند.

بالدر فریادکنان گفت: «آهای معمار، اگر می‌خواهی شرط را ببری باید تا پیش از غروب آفتاب، کار دیوار را تمام کنی. فکر

می‌کنی بتوانی این کار را بکنی و خورشید را با خودت ببری؟»

براگی نیز گفت: «چه حیف است که اسبت را نداری تا به تو کمک کند. آن اسب می‌توانست همهٔ سنگ‌های موردنظرت را با

خود حمل کند و پای دیوار بیاورد.»

همه ایزدان به این حرف برای خندیدند.

اینجا بود که معمار طناب متصل به سر سورتبه را رها کرد. او رو در روی ایزدان ایستاد و چنین گفت: «شما تقلب کردید!» صورت او از فشار کار و عصبانیت سرخ شده بود.

اودین به سخن آمد و گفت: «ما هیچ تقلبی نکردیم. متقلب تو بودی. خیال می‌کنی اگر می‌دانستیم غول هستی، اجازه می‌دادیم تا برای ما دیوار بسازی؟»

معمار سنگ بزرگی را با یک دست برداشت و

آن را به سنگ دیگری کوبید و از وسط به دو نیم کرد. او سپس درحالی‌که هر کدام از نیمه آن سنگ عظیم را در دست داشت، جلو ایزدان ایستاد. قد معمار لحظه به لحظه بزرگ‌تر می‌شد تا آن‌که به پانزده متر رسید. چهره او در هم پیچیده بود؛ معمار دیگر به‌هیچ‌وجه شبیه غریبه‌ای نبود که فصل پیش خونسرد و آرام به آژگارد پا نهاده بود. چهره او در این لحظه به صخره‌ای شباهت داشت و به‌خاطر خشم و نفرتی که در وجود او می‌جوشید، کج‌ومعوج شده بود.

غریبه به صدا آمد: «من یک غول کوهستان هستم و شما ایزدان آژگارد چیزی نیستید جز مشتی متقلب و پیمان‌شکن پست و فرومایه. اگر اسبم را داشت، کار دیوار شما را تا به حال تمام کرده بودم و فریای زیبا و دوست‌داشتنی و خورشید و ماه را به عنوان دستمزد می‌گرفتم و با خود می‌بردم و آژگارد را با شما در تاریکی مطلق و سرما، بدون زیبارویی که به شما امید و شادی عطا کند، تنها

می‌گذاشتم.»

اودین پاسخ داد: «ما به هیچ‌کدام از قول‌های خود پشت پا نزدیم، بنابراین در حال حاضر هیچ عهد و پیمانی میان ما نیست که بخواهیم به آن متعهد باشیم.» غول کوهستان از خشم غرشی بلند کرد و با سنگ عظیمی در هر دست، به‌سوی ایزدان حمله برد. ایزدان یک قدم کنار رفتند و در آن موقع بود که غول دید چه‌کسی پشت سر آنان ایستاده است. ایزدی عظیم‌الجثه با ریش سرخ و بسیار تنومند که دستکشی آهنین به دست داشت و پتکی آهنین را در یک دست می‌فشرد. او پتک خود را به‌طرف غول نشانه رفت و آن را پرتاب کرد.

تا پتک از دست ثور رها شد، در آن آسمان روشن و عاری از ابر، برق درخشانی زد و در پی آن صدای غرش رعدی سهمگین به گوش رسید.

غول کوهستان دید که اندازه پتک لحظه به لحظه که با او فاصله کم می‌کند، بزرگ‌تر هم می‌شود و پس از آن دیگر هرگز هیچ ندید.

ایزدان خود کار ساختن دیوار را تمام کردند و البته هفته‌ها طول کشید تا ده سنگ آخر را از معدنی که در نوک کوه بود جدا کنند و کشان‌کشان به آژگارد بیاورند و آن‌ها را سر جای خودشان در بالای آستانه دروازه قرار دهند. این آخرین سنگ‌ها به‌خوبی دیگر سنگ‌هایی که استاد معمار خود تراشیده و سر جای درست آنان قرار داده بود، شکیل و منظم نبودند.

در میان ایزدان کسانی بودند که اعتقاد داشتند باید می‌گذاشتند غول دیوار را تمام کند و بعد ثور او را هلاک کند. ثور هم گفت که از ایزدان متشکر است که وقتی سرانجام از شرق بازگشت، برنامه مفرضی برای انجام داشت.

اما عجیب‌تر از همه، عدم حضور لوکی در جمع ایزدان بود که تا آن موقع سابقه نداشت. لوکی

که می‌دانست بقیه ایزدان از او به‌خاطر نقشش در فریفتن اسوادیلواری و دور نگاه داشتن او از صاحبش قدردانی خواهند کرد، غایب بود. کسی نمی‌دانست لوکی کجا رفته، اما عده‌ای از یک اسب ماده باشکوه قهوه‌ای‌رنگ حرف می‌زدند که در دشت‌های اطراف آژگارد دیده شده بود. لوکی بخش عمده سال را از نظرها دور ماند و سرانجام وقتی سروکله‌اش پیدا شد، کره‌اسب خاکستری‌رنگی به همراه داشت.

اسب زیبایی بود، اما به‌جای چهار پا هشت پا داشت و هر جا لوکی می‌رفت، دنبال او راه می‌افتاد و چنان خود را به سر و سینه لوکی می‌مالید گویی لوکی مادر اوست؛ که البته، این چنین نیز بود.

این کره‌اسب به‌تدریج بزرگ و به اسب عظیمی بدل شد که آن را اسلایپنیر نامیدند و تندروترین و قوی‌ترین اسبی بود که ایزدان دیده بودند. این اسب حتی از باد هم تندتر می‌رفت.

لوکی اسلایپنیر را که بهترین اسب در میان همه اسب‌های ایزدان و آدمیان بود، به عنوان هدیه به اودین تقدیم کرد. بسیاری از اسب اودین تمجید کردند، اما آدم نترسی می‌طلبید که در حضور لوکی از پدر و مادر آن اسب بپرسد و هیچ‌کس جرات نداشت در این باره شوخی کند. اگر لوکی باخبر می‌شد کسی در این مورد که او چگونه توانست اسوادیلواری را گول بزند و از کنار صاحبش دور کند و چگونه توانست ایزدان را از مخمصه‌ای که در اثر توصیه نادرست خود او دچارش شده بودند رهایی بخشد، روزگار آن شخص را سیاه می‌کرد. لوکی به‌تدریج بر بدخلقی‌ها و عصبانیت‌های خود فایق آمد. و بدین‌گونه بود که ایزدان به دیوار موردنظر خود دست یافتند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

لوکی مرد خوش‌قیافه‌ای بود و خود نیز این را می‌دانست و به آن غره بود. همه می‌خواستند دوستش داشته باشند و به حرف‌های او اعتماد کنند، اما لوکی در بهترین حالت، غیرقابل‌اعتماد و خودخواه و در بدترین حالت، دویه‌مزن و شرور بود. او با زنی به نام سیگین ازدواج کرد که تا پیش از ازدواج با لوکی و در دوران نامزدی خود شاد و زیبا بود، اما پس از ازدواج با او، چهره‌اش شبیه کسی بود که نگران و دلواپس رسیدن خبر بدی باشد. او برای لوکی پسری به نام نارفی و کمی پس از آن، پسر دیگری به نام والی به دنیا آورد.

لوکی گاه مدت‌های طولانی ناپدید می‌شد و به خانه باز نمی‌گشت و همین مسئله، سیگین را سخت نگران می‌کرد و در چهره او دلشوره و حس انتظار شنیدن بدترین خبرها به‌وضوح به چشم می‌آمد. اما لوکی همواره به خانه و همسر خود بازمی‌گشت و چون همیشه دغلباز و شرمنده به نظر می‌رسید، حال آن‌که در واقع به خود می‌بالید و مغرور بود. لوکی سه بار به مدت طولانی ناپدید شد و هر سه بار _ سرانجام _ به خانه و کاشانه خود بازگشت. بار سومی که لوکی به آژگارد بازگشت، اودین او را به حضور خود فراخواند. خدای خردمند یک‌چشم به لوکی چنین گفت: «خوابی دیده‌ام، خوابستان. دیده‌ام که فرزندان داری.» لوکی پاسخ داد: «پسری به نام نارفی دارم، که پسر خوبی است، اما باید اعتراف کنم که گاه به حرف‌های پدر خود گوش نمی‌دهد و پسر دیگری به نام والی نیز دارم که مطیع و سربه‌راه است.» اودین در پاسخ گفت: «نه لوکی، منظورم آنان نیستند. تو سه فرزند دیگر هم داری. من خوب می‌دانم که مخفیانه از شهر بیرون می‌روی و

روزها و شب‌های متمادی را در سرزمین غول‌های یخی، کنار زن غولی به نام انگربودا می‌گذرانی و از او سه فرزند داری. من آنان را در خواب و به چشم ذهن خود دیده‌ام و خواب‌هایم به من می‌گویند که آنان در آینده‌ای که خواهد آمد، بزرگ‌ترین دشمنان ایزدان خواهند بود.»

لوکی دم بر نیاورد و کوشید شرمنده جلوه کند، اما در درون و از این بابت، بسیار به خود می‌بالید. اودین ایزدان را فراخواند و آنان درحالی‌که تیر و ثور پیشاپیش بقیه حرکت می‌کردند، به حضور اودین آمدند. اودین به آنان گفت که باید به یوتنهایم، سرزمین غول‌ها، سفر کنند و فرزندان لوکی را به آژگارد بیاورند. ایزدان به سرزمین غول‌ها سفر کردند و سر راه خود خطرات بیشماری را از پیش پا برداشتند تا آن‌که سرانجام به قصر انگربودا رسیدند. او که انتظار ورود ایزدان را نداشت، بچه‌هایش را تنها در تالار بزرگ رها کرده بود تا با هم بازی کنند. ایزدان با دیدن فرزندان لوکی و انگربودا و آنچه که بودند حیرت کردند، اما این شگفتی خللی در تصمیم آنان وارد نیاورد. ایزدان بچه‌ها را برداشتند و دست و پاهایشان را بستند. آنان بزرگ‌ترین فرزند را به تنه بی‌شاخه درخت کاجی طناب‌پیچ کردند، به فرزند میانی پوزبندی از شاخه‌های به‌هم‌تابیده‌شده بید مجنون زدند و طنابی هم به گردن او انداختند و سرانجام کم‌سن‌وسال‌ترین فرزند را، درحالی‌که بسیار نگران و مضطرب می‌نمود، در کنار خود به همراه بردند.

کسانی که در سمت راست جوان‌ترین فرزند لوکی قرار داشتند، دختر جوان زیبایی می‌دیدند، ولی کسانی که در سمت چپ او بودند، می‌کوشیدند تا اصلاً به او نگاه نکنند، چون دخترکی مرده می‌دیدند که پوست تن و گوشت‌هایش در اثر فساد سیاه شده بود و کنار آنان قدم می‌زد.

ثور در روز سوم سفر بازگشت از سرزمین غول‌های یخی، از تیر پرسید: «آیا متوجه نکته‌ای شده‌ای؟» گروه اعزامی در دشت بازی اطراق کرده بودند و تیر گردن پر موی فرزند میانی لوکی را با دست راست عظیم خود نوازش می‌داد. تیر پرسید: «چه نکته‌ای؟»

«این‌که غول‌ها دنبال ما نیامده‌اند، حتی مادر این موجودات هم دنبال ما نیامده است. گویی می‌خواستند که ما فرزندان لوکی را از یوتنهایم بیرون ببریم.»

تیر گفت: «حرف احمقانه‌ای است.» اما درست همان موقع که این حرف را می‌زد با این‌که آتش گرمی افروخته بودند، از

سرمایی که به ناگهان تمام وجودش را در بر گرفته بود، به لرزه افتاد. آنان با طی دو روز دیگر از آن سفر مشقت‌بار، به بارگاه اودین رسیدند. تیر خیلی کوتاه و مختصر چنین گفت: «اینان فرزندان لوکی هستند.»

فرزند بزرگ لوکی به تنه درخت کاجی بسته شده بود، اما ظرف همین چند روز از درخت هم بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. این فرزند در واقع یک مار بود و او را یورمونگوندر می‌نامیدند. تیر اضافه کرد: «ظرف این چند روزی که در سفر بوده‌ایم، رشد محسوسی داشته است.»

ثور افزود: «مراقب باشید. این مار می‌تواند زهر سیاه و سوزان خود را به‌سوی طعمه تف کند. او این کار را با من انجام داده است، اما در هدف‌گیری خطا کرد. به همین خاطر است که سر او را به تنه درخت بسته‌ایم.» اودین گفت: «او هنوز خیلی بچه است و کماکان قد خواهد کشید. او را به جایی خواهیم فرستاد که نتواند به کسی آسیب برساند.»

اودین مار را برداشت و به ساحل دریایی برد که ورای همه سرزمین‌ها قرار دارد و دور میدگارد را احاطه کرده است و در آن ساحل بود که طناب‌های دور یورمونگوندر را باز و او را رها کرد و دید که چگونه مار به‌سوی امواج دریا خزید و زیر آب رفت و به‌تدریج از نظر ناپدید شد.

اودین با تنها چشم خود مار را زیر نظر داشت، تا آن‌که مار دیگر دیده نمی‌شد. او با خود می‌اندیشید که آیا کار درستی انجام داده است یا نه؟ اودین پاسخ این پرسش را نمی‌دانست. او همان کاری را کرده بود که رویاها و تخیلاتش به او گفته بودند، اما خواب‌ها، حتی خواب‌های خردمندترین ایزدان، به‌مراتب بیش از آنچه افشا کنند، در چننه دارند.

آن مار در زیر آب‌های خاکستری‌رنگ جهان اقیانوس رشد خواهد کرد و آن‌قدر بزرگ خواهد شد که دور زمین را فرا می‌گیرد و مردم یورمونگوندر را مار میدگارد خواهند نامید.

اودین به بارگاه خویش بازگشت و به دختر لوکی دستور داد تا گامی پیش بگذارد.

اودین به چهره آن دختر خیره شد: در سمت راست صورتش، گونه او سرخ و سفید، چشم راستش سبز به رنگ چشم لوکی و لب‌هایش درشت و سرخ بودند؛ اما در سمت چپ

صورتش، پوست صورت او پر از لک‌وپیس و چروک بود و مرده به نظر می‌رسید. چشم چپ بی‌جان او فاسد و کمرنگ بود و دهان بدون لبش، خشک و پلاسیده روی دندان‌های لخت و سیاهش خودنمایی می‌کرد.

پدر همه از او پرسید: «دختر نامت چیست؟»

دختر جوان پاسخ داد: «ای پدر همه، مرا هل می‌نامند و امیدوارم که از این نام راضی باشید.»

اودین گفت: «در این‌که دختر مودبی هستی، هیچ تردیدی نیست.»

هل چیزی نگفت و فقط با تنها چشم سبز خود، که چون یخ سرد بود و با چشم دیگر خویش که بی‌احساس، ناخوش احوال و مرده می‌نمود، به اودین نگریست و اودین هیچ نشانه‌ای از ترس در او نمی‌دید.

اودین از دختر پرسید: «آیا زنده‌ای یا مرده‌ای متحرک هستی؟»

هل پاسخ داد: «همین هستم که می‌بینی. دختر انگربودا و لوکی هستم و از مردگان بیش از همه خوشم می‌آید. آنان ساده‌اند و با احترام با من سخن می‌گویند، حال آن‌که زندگان با نفرت و چنندش به من نگاه می‌کنند.»

اودین به چهره دختر دقیق شد و به یاد رویاهای خود افتاد و سپس چنین گفت: «این کودک روزی فرمانروای عمیق‌ترین نقاط

تاریک جهان و فرمانروای همه نه جهان خواهد شد. او ملکه ارواح همه بدبخت و بیچاره‌هایی خواهد شد که به شیوه‌های

غیرشرافتمندانه‌ای مردند _ مرگ در اثر پیری، سانحه یا سقط جنین. رزمندگانی که شجاعانه در نبردی جان خود را از دست

می‌دهند، همیشه در وال‌هالا به‌سوی ما می‌آیند، اما کسانی که به روش‌های دیگری می‌میرند، ایل و طایفه این دختر خواهند بود و در تاریکی جهان مردگان، به او

خواهند پیوست.»

هل برای اولین بار از زمانی که از مادر جدا شده بود، با نیم‌دهان خود لبخندی زد.

اودین هل را به جهان بی‌نور برد و تالار عظیمی را که قرار بود تا او خیل پیروان خود را در آن‌جا به حضور بپذیرد، به وی نشان

داد و شاهد آن بود که او چگونه برای تک‌تک دارایی‌های خود نام می‌نهد. هل گفت: «ظرف غذایم را گرسنگی خواهم نامید.» او

سپس چاقویی برداشت و افزود: «این چاقو را قحطی و تختخوابم را بستر بیماری خواهم خواند.»

به این ترتیب، تکلیف دو تن از فرزندان لوکی و انگر بودا روشن شده بود. یکی به اقیانوس انداخته شد و دیگری به جهان تاریک مردگان در زیر زمین انتقال یافت. اما با سومی باید چه می‌کردند؟

وقتی که سومین و خردسال‌ترین فرزند لوکی را از سرزمین غول‌ها می‌آوردند، این موجود توله‌ای بیش نبود و تیر گردن و سر او را نوازش می‌داد و با او بازی می‌کرد و حتی پوزه‌بندی را که از شاخه‌های درخت بیدمجنون ساخته و به دهان او زده بودند، از او جدا کرده بود. این فرزند سوم در واقع بچه‌گرگی خاکستری و سیاه، با چشمانی به رنگ زرد متمایل به یاقوت تیره بود.

توله‌گرگ گوشت خام می‌خورد، اما چون آدمیان و به زبان آنان و ایزدان، سخن می‌گفت سخت به خود مغرور بود. این جانور کم‌سن‌وسال را فنریر می‌نامیدند.

فنریر هم به سرعت رشد می‌کرد. یک روز به اندازه گرگ بود و کمی بعد به اندازه خرس و سپس به اندازه گوزن قطبی.

همه ایزدان جز تیر از او واهمه داشتند. تیر هنوز با او بازی می‌کرد و دستی به سر و گوشش می‌کشید و تنها کسی بود که هر روز به او غذا می‌داد. این جانور روز به روز بیش از روز پیش غذا می‌خورد و رشد بیشتری می‌کرد و درنده‌تر و قوی‌تر می‌شد.

آودین با نگرانی شاهد رشد این گرگ بود. او در خواب‌های خود دیده بود که در پایان همه‌چیز گرگی حضور دارد و یکی از آخرین چیزهایی که در خواب خود در باره آینده می‌دید، چشم‌های یاقوتی‌رنگ و دندان‌های سفید فنریر گرگ بود. ایزدان جلسه‌ای مشورتی برقرار کردند و در آن تصمیم گرفتند که فنریر را به غل‌وزنجیر بکشند.

آنان زنجیر و پابند محکمی را در کارگاه آهنگری ایزدان ساختند و با آن‌ها به سراغ فنریر رفتند.

ایزدان با لحنی که نشان می‌داد قصد بازی دارند، گرگ را فرا خواندند و گفتند: «بیا این‌جا، فنریر. تو خیلی بزرگ شده‌ای و حالا وقت آن رسیده تا قدرت بدنی تو را ارزیابی کنیم. ما محکم‌ترین غل و زنجیرها را ساخته‌ایم. فکر می‌کنی بتوانی آن‌ها را بشکنی و خود را رها سازی؟»

فنریر گرگ گفت: «فکر می‌کنم بتوانم. مرا با زنجیرهای خود ببندید.»

ایزدان زنجیرها را به دور بدن فنریر بستند و به پاهایش نیز پابند زدند. فنریر در تمام مدتی که ایزدان زنجیرها را می‌بستند، از جای خود تکان نخورد. ایزدان هنگام به زنجیر کشیدن فنریر با اعتماد به نفس فراوان، پوزخند می‌زدند.

ثور فریاد کشید: «حالا می‌توانی شروع کنی.»

فنریر عضله‌های پاهای خود را منقبض و منبسط کرد و با تمام قدرت فشار آورد و حلقه‌های زنجیر، یکی پس از دیگری پاره شدند و چون شاخه‌های خشک و نازک درخت به زمین ریختند.

گرگ قوی نعره‌ای از سر پیروزی و شمع رو به ماه کشید و گفت: «هیچ‌وقت فراموش نکنید که همه زنجیرهای شما را شکستم.»

ایزدان گفتند: «هرگز این را فراموش نخواهیم کرد.»

تیر فردای آن روز به سراغ گرگ رفت تا به او غذا بدهد. فنریر گفت: «من همه غل‌وزنجیرها را شکستم. چه آسان این کار را کردم!»

تیر گفت: «بله، درست می‌گویی.»

«فکر می‌کنی که ایزدان باز هم قدرت مرا مورد آزمون قرار دهند؟ من روز به روز بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌شوم.»

تیر گفت: «حدس من این است که آنان دوباره قدرت تو را محک خواهند زد.»

گرگ کماکان رشد می‌کرد و ایزدان در کارگاه آهنگری خود بودند و زنجیرهای جدیدی می‌ساختند. هر حلقه زنجیر جدید آن‌قدر سنگین بود که آدمی معمولی به زحمت می‌توانست آن را از روی زمین بردارد. فلزی که در این زنجیر به کار می‌رفت، محکم‌ترین فلزی بود که ایزدان می‌توانستند پیدا کنند و جنس آن از آهن سنگ آهن استخراج شده از معادن، در ترکیب با آهنی بود که از آسمان فرو افتاده بود. ایزدان این زنجیر را درومی نام نهادند.

ایزدان زنجیر را کشان‌کشان به کنار فنریر آوردند.

گرگ چشم‌هایش را باز کرد.

پرسید: «دوباره؟»

ایزدان گفتند: «اگر بتوانی این زنجیر را پاره کنی، در آن صورت مشهور خواهی شد و شهرت تو در همه جهان خواهد پیچید. افتخار از آن تو خواهد بود. اگر زنجیری به این قدرت نتواند تو را در خود محصور نگاه دارد، در آن صورت معلوم می‌شود که قدرت تو بیشتر از همه ایزدان و غول‌هاست.»

فهریر به نشانه تأیید سری تکان داد و به زنجیری که دور می نام داشت نگاهی انداخت که بزرگ‌تر از هر زنجیری بود و حلقه‌های آن از همه حلقه‌هایی که تا کنون وجود داشت، محکم‌تر به نظر می‌رسید. گرگ پس از لحظه‌ای تامل چنین گفت: «بدون زحمت و خطر، افتخاری حاصل نمی‌آید. فکر می‌کنم بتوانم این زنجیر را هم پاره کنم. بیایید و مرا با این زنجیر ببندید.»

سال‌ها پس از آن، هر از گاهی تکه‌هایی از زنجیر را که در تنه درختان عظیم یا در پای کوهی فرو رفته بودند، پیدا می‌کردند.

فهریر فریادی از سر شادی و پیروزی کشید و چون همه گرگ‌ها و انسان‌ها، نعره‌ای بلند سر داد.

گرگ متوجه شد که ایزدان پس از مشاهده تقلاها و غلبه او بر این زنجیر، اصلاً خوشحال نیستند و از پیروزی او لذت نمی‌برند.

حتی تیر هم ناراحت و نگران به نظر می‌رسید. فهریر فرزند لوکی، از این پیروزی و پیامدهای آن به خود می‌بالید.

فهریر گرگ به تدریج بزرگ‌تر می‌شد و هر روز که می‌گذشت قدرت و جثه او نیز رشد می‌کرد.

اودین در فکر فرو رفت تا چاره‌ای بیاندیشد. تمامی خرد چاه میمیر و خردی که پس از آویزان کردن خود از درخت جهان،

فداکاری خاصی که از سوی خود برای خود به دست آورده بود، در او بود. اودین سرانجام اسکرینر

الف روشن‌پوست و پیشکار فری را احضار کرد و برای او مشخصات زنجیری به نام گلیپنیر را شرح داد. اسکرینر نیز سوار بر

اسب خود شد و با گذر از پل رنگین‌کمان، به اسوارتالفه‌ایم روانه شد تا آموزه‌های اودین را به دوارف‌ها برساند و آنان بر اساس

دستورالعمل اودین، زنجیری را که نظیر آن تا کنون دیده نشده بود آماده کنند.

دوارف‌ها به‌دقت به توصیف اسکرینر از آنچه اودین گفته بود گوش فرا دادند و به لرزه افتادند و سپس مزد زحمات خود را برای

ساختن آن با او در میان گذاشتند. اسکرینر نیز به توصیه اودین با تقاضای دوارف‌ها که هزینه‌ای گزاف بود موافقت کرد.

دوارف‌ها اقلامی را که برای ساختن گلیپنیر لازم بود فراهم

آوردند. فهرست اقلام مورد نیاز دوارف‌ها برای ساختن

این زنجیر از این قرار بود:

اول: جای پای گربه

دوم: ریش پیرزن

سوم: ریشه کوه

چهارم: رباط خرس

پنجم: نفس ماهی

ششم و قلم آخر: تف پرنده.

برای ساختن گلیپنیر به همه این شش قلم نیاز بود (شاید بگوئید چه‌کسی چنین اقلامی دیده است؟ البته که شما ندیده‌اید، اما

دوارف‌ها در قطعاتی که می‌ساختند، از این اقلام و نظایر آن‌ها استفاده می‌کردند).

دوارف‌ها پس از پایان کار خود جعبه‌ای چوبی به دست اسکرینر دادند. درون آن جعبه چیزی بود که به روبان ابریشمی بلندی

شبهت داشت و وقتی به آن دست می‌زدی، چون ابریشم نرم و دلپذیر بود. این روبان کم‌وبیش شفاف می‌نمود و وزنی نداشت.

اسکرینر جعبه را برداشت و سوار بر اسب،

به‌سوی آزرگارد روان شد. او پس از غروب آفتاب به مقصد رسید. اسکرینر آنچه را که از کارگاه دوارف‌ها با خود آورده بود، به

ایزدان نشان داد و آنان از دیدن این روبان ابریشمی متحیر شدند.

ایزدان دسته‌جمعی به کرانه دریاچه سیاه رفتند و فهریر را به نام صدا کردند. او دوان‌دوان چون سگی که صاحبش او را فرا

خوانده باشد، خود را به ایزدان رساند و آنان از مشاهده میزان رشد فهریر و این‌که چقدر قدرتمند شده، تعجب کردند.

گرگ پرسید: «خبر تازه‌ای شده است؟»

ایزدان خطاب به او گفتند: «ما قوی‌ترین زنجیرها را به دست آورده‌ایم، آن قدر قوی و کارساز که حتی تو هم قادر به شکستن آن

نخواهی بود.»

فنزیر بادی در گلولی خود انداخت و با غرور تمام گفت: «من می‌توان همه زنجیرها را بشکنم.»
اودین دست خود را باز کرد و گلیپنیر را به او نشان داد. گلیپنیر زیر نور مهتاب می‌درخشید.

گرگ با دیدن آن گفت: «این است زنجیر شما؟ پاره کردن این که کاری ندارد.»

ایزدان نوار را محکم و از هر دو طرف کشیدند تا نشان دهند که چه قدرت و استحکامی دارد و سپس به او گفتند: «تو از عهده پاره کردن آن برنخواهی آمد.»

گرگ به آن نوار ابریشمی که ایزدان در دست داشتند نگاه دقیقی انداخت. نوار چون مسیر حرکت حلزونی یا تلالو مهتاب بر امواج دریا می‌درخشید. فنزیر بی‌آن‌که علاقه‌ای نشان دهد، به ایزدان پشت کرد.

گرگ گفت: «نه. بروید و زنجیری واقعی، قفل و زنجیرهای محکم و آهنی، قوی و سنگین برایم بیاورید تا قدرتم را به شما نشان دهم.»

اودین گفت: «این گلیپنیر است. این نوار ابریشمی از هر غل و زنجیر دیگری مقاوم‌تر است. فنزیر، نکند ترسیده‌ای؟»
«ترسیده‌ام؟ نه، به هیچ وجه نترسیده‌ام. اما اگر نوار باریکی چون این نوار را پاره کنم، چه چیزی نصیبم می‌شود؟ آیا خیال می‌کنید که شهرت و اعتباری به دست می‌آورم؟ آیا مردم جمع می‌شوند و می‌گویند، آیا می‌دانی فنزیر گرگ چقدر قوی است؟ او آن قدر قدرت دارد که توانسته یک نوار ابریشمی را پاره کند! پاره کردن گلیپنیر برای من هیچ شهرت و اعتباری به ارمغان نخواهد آورد.»

اودین پاسخ داد: «نه، تو ترسیده‌ای.»

گرگ بزرگ سر بالا گرفت و بو کشید و گفت: «بوی دغلکاری و حقه‌بازی به مشامم می‌رسد.» چشم‌های یاقوتی‌رنگ او در نور ماه می‌درخشیدند. گرگ اضافه کرد: «گرچه فکر می‌کنم که گلیپنیر تو ممکن است چیزی جز یک نوار ساده نباشد، اما حاضر نیستم اجازه دهم که مرا با آن ببندید.»

ثور گفت: «تو، تویی که قوی‌ترین و سنگین‌ترین زنجیرها را پاره کردی؟ آیا واقعاً از این روبان وحشت داری؟»

گرگ غرشی کرد و گفت: «من از هیچ چیز وحشتی ندارم. اتفاقاً برعکس و فکر می‌کنم که شما موجودات حقیری هستید که از من می‌ترسید.»

اودین ریش روی چانه‌اش را خاراند و گفت: «فنزیر، تو احمق نیستی. هیچ دوز و کلکی در کار نیست. اما من اکراه تو را کاملاً درک می‌کنم. فقط مبارزان شجاع و نترس هستند که به بستن دست و پای خود با بندی که نتوانند از آن رها شوند، رضایت می‌دهند. من به عنوان پدر همه ایزدان، به تو قول می‌دهم که اگر نتوانی این بند را _ که همان‌طور که خودت هم اقرار کرده‌ای، چیزی جز یک نوار ابریشمی نیست _ پاره کنی، در آن صورت ما ایزدان هیچ دلیلی نداریم که از تو بترسیم و تو را رها خواهیم کرد و اجازه خواهیم داد هر کجا خواستی بروی و آزاد باشی.»

گرگ زوزه بلندی کشید و پاسخ داد: «پدر همه،

تو دروغ می‌گویی. دروغ گفتن برای تو مثل نفس کشیدن آدمیان، ساده و آسان است. اگر بخواهی مرا در بندی نگاه داری که نتوانم از آن خلاص شوم، در آن صورت باور نمی‌کنم که هرگز اجازه دهی آزاد شوم و به راه خود بروم. من فکر می‌کنم تو مرا همین‌جا نگاه می‌داری. فرض من این است که تو می‌خواهی به من خیانت کنی و مرا از خود برانی. من حاضر نیستم رضایت بدهم تا آن نوار دور بدن من باقی بماند.»

اودین پاسخ داد: «فنزیر گرگ، حرف‌های خوب و شجاعانه‌ای زدی، حرف‌هایی که با آن می‌توانی ترس خود را و نگرانی از این را که ترسو خطاب شوی، به خوبی بپوشانی. تو از این نوار و این که دست‌ها و بدنت با آن بسته شود هراس داری. سخن گفتن بس است.» گرگ به نشانه تمسخر زبان خود را بیرون آورد و سپس قهقهه بلندی سر داد که با آن دندان‌های تیز او، هر یک به بزرگی بازوی

انسان، به نمایش درآمد. بعد با صدای بلند چنین گفت: «به جای آن‌که شجاعت مرا زیر سوال ببری، از شما می‌خواهم که شهادت به خرج دهید و ثابت کنید که در این‌جا دوز و کلکی در کار نیست. اگر یکی از شما ایزدان حاضر باشد دست خود را

درون دهان من قرار دهد، من هم رضایت می‌دهم که مرا با این نوار ابریشمی ببندید. قول می‌دهم که دهانم را آرام ببندم و آن دست را گاز نگیرم و قطع نکنم. اگر دوز و کلکی در کار نبود، پس از آن‌که نوار را پاره کردم و خودم را از قید آن رها نمودم، یا وقتی که مرا آزاد کردید و به حال خود گذاشتید، دهانم را باز می‌کنم و دست آن فرد، بی‌آن‌که آسیبی ببیند رها خواهد شد. به همین سادگی. سوگند می‌خورم که اگر یکی از شما دست خود را درون دهان من قرار دهد، اجازه خواهم داد تا مرا با آن نوار ببندید. خب، چه کسی حاضر است دست خود را درون دهان من بگذارد؟»

ایزدان به همدیگر نگاه کردند. بالدر نگاهی به

ثور انداخت، هیمدال به اودین نگرست، هونیر به فری خیره شد، اما هیچ‌کدام از جای خود تکان نخوردند. سرانجام تیر، فرزند اودین، آهی کشید و قدمی پیش گذاشت و دست راست خود را بلند کرد.

تیر گفت: «فریر، من دست خود را در دهان تو خواهم گذاشت.»

فریر به پهلوی خوابید و تیر دست راست خود را، درست همانند ایامی که فریر توله بود و آن دو با هم بازی می‌کردند، در دهان او قرار داد. فریر دندان‌های خود را آرام و آهسته بست و مچ دست او را، بی‌آن‌که کمترین خراشی به پوست دست تیر وارد کند، در دهان خود نگاه داشت و تیر چشمان خود را بست.

ایزدان نوار ابریشمی را آوردند و فریر را با آن بستند. چنین به نظر می‌آمد که یک مسیر پرتاللو عبور حلزونی دور بدن گرگ را فراگرفته و پاهای او را بسته و گرگ را از حرکت بازداشته است.

اودین گفت: «تمام شد. حالا فریر گرگ، بند خود را پاره کن. به ما نشان بده که چه قدرت عظیمی داری.»

گرگ بدن خود را دراز کرد و زور زد، عضلات خود را محکم کرد و فشار آورد و نهایت تلاش خود را به کار برد تا نوار را پاره کند، اما با هر فشاری که وارد می‌آورد، آن بند ظاهراً ابریشمی محکم‌تر می‌شد و دور بدن او را محکم‌تر در خود می‌گرفت.

ایزدان ابتدا پوزخندی زدند، سپس زیرجلکی خندیدند و سرانجام وقتی اطمینان یافتند که آن هیولا بی‌حرکت شده و دیگر خطری آنان را تهدید نمی‌کند، خنده سر دادند. تنها تیر ساکت بود. او نمی‌خندید و رفته‌رفته تیزی دندان‌های فریر و خیسی و گرمای زبان او را روی مچ دست و انگشت‌های خود احساس می‌کرد.

فریر از تقلا دست کشید و بدون این‌که تکان بیشتری به خود بدهد، آرام شد. اگر ایزدان

قصد آزار او را داشتند، اینک بهترین فرصت این کار بود.

اما ایزدان فقط قهقهه‌های بلندتری سر دادند. صدای خنده‌ی ثور به بلندی پرسروصداترین رعدا بود و با خنده‌های موزیانه‌ی اودین و قهقهه‌های زنگ‌دار بالدر در هم ترکیب می‌شد.

فریر نگاهی به تیر انداخت. تیر شجاعانه به صورت او نگرست و سپس چشم‌های خود را بست و سر خود را به نشانه‌ی تایید

تکان داد و با صدای آهسته‌ای گفت: «کارت را انجام بده.»

فریر با یک فشار دست تیر را از مچ قطع کرد.

تیر هیچ ناله و فریادی نکرد. خیلی ساده و خونسرد دست چپ خود را دور ساعد دست راست خود پیچید و تا آن‌جا که

می‌توانست فشار محکمی به آن وارد آورد تا جلو خونریزی را بگیرد و به‌تدریج از شدت خونریزی کاسته شد.

فریر دید که ایزدان یک سر نوار گلپنیر را برداشتند و آن را دور سنگی عظیم به بزرگی یک کوه بستند و سنگ را در زمین فرو کردند. او

سپس مشاهده کرد که آنان سنگ دیگری برداشتند و آن را مانند پتک به کار گرفتند و آن‌قدر روی سنگ اول کوبیدند تا این‌که سنگ در عمق اعماق زمین، عمیق‌تر از عمق اقیانوس‌ها، فرو رفت.

فریر فریاد زد: «اودین دغلکار! اگر به من دروغ نگفته بودی، من دوست ایزدان باقی می‌ماندم. اما ترس تو از من به ضررت

تمام شد. ای پدر همه‌ی ایزدان، بدان که خودم تو را هلاک خواهم کرد. تا پایان جهان صبر می‌کنم و سرانجام یک روز، خورشید و ماه را خواهم بلعید. اما بیشترین لذت را از کشتن تو به دست خواهم آورد.»

ایزدان محتاط بودند که در محدوده‌ی آرواره‌های فریر قرار نگیرند، اما وقتی که در حال ضربه زدن به سنگ و فرو کردن هرچه عمیق‌تر آن بودند، فریر تکانی به خود داد و به ایزدان حمله برد.

خدایی که از همه به او نزدیک‌تر بود، به لطف

جمع بودن حواس خویش، شمشیر خود را در سقف دهان فنریر گرگ فرو برد. قبضه شمشیر در فک پایینی او گیر کرد و اجازه نداد تا دهان گرگ بسته شود. گرگ خرخر نامنظمی کرد و آب دهان او سرازیر شد و رودخانه‌ای پدید آورد. اگر کسی نمی‌دانست که فنریر عظیم‌الجثه یک گرگ است، می‌پنداشت کوه کوچکی است و رودخانه‌ای از غاری، که در واقع دهان فنریر بود، جاری می‌شود.

ایزدان آن مکان را که رودخانه آب دهان فنریر به درون دریاچه تاریکی می‌ریخت ترک گفتند و اصلاً با هم حرف نزدند، اما وقتی به اندازه کافی از آن دور شدند، کمی بیشتر خندیدند و با دست به پشت همدیگر زدند و لبخند به لب آوردند، گویی که واقعاً کار معقول و هوشمندانه‌ای انجام داده بودند.

تیر نه لبخند زد و نه خندید. او جای بریدگی را با پارچه‌ای محکم بست و همراه با بقیه ایزدان، پیاده به آژگارد بازگشت و به کنج خلوت خود خزید. و این بود قصه فرزندان لوکی و سرنوشت آنان.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ثور خدای رعدوبرق، قوی‌تر از همه اهل ایزیر، قدرتمندترین، شجاع‌ترین و جنگنده‌ترین در نبردها، هنوز کاملاً از خواب برنخاسته بود، اما احساس می‌کرد که اتفاق ناگواری رخ داده است. او دست دراز کرد تا پتک خود را، که همیشه حتی هنگامی که به بستر می‌رفت در دسترس خود نگاه می‌داشت، از سر جای آن بردارد.

ثور درحالی‌که چشمانش هنوز نیمه‌باز بودند، کورمال‌کورمال دنبال آن می‌گشت. او به همه‌جا دست انداخت و دنبال دسته راحت و آشنای پتک خود بود.

اما از پتک خبری نبود.

ثور سرانجام چشم‌های خود را باز کرد و نشست. سپس بلند شد و از تخت پایین آمد و به همه‌جای اتاق خواب خود سر زد. اما از پتک هیچ اثری نبود. غیبش زده بود.

پتک ثور می‌ولندیر نام داشت. براک و ایتری،

دوارف‌های آهنگر، این پتک را برای ثور ساخته بودند و یکی از گنج‌هایی بود که برای هدیه به ایزدان ساخته شد. اگر ثور آن را به چیزی می‌زد، انهدام آن، هر چه که بود، حتمی بود و وقتی پتک را به‌سوی هدفی پرتاب می‌کرد، پتک هرگز به خطا نمی‌رفت و همیشه پروازکنان به‌سوی ثور بازمی‌گشت و در دست او جای می‌گرفت.

ثور می‌توانست پتک را کوچک کند و درون پیراهن خود از نظر مخفی دارد و دوباره آن را به‌اندازه معمول خود بازگرداند. این پتک از هر نظر کامل بود و فقط یک ایراد داشت: دسته آن کوچک بود و در نتیجه ثور فقط می‌توانست آن را با یک دست خود دور سر بچرخاند.

این پتک ایزدان آژگارد را از همه خطراتی که آنان را تهدید می‌کرد و از همه دردسرسازان جهان، محفوظ نگاه می‌داشت.

غول‌های یخی و دیوها، ترول‌ها و هیولاهایی از هر نوع، از پتک ثور سخت وحشت داشتند.

ثور عاشق پتک خود بود، اما هیچ نشانه‌ای از پتک او دیده نمی‌شد.

هر وقت اتفاق بدی برای ثور می‌افتاد، کارهای خاصی بود که او انجام می‌داد. اولین فکری که به سر ثور می‌زد این بود که از خود بپرسد، آیا آن اتفاق خاصی که رخ داده، زیر سر لوکی بوده است یا نه. ثور لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سرانجام به این نتیجه رسید که حتی لوکی هم به خود جرات نمی‌دهد تا پتک او را بدزد. بنابراین ثور سراغ کار دومی رفت که در چنین مواقعی انجام می‌داد و رفت تا از لوکی نظر بخواهد که چه باید بکند.

لوکی آدم حقه‌بازی بود. او حتماً به ثور می‌گفت که باید چه‌کاری انجام دهد.

ثور به او گفت: «به کسی چیزی نگو، اما پتک ایزدان را دزدیده‌اند.»

لوکی با چهره در هم رفته‌ای پاسخ داد: «چه خبر بدی. بگذار ببینم چه اطلاعاتی می‌توانم به دست بیاورم.»

لوکی به قصر فریا رفت. فریا زیباترین الهه در تمام آژگارد بود. موهای موج و طلایی‌رنگ او به سر شانه‌هایش می‌رسید و در نور صبحگاه می‌درخشید. دو گریه فریا در تالار اصلی قصر می‌پلکیدند و مشتاق بودند تا کالسکه او را به دنبال خود بکشند. دور گردن فریا، گردنبند بریزینگز که دوارف‌های شهرهای زیرزمینی، برای او ساخته بودند، همتای موهای طلایی او می‌درخشید. لوکی به فریا گفت: «اگر اجازه بدهی، می‌خواهم شنل پردار تو را وام بگیرم. همان که به تو اجازه می‌دهد تا در آسمان پرواز کنی.»

فریا پاسخ داد: «مطلقاً آن را به تو نخواهم داد. آن شنل ارزشمندترین چیزی است که دارم و از طلا هم بیشتر می‌ارزد.

نمی‌خواهم آن را به دوش بگذاری و این‌جا و آن‌جا بروی و در دسر درست کنی.»

لوکی گفت: «پتک ثور را دزدیده‌اند و باید پیدایش کنم.»

فریا با شنیدن این خبر گفت: «پس صبر کن تا شنل را بیاورم.»

لوکی شنل را روی دوش انداخت و به‌شکل شاهینی درآمد و به هوا پرواز کرد. او از محدوده آژگارد خارج شد و تا اعماق سرزمین غول‌ها پیش رفت و دنبال نشانه‌ای غیرمتعارف می‌گشت.

لوکی از آن بالا تپه‌ای عظیم مشاهده کرد که روی آن عظیم‌ترین و زشت‌ترین دیوی که تا آن موقع دیده بود نشسته بود و قلاده

سگ می‌بافت. وقتی آن دیو لوکی را در هیأت شاهین دید، لبخندی بر لبانش نقش بست و برای لوکی دست تکان داد. دیو گفت: «آهای لوکی، در آژگارد چه خبر؟ ایزیرها چطورند؟ آیا خبر تازه‌ای از الف‌ها داری؟ چرا این همه راه را تا سرزمین دیوها آمده‌ای؟»

لوکی کنار آن دیو فرود آمد و گفت: «در آژگارد همه‌چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رود و از الف‌ها هم چیزی جز خبرهای بد به گوش نمی‌رسد.»

دیو گفت: «جدی می‌گویی؟» و سپس پوزخندی زد و ظاهراً از کاری که کرده بود به خود می‌بالید و خود را موجودی بسیار باهوش و زرنگ می‌دانست. لوکی با آن پوزخندها آشنایی خوبی داشت و هر از گاهی خود او نیز چنین پوزخندهایی می‌زد. لوکی گفت: «پتک ثور گم شده. آیا در این باره چیزی می‌دانی؟»

دیو زیر بغل خود را خاراند و یک بار دیگر پوزخندی زد و درحالی‌که سر خود را به نشانه تأیید تکان می‌داد، گفت: «شاید بدانم. حال فریا چطور است؟ آیا او واقعاً همان‌قدر که گفته می‌شود، زیبا و دلفریب است؟» لوکی پاسخ داد: «اگر به این‌جور مسائل علاقه داشته باشی، باید بگویم که آنچه شنیده‌ای درست است.»

دیو گفت: «بله دارم، آن هم خیلی زیاد.»

سپس سکوت سنگین دیگری برقرار شد. دیو

قلاده‌ای را که می‌بافت، روی انبوه قلاده‌های دیگری گذاشت که بافته بود و بافتن قلاده تازه‌ای را آغاز کرد.

او رو کرد به لوکی و چنین گفت: «پتک ثور را من برداشته‌ام و آن را در اعماق زمین، جایی که هیچ‌کس، حتی اودین هم نمی‌تواند آن را پیدا کند، مخفی کرده‌ام. من تنها کسی هستم که می‌تواند آن را دوباره به روی زمین بازگرداند. اما اگر آنچه را که می‌خواهم برایم بیاوری، پتک او را پس می‌دهم.»

لوکی گفت: «هرچه بخواهی برایت می‌آورم. هر چقدر طلا و یاقوت بخواهی در اختیارت قرار می‌دهم. گنج‌هایی فراوان، فراتر از حد شمارش...»

دیو حرف لوکی را قطع کرد و گفت: «این‌جور چیزها را نمی‌خواهم. خواسته من ازدواج با فریاست. ظرف هشت روز از امروز، او را به این‌جا بیاور و من هم پتک ایزدان را به عنوان هدیه عروسی، در شب وصلت‌مان، به تو تحویل خواهم داد.»

لوکی پرسید: «خیال می‌کنی چه کسی هستی که چنین تقاضایی داری؟»

دیو خنده‌ای کرد و دندان‌های کج و معوج و زشت خود را نشان داد و در پاسخ گفت: «لوکی پسر لویوی، مگر نمی‌دانی که من تریم سرور همه دیوهای عالم هستم؟»

لوکی گفت: «ای تریم بزرگ، تردیدی ندارم که می‌توانیم با هم توافق کنیم.» او سپس شنل فریا را دور خود پیچید و دست‌های خود را جلو داد و به هوا بلند شد.

زمین زیر پای لوکی بسیار کوچک به نظر می‌رسید؛ او به جنگل‌ها و کوه‌ها نگرست که به نظرش به اندازه اسباب بازی کودکان کوچک می‌آمدند. حتی مسایل و مشکلات ایزدان هم حقیر و کوچک به نظر می‌رسیدند.

ثور در بارگاه ایزدان منتظر او ایستاده بود و لوکی هنوز به زمین پا نگذاشته، خود را در دستان عظیم ثور اسیر دید. ثور گفت: «چه

خبر؟ می‌دانم که چیزهایی می‌دانی. این را در چهره‌ات می‌بینم. هر آنچه را که دریافته‌ای همین حالا با من در میان بگذار. لوکی، من به تو اعتماد ندارم و می‌خواهم هر آنچه را که می‌دانی، همین حالا و پیش از آن‌که فرصت یابی دوز و کلکی جور کنی، به من بگویی.»

لوکی که مثل آب خوردن توطئه می‌ریخت و نقشه می‌کشید، به خشم و سادگی ثور خندید و گفت: «پتک تو را تریم، سرور همه دیوهای عالم، ربوده است. من او را قانع کرده‌ام تا پتک را بازگرداند، اما او در ازای این کار تقاضایی دارد.»

ثور گفت: «مشکلی نیست. در ازای آن چه می‌خواهد؟»

«دست فریا را برای ازدواج.»

ثور با ساده‌دلی پرسید: «فقط یک دست او را؟» او که متوجه استعارهٔ نهفته در این جمله نشده بود پیش خود فکر می‌کرد که فریا دو دست دارد و شاید بشود او را راضی کرد که بدون چک‌وچانه زدن زیاد یک دست خود را فدا کند. هرچه باشد، تیر هم همین کار را کرده بود.

لوکی پاسخ داد: «این یک ضرب‌المثل است. تریم همهٔ وجود او را می‌خواهد. او تقاضای ازدواج با فریا را دارد.»

ثور که تازه متوجه منظور لوکی شده بود، گفت: «چه بد. فریا از شنیدن این خبر خیلی عصبانی خواهد شد. من هر وقت که پتکم را به کمر ندارم، در قانع کردن بقیه ماهر نیستم. تو بهتر از هر کس دیگری می‌توانی او را راضی کنی.»

آن دو با هم به حضور فریا رفتند.

لوکی گفت: «فریا، شنل تو را پس آورده‌ام.»

فریا پاسخ داد: «متشکرم، لوکی. آیا فهمیدی که پتک ثور را چه کسی ربوده؟»

«بله، تریم، سرور همهٔ دیوها این کار را کرده.»

«اسمش را شنیده‌ام. موجود خبیثی است. در ازای پس دادن آن چه تقاضایی دارد؟»

لوکی گفت: «تو را می‌خواهد. قصد ازدواج با تو را دارد.»

فریا فقط سر تکان داد.

ثور خوشحال بود که ظاهراً فریا وضعیت را درک کرده و حاضر است خود را در بست در اختیار تحقق این خواسته قرار دهد.

ثور به او گفت: «فریا، تاج و لباس عروسی خود را آماده کن و اثاثیهٔ خود را ببند تا به اتفاق لوکی به سرزمین دیوها بروی. باید تا تریم نظرش عوض نشده، تو را به عقد و ازدواج او درآوریم. من باید هرچه زودتر پتکم را پس بگیرم.»

فریا باز هم چیزی نگفت.

ثور به یکباره متوجه شد که زمین زیر پایش و همهٔ دیوارها به لرزه افتاده‌اند. گریه‌های فریا ناله‌ای کردند و زیر صندوقچه‌ای پر از پوست خز مخفی شدند و حاضر نبودند از آن‌جا بیرون بیایند.

دست‌های فریا محکم مشت شده بودند. گردن‌بند بریزنگز از گردن او باز شد و روی زمین افتاد. اما فریا به آن محل نگذاشت.

جوری به لوکی و ثور نگاه می‌کرد که گویی پست‌ترین و حقیرترین موجودات عالم و بی‌اهمیت‌ترین افرادی هستند که در تمام عمر خود دیده بود.

وقتی فریا سرانجام سخن گفتن آغاز کرد، خیال ثور تا حدی راحت شد. فریا خیلی آرام و خونسرد چنین گفت: «خیال می‌کنید من چه جور آدمی هستم؟ آیا مرا این‌قدر احمق فرض کرده‌اید؟ خیال می‌کنید من واقعاً حاضر خواهم شد با یک دیو بی‌شاخ‌و‌دُم غول‌پیکر ازدواج کنم تا مشکل شما حل شود؟ اگر شما دو نفر به خیالتان رسیده که من حاضر به سرزمین دیوها بروم، لباس عروسی به تن کنم و اجازه دهم که نفس و دست این دیو به من بخورد... و حاضر خواهم شد با او ازدواج کنم... پس در آن صورت...» این‌جا بود که فریا از سخن گفتن بازایستاد. دیوارها دوباره به لرزه افتاد و ثور نگران آن بود که کل ساختمان روی سر او خراب شود.

فریا فریاد کشید: «بروید گم شوید. خیال کرده‌اید من چه جور زنی هستم؟»

ثور گفت: «اما تکلیف پتک من چه می‌شود.»

لوکی پاسخ داد: «ثور، خفه شو و هیچ نگو.»

ثور زبان در کام گرفت و آن دو به اتفاق همدیگر، تالار فریا را ترک گفتند.

پس از آن‌که آن دو از آن‌جا دور شدند، ثور گفت: «وقتی عصبانی است، بسیار زیباتر و دلفریب‌تر جلوه می‌کند. کاملاً واضح است که چرا سرور همهٔ دیوها میل به ازدواج با او دارد.»

لوکی دوباره گفت: «ثور، خفه شو.»

آنان همهٔ ایزدان را در سرسرای بزرگ، به نشستی مشورتی دعوت کردند. همهٔ ایزدان و الهه‌ها، جز فریا، در آن محل جمع شدند.

فریا تصمیم گرفته بود که از قصر خود خارج نشود.

ایزدان تمام روز را به مذاکره، مباحثه و مشورت پرداختند. در این‌که باید می‌ولدنیر پتک ثور را پس می‌گرفتند، جای بحث و تردید نبود. اما چگونه؟ هرکدام از ایزدان و الهه‌های حاضر در جلسه پیشنهادی داد و لوکی هم تک‌تک آن پیشنهادها را با نظرات

منطقی خود مردود

اعلام کرد.

در پایان، فقط یکی از ایزدان مانده بود که هنوز سخنی به میان نیاورده بود. او هیمدال، مرد روشن‌بینی بود که نگهبان آژگارد محسوب می‌شد و همهٔ جهان را زیر نظر خود داشت. در جهان هیچ اتفاقی نبود که بیفتد و هیمدال شاهد آن نباشد و حتی گاه او چیزهایی می‌دید که هنوز در جهان به وقوع نپیوسته بودند.

لوکی گفت: «خب هیمدال، تو چه می‌گویی؟ آیا پیشنهادی داری؟»

هیمدال پاسخ داد: «بله دارم، ولی شما از آن خوشتان نخواهد آمد.»

ثور مشت خود را محکم روی میز و کوبید و گفت: «مهم نیست که ما از آن خوشمان بیاید یا نیاید. تکتک ما که این‌جا جمع شده‌ایم، از ایزدان هستیم! در این جمع هیچ‌کس نیست که حاضر باشد از کاری برای پس گرفتن میولدنیر، پتک ایزدان، دریغ کند. نظر خود را به ما بگو و اگر نظر خوبی باشد، حتماً به آن عمل خواهیم کرد.»

هیمدال دوباره گفت: «ثور تو از این نظر من خوشت نخواهد آمد.»

ثور گفت: «اگر نظر خوبی باشد، حتماً با جان و دل خواهم پذیرفت.»

هیمدال پاسخ داد: «خب، به نظر من باید ثور را چون عروس‌ها آرایش کنیم و لباس عروسی به او بپوشانیم و گردنبند بریزینگز را هم به گردن او بیاویزیم و تاج عروسی روی سر او قرار دهیم و سپس درون لباس او را پر کنیم تا شبیه زنان به نظر آید و روی چهره‌اش پوششی توری قرار دهیم تا کسی صورت او را نبیند. به دست و پای او همچون زنان النگو بیندایم و به گوش‌های او گوشواره و سر و گردن او را هم با جواهرات متعدد تزیین کنیم...»

ثور فریاد زنان گفت: «از این فکر خوشم نمی‌آید. مردم فکر خواهند کرد که... مثلاً فکر خواهند کرد که من دوست دارم لباس زنانه به تن کنم و این اصلاً به مذاق من خوش نمی‌آید. مطلقاً از این فکر خوشم نیامد و به‌هیچ‌وجه حاضر نیستم لباس عروسی به تن کنم. هیچ‌کدام از ما از این فکر خوشش نیامد، غیر از این است؟ خیلی فکر بد و احمقانه‌ای است، ضمن این‌که من ریش دارم و حاضر نیستم ریشم را بتراشم.»

لوکی پسر لویوی گفت: «خفه شو، ثور. به عقیدهٔ من فکر بسیار درخشانی است. اگر نمی‌خواهی که غول‌ها به آژگارد حمله‌ور شوند، بهتر است لباس عروسی را به تن کنی، روبنده‌ات هم صورت و ریش تو را خواهد پوشاند.»

اودین سرور همهٔ ایزدان نیز گفت: «نقشهٔ جداً خوبی است. درود بر تو، هیمدال. ما به پتک نیاز داریم و این بهترین راه دستیابی دوباره به آن است. از همهٔ الهه‌ها می‌خواهم تا ثور را برای شب عروسی آماده کنند.»

هر الهه چیزی برای ثور آورد تا بپوشد. فریگ (همسر اودین) و فودلا، سیف، ایدون و بقیه، حتی اسکادی، مادرخواندهٔ فریا هم به کمک آمدند تا ثور را آماده کنند. آنان بهترین لباس‌ها را، از جنس لباس‌هایی که الهه‌ها در شب عروسی خود می‌پوشند، به تن ثور کردند. فریگ به دیدار فریا رفت و با گردنبند بریزینگز بازگشت و آن را به گردن ثور آویخت. سیف همسر ثور، کمربندهای طلایی خود را به کمر ثور بست.

ایدون تمام جواهرات خود را در آورد و آن‌ها را از نقاط مختلف سر و گردن ثور آویخت تا در نور شمع بدرخشند و نور فراوانی بازتاب دهند. او همچنین صدها انگشتر و دستبند از جنس طلای سرخ و سفید آورد و آن‌ها را در انگشتان و دور مچ ثور قرار داد.

الهه‌های آژگارد چهرهٔ ثور را با روبنده‌ای پوشاندند، طوری که فقط چشم‌های او دیده می‌شد و وار الههٔ ازدواج، سربند درخشان و پرتلالویی را روی سر ثور قرار داد و تاج عروسی بلند و زیبایی را روی آن گذاشت.

وار گفت: «چشم‌های ثور آن‌قدرها زنانه به نظر نمی‌آیند و به نظرم باید در این مورد کاری کرد.»

ثور گفت: «چه خوب که زنانه به نظر نمی‌آیند.»

وار به ثور نگرست و گفت: «اگر سربند را پایین بکشیم، چشم‌های او را خواهد پوشاند و او کماکان قادر خواهد بود جلو پای خود را ببیند.»

لوکی در جواب گفت: «هر کاری از دستت برمی‌آید انجام بده.» و سپس اضافه کرد: «من ندیمهٔ ثور خواهم بود و با او به

خواهم رفت.» لوکی سپس تغییرقیافه داد و خود را به ظاهر زن جوان زیبارویی از ندیمه‌های ایزدان آژگارد در آورد که صدایی زنانه هم داشت و سپس از جمع پرسید: «قیافه‌ام چطور است؟»

ثور زیر لب چیزی گفت که کسی نشنید و احتمالاً خوب هم شد که کسی نشنید او چه گفت.

لوکی و ثور سوار کالسکهٔ ثور شدند و بزهایی که به کالسکه بسته شده بودند، آن را به پرواز درآوردند. اسنارلر و گریندر اوج گرفتند و مشتاقانه از آسمان بالای آژگارد عبور کردند. کوه‌ها در اثر سرعت عبور کالسکه از روی آن‌ها دوپاره می‌شدند و زمین زیر پایشان آتش می‌گرفت.

ثور گفت: «دست و دلم می‌لرزد و آن‌قدرها به این نقشه خوش‌بین نیستم.»

لوکی که به‌شکل ندیمه درآمده بود، گفت: «تو فقط هیچ نگو! اجازه بده همهٔ حرف‌ها را فقط

من بزنم. مطلقاً این توصیه را فراموش نکن. اگر حرفی بزنی، ممکن است همهٔ نقشه را خراب کنی.»

ثور از عصبانیت غرولند می‌کرد.

آنان در باغ قصری پیاده شدند. گاوهای غول‌پیکر سیاه‌رنگی خونسرد و بی‌خیال آن‌جا ایستاده بودند. هیکل هرکدام بزرگ‌تر از یک خانه و نوک شاخ آنان طلایی و براق بود، اما فضای آن باغ در اثر بوی تند و آزاردهنده تپاله‌های آنان، غیرقابل‌تحمل بود.

از سرسرای عظیمی که در جایگاه رفیعی قرار داشت، صدای کلفتی به گوش رسید: «ای احمق‌ها کنار بروید! هرچه زودتر

حصیرهای تازه‌ای در مسیر پهن کنید! منتظر چه هستید؟ هرچه زودتر دست به کار شوید! تپاله‌ها را بردارید یا با کاه بپوشانید.

اجازه ندهید همان‌جا بمانند و بپوسند. فریاست که به این‌جا آمده. او زیباترین موجود در تمام جهان است. این دختر نیورد است که پیش ما آمده و نمی‌خواهد و

نباید چنین صحنهٔ دل‌آشوب‌کننده‌ای را شاهد باشد.»

دیوها به‌سرعت مسیر تمیزی در باغ برای تازه‌واردان گشودند و ثور و ندیمه‌ای که در اصل لوکی بود، پس از پیاده شدن از

کالسکه روی حصیرهای تازه قدم نهادند، اما با این‌حال دامن لباس خود را بالا گرفتند تا به کثافت روی زمین آلوده نشود.

زن غول‌پیکری منتظر آنان ایستاده بود. او خود را خواهر تریم معرفی کرد و سپس خم شد و نیشگونی از گونهٔ زیبای لوکی گرفت

و با ناخن تیز خود، سیخونکی هم به پهلوی ثور زد و گفت: «پس این زیباترین زن همهٔ جهان است؟ به عقیدهٔ من که آن‌قدرها هم

زیبا نیست و وقتی دامن لباس خود را بالا گرفته بود، به نظرم رسید که مچ پاهایش به کلفتی تنهٔ درخت است.»

ندیمه که همان لوکی بود، با زبان چرب‌ونرم خود گفت: «شاید نور به چشمان شما افتاده

بود. او زیباترین زن در میان همهٔ الهه‌های جهان است. وقتی روبنده را بردارد، قول می‌دهم که سخت تحت‌تاثیر زیبایی او قرار

خواهید گرفت. خب، داماد کجاست؟ ضیافت ازدواج کجا قرار است برگزار شود؟ بانوی جوان ما مشتاق ازدواج و شرکت در

ضیافت است و من دشوار توانسته‌ام شعلهٔ این اشتیاق را مهار کنم.»

آفتاب در حال غروب بود که آن دو برای شرکت در ضیافت بزرگ ازدواج، به تالار بزرگی پا نهادند.

ثور در گوش لوکی زمزمه کرد و گفت: «اگر بخواهد کنار من بنشیند، باید چه کنم؟»

«تو هم باید کنار او بنشینی. جای عروس همیشه کنار داماد بوده است.»

ثور با دلواپسی دوباره نجواکنان چنین گفت: «اما اگر خواست دستش را روی پایم بگذارد، چه کنم؟»

لوکی گفت: «من به بهانهٔ این‌که این رسم

ماست، بین شما دو نفر خواهم نشست.»

سر میز شام، تریم بالای میز نشست و لوکی هم کنار او جا گرفت و ثور هم کنار لوکی نشست.

تریم دست‌های خود را به هم کوفت و مردان پیشخدمت غول‌پیکری وارد اتاق شدند. آنان هفت گاو به‌سیخ‌کشیده و کباب‌شده را

که برای تغذیهٔ همهٔ دیوها کفایت می‌کرد، با خود آوردند و پس از آن سینی‌هایی حاوی بیست ماهی آزاد کباب‌شده را روی میز

قرار دادند که قد هر ماهی به‌اندازهٔ قد یک پسر ده‌ساله بود و دست آخر نیز ده‌ها سینی پر از شیرینی‌های کوچک و تنقلات مختلف

برای میهمانان و به‌ویژه بانوان، وارد تالار شد. پشت سر آنان پنج پیشخدمت دیگر، هر کدام حامل کوزه‌های بزرگ شهد و شراب

به حضور میهمانان آمدند. هر کوزه آن‌قدر سنگین بود که دیوها به‌زحمت آن‌ها را حمل می‌کردند.

تریم گفت: «این غذاها و ضیافت به افتخار فریای زیبا تدارک دیده شده است!» او شاید حرف‌های دیگری هم زد، اما ثور با دیدن آن همه غذا و نوشیدنی، سر از پا نمی‌شناخت و خوردن و نوشیدن را آغاز کرده بود و زشت بود تریم درحالی‌که عروس مشغول خوردن غذا بود، به حرف زدن ادامه دهد.

یک سینی مملو از شیرینی برای بانوان حاضر در میهمانی، درست پیش روی لوکی و ثور قرار گرفت. لوکی با احتیاط کوچک‌ترین شیرینی سینی را برداشت. ثور هم با همان میزان از احتیاط، بقیه شیرینی‌ها را در یک چشم به هم زدن در دهان خود ریخت و صدای جویدن شیرینی‌ها از زیر روبنده او بلند شد. زنان دیگر که با حسرت و شکم گرسنه به شیرینی‌ها زل زده بودند، از دست فریای زیبا دلخور شدند.

اما فریای دلفریب تازه اشتهايش باز شده بود.

ثور یک گاو کامل را، تک‌وتنها، تمام کرد و سپس هفت ماهی آزاد خورد، طوری که فقط استخوان‌های آن‌ها به جا مانده بودند. هر بار که سینی مملو از شیرینی به آن طرف آورده می‌شد، او همه شیرینی‌های ریز و درشت روی سینی را می‌بلعید و همه بانوان دیگر را گرسنه می‌گذاشت. لوکی هر از گاهی از زیر میز با پا ضربه‌ای به او می‌زد تا مراقب رفتار خود باشد، اما ثور همه هشدارهای او را نادیده می‌گرفت و به خوردن ادامه می‌داد. تریم با نوک انگشت خود به شانه لوکی زد و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم، اما این فریای زیبا تا به این‌جا سه کوزه مملو از شراب را سر کشیده و تمام کرده است.»

ندیمه که در واقع لوکی بود پاسخ داد: «بله، حق با شماست.»

«عجیب است. من تا به حال هیچ زنی ندیده‌ام

که با چنین حرص و ولعی بخورد و بیاشامد. هرگز ندیده‌ام زنی این همه غذا بخورد یا این همه شربت و شراب بنوشد.»

لوکی گفت: «البته همه این کارها دلیل واضح و آشکاری دارد.» سپس نفس عمیقی کشید و ثور جلو چشم همه یک ماهی آزاد عظیم را برداشت و تمام آن را در حلق خود فرو برد و کمی بعد فقط استخوان ستون فقرات آن را از زیر روبنده در آورد و روی میز قرار داد. این کار او بیشتر به شعبده‌بازی شباهت داشت. لوکی در فکر بود که چه توضیحی به عنوان دلیل واضح و آشکار موردنظر خود، سر هم کند.

تریم گفت: «با این، تا به این‌جا هشت ماهی آزاد را درسته بلعیده است.»

لوکی با شنیدن واژه هشت ناگهان گفت: «هشت شب و هشت روز. او هشت شب و هشت روز است که هیچ نخورده و در تمام این مدت، تب‌وتاب آمدن به سرزمین دیوها و سرمست شدن از عشق همسر خود را داشته است. او اینک در حضور شماست و اشتهايش دوباره باز شده است.» ندیمه سپس رو به ثور کرد و گفت: «بانوی من! چه خوب که اشتهای شما دوباره باز شده و غذا می‌خورید!»

ثور از زیر روبنده خود نگاه خیره و متعجبی به لوکی انداخت. تریم گفت: «آه که چقدر دلم می‌خواهد بوسه‌ای از او بستانم.»

لوکی گفت: «اصلاً چنین کاری را توصیه نمی‌کنم. دست‌کم الان وقتش نیست.» اما تریم به‌سوی ثور خم شده و درحالی‌که لبش را غنچه کرده بود و صدای کریه‌ی هم از خود درمی‌آورد، دست خود را به طرف روبنده ثور می‌برد. ندیمه که در واقع لوکی بود، دست دراز کرد تا مانع از اقدام تریم شود، اما خیلی دیر شده بود. ناگهان تریم از فکر بوسیدن همسر آینده خود منصرف شد و درحالی‌که سخت مضطرب نشان می‌داد، عقب نشست.

تریم دستی به شانه‌های ندیمه یا در واقع لوکی زد و گفت: «آیا می‌توانم لحظه‌ای خصوصی با

شما صحبت کنم؟»

ندیمه گفت: «البته.»

آن دو برخاستند و به سمت دیگر تالار ضیافت رفتند.

تریم پرسید: «چرا چشم‌های فریا تا این حد... ترسناک هستند؟ به نظرم رسید که درون آن چشمان آتشی شعله‌ور است. آن چشم‌ها نمی‌توانند چشمان زنی زیبا باشند!»

ندیمه که در اصل لوکی بود، با شیرین‌زبانی چنین پاسخ داد: «البته که نمی‌توانند باشند. چگونه می‌توان انتظار داشت که چنین باشد؟ تریم گرانقدر، هشت شبانه‌روز است که خواب به چشمان فریای زیبا، بانوی من، نیامده است. عشق شما خواب و آرامش او را ربوده و او در تمام این مدت توان خوابیدن نداشت. فریا سخت مشتاق شهد عشق شماست. سراسر وجود او از شوق

بودن با شما در تبوتاب است! آنچه در چشم‌های او می‌بینید، همین شور و شوق عشق است. شعله عشق است که در چشمان او زبانه می‌کشد.»

تریم که قانع شده بود، گفت: «پس این‌طور.» بعد لب‌خندی زد و با زبانش که بزرگ‌تر از بالش بود، لب‌های کلفت خود را لیسید و ادامه داد: «چه خوب.»

آن دو بار دیگر به محل ضیافت بازگشتند. خواهر تریم روی صندلی لوکی، کنار ثور نشسته بود و با نوک ناخن‌هایش روی دست او می‌زد و چنین می‌گفت: «اگر بخواهی که در زمره دوستان من باشی، بهتر است بخشی از طلا و جواهرات خود را به من بدهی. تو این همه انگشتر و النگو و گردنبند زیبای طلایی داری. بدان که در این قصر تنها و غریبه خواهی بود و در نتیجه به کسی نیاز داری که مراقب تو باشد. حالا که از سرزمین خود دور افتاده‌ای، ممکن است اتفاقات ناگواری بر سر تو بیاید که خلاف انتظارات باشد. تو این همه طلا و جواهر داری، پس بخشی از هدایای عروسی خود را به من بده. چه جواهرات زیبا و طلاهای سرخ و زرد و

زیبایی داری...»

لوکی پرسید: «آیا وقت اجرای مراسم ازدواج فرا نرسیده؟»

تریم گفت: «چرا رسیده.» سپس با صدای مهیب و کلفت خود فریاد کشید: «آن پتک را بیاورید تا پشتوانه عقد و ازدواج ما باشد! دوست دارم که میولدنیر در دامن فریای زیبا باشد. وار الهه ازدواج و پیوند میان مردان و زنان را خبر کنید تا بیاید و به عشق ما تبرک بخشد و ما را به عقد و ازدواج همدیگر درآورد.»

پتک چنان سنگین بود که چهار دیو لازم بود تا آن را حمل کنند. آنان پتک را از گوشه‌ای از تالار بیرون کشیدند و با خود آوردند. پتک در نور شعله‌های آتش، سوسوی کمرنگی می‌زد. دیوها به هر زحمتی که بود، پتک را در بغل ثور قرار دادند.

تریم گفت: «اینک ای فریای زیبا، عشق من، کبوتر من، محبوبم، اجازه بده تا صدای تو را بشنوم. بگو که دوستم داری. بگو که همیشه

همسر من خواهی بود. بگو که همیشه به من وفادار خواهی بود، همان‌گونه که زنان همیشه به مردان و مردان همیشه به زنان وفادار بوده‌اند و این رابطه و وفاداری از آغاز خلقت برقرار بوده است. چه می‌گویی؟»

ثور دسته پتک را با دستی پوشیده از انگشتر و النگو در دست گرفت و با اطمینان خاطر و قوت‌قلب فشاری به آن وارد آورد. دسته آشنای پتک در دستش آرام گرفته بود. سپس از صمیم قلب قهقهه‌ای زد و با صدای کلفت و گوشخراشی خندید.

ثور با صدایی که به رعد می‌مانست چنین گفت: «آنچه من می‌گویم این است که تو نباید هرگز پتک مرا می‌زدیدی.»

او با پتک خود فقط یک ضربه به تریم وارد آورد، اما همان یک ضربه هم برای از پا درآوردن آن دیو کفایت می‌کرد. دیو عظیم روی کف پوشیده از حصیر تالار ضیافت افتاد و دیگر هرگز از جا بلند نشد.

تمامی غول‌ها و دیوهای حاضر در تالار، میهمانان آن مراسم عروسی که هرگز قرار نبود اتفاق بیفتد، زیر ضربات پتک ثور، نقش زمین شدند. حتی خواهر تریم که به جای طلا و جواهرات، ضربه کشنده‌ای به عنوان هدیه عروسی دریافت کرده بود، دیگر از جای خود برنخاست.

سرانجام وقتی سکوت دوباره برقرار شد، ثور با صدای بلندی فریاد کشید و لوکی را صدا زد.

لوکی در ظاهر معمول خود، از زیر میزی که آن‌جا مخفی شده بود، بیرون آمد و صحنه کشتار دیوها و غول‌ها را نظاره کرد و پس از مدتی گفت: «خب، ظاهراً مشکل را حل و فصل کرده‌ای.»

ثور لباس‌های زنانه را با خیال راحت و یکی پس از دیگری از تن درآورد. او سرانجام در آن تالار مملو از اجساد دیوها و غول‌های هلاک‌شده، فقط با یک پیراهن مردانه ایستاده بود.

ثور با خوشحالی گفت: «خب، به آن بدی‌ها هم

نیود که نگرانش بودم. هم پتکم را دوباره به دست آوردم و هم شام خوبی خوردم. برگردیم به آژگارد.»



The Novel Castle

@NovelCastleCH

آیا هیچ وقت از خود پرسیده‌اید که شعر از کجا آمده است؟ منبع اخذ ترانه‌هایی که می‌خوانیم و قصه‌هایی که می‌گوییم کجاست؟ آیا هیچ وقت این پرسش را مطرح کرده‌اید که چگونه است که بعضی مردم می‌توانند رویاهای باشکوه، خردمندانه و زیبایی در خواب ببینند و حکمت درون آن خواب‌ها را در قالب شعر و داستان با دیگران در میان بگذارند تا مادام که خورشید طلوع و غروب می‌کند و ماه به محاق می‌رود و دوباره کامل می‌شود، آن‌ها را به صورت ترانه‌هایی ماندگار بخوانند یا در قالب داستان‌های ماندگار تعریف کنند؟ آیا هرگز به این امر توجه کرده‌اید که چگونه است عده‌ای می‌توانند ترانه‌ها، اشعار و داستان‌های زیبایی بیافرینند و عده‌ای از ما نمی‌توانیم چنین کنیم؟

داستان آن طولانی است و طی آن اعتباری به هیچ شخص خاصی تعلق نمی‌گیرد. در این داستان قتل و آدمکشی، فریب و نیرنگ، دروغ و حماقت، اغوا و تعقیب، وجود دارد. پس خوب گوش کنید: همه چیز نه آن قدرها پس از آغاز زمان و طی جنگی میان ایزدان آغاز شد که در آن قوم و قبیله ایزیر علیه طایفه وانیر می‌جنگیدند. ایزیرها ایزدان جنگجوی نبرد و پیروزی و وانیرها مردمی ملایم‌تر، ایزدان برادری و خواهری و الهه‌هایی بودند که زمین‌ها را حاصلخیز می‌کردند و گیاهان را بارور می‌ساختند، اما در عین حال قدرتمند و در کار خود قوی بودند. ایزدان وانیر و ایزیر قدرتی یکسان داشتند و هیچ‌یک از دو طرف نمی‌توانست در این جنگ پیروز شود. از سوی دیگر، آنان در حین جنگ متوجه شدند که هر دو طرف به همدیگر نیاز دارند و دریافتند اگر دشت‌ها و مزارع حاصلخیز و زیبایی نباشد که خوراک و غذای ضیافت پس از پیروزی را فراهم کند، جنگیدن شجاعانه در میدان نبرد و انهدام همدیگر چه لذت و سودی در بردارد؟

آنان برای انجام مذاکره صلح دور هم جمع شدند و وقتی مذاکره به خوشی به پایان رسید، به نشانه آتش‌بس میان خود، تک‌تک آنان، هم ایزیر و هم وانیر، تفی درون خمره‌ای انداختند. با در هم آمیختن تف آنان، پیوند میان آنان نیز تقویت یافت و جاودانه شد.

مردم ایزیر و وانیر سپس ضیافتی برپا کردند. غذاها خوردند و نوشیدنی‌ها نوشیدند. هر دو طرف در کنار هیمة‌های آتش به رقص و پایکوبی پرداختند و با هم حرف زدند و شوخی کردند و قدرت خود را به رخ همدیگر کشیدند و خندیدند، تا آن‌که آفتاب آرام‌آرام از افق سر برآورد. سپس درحالی‌که افراد هر دو طرف بساط خود را جمع می‌کردند و خود را در پوست و پارچه می‌پیچیدند تا در برف تازه و مه صبحگاهی قدم بگذارند، اودین گفت: «مایه شرم خواهد بود که کوزه مملو از تف خود را پشت سر رها کنیم.» فری و فریا، برادر و خواهر، رهبران وانیر بودند که قرار شده بود تا با ایزیر به آرگارد بروند و تحت شرایط ترک مخاصمه، در آن‌جا زندگی کنند. آن دو به نشانه تایید حرف اودین سر تکان دادند و فری گفت: «باید از آن چیزی بسازیم.» فریا نیز افزود: «باید از آن مردی بسازیم.» و سپس دست درون کوزه کرد.

درحالی‌که فریا دست درون کوزه کرده بود، با حرکت انگشتانش، تف‌ها دگرگون شدند و شکل گرفتند و ظرف چند دقیقه هیأت مردی ظاهر شد که لخت و عور جلو روی آنان ایستاده بود.

اودین گفت: «تو را کوازیر می‌نامم. آیا می‌دانی من که هستم؟»

کوازیر پاسخ داد: «بله، تو اودین سرور همه موجودات هستی. تو را به نام‌های دیگری چون گریمنیر و سومین هم می‌شناسند. تو نام‌های دیگری هم داری، آن قدر زیاد که این‌جا جای مطرح کردن همه آن‌ها نیست، اما من همه آن نام‌ها را بلدم و با همه شعرها و سرودها و معرفتی که در آن‌ها نهفته است، آشنایی دارم.»

کوازیر که محصول اتحاد ایزیر و وانیر بود، خردمندترین ایزدان محسوب می‌شد و تفکر منطقی و احساسات قلبی را با هم داشت. ایزدان برای آن‌که زودتر از بقیه پرسش‌های خود را با او در میان بگذارند، با هم سروکله می‌زدند و پاسخ کوازیر به پرسش‌های ایشان همیشه خردمندانه و معقول بود. او با دقت نظر خاصی به مسئله گوش می‌داد و آنچه را که در ذهنش بود، به درستی به زبان می‌آورد.

چیزی نگذشت که کوازیر رو به ایزدان کرد و گفت: «اینک برای من وقت سفر فرا رسیده است. می‌خواهم به نه جهان سفر کنم و میدگارد را ببینم. پرسش‌هایی هست که هنوز پرسیده نشده‌اند، و باید به آن‌ها پاسخ داده شود.»

ایزدان پرسیدند: «آیا دوباره به نزد ما بازخواهی گشت؟»

کوازیر پاسخ داد: «روزی بازخواهم گشت. هرچه باشد راز بافتن تور هست که باید سرانجام روزی فاش شود.»
ثور پرسید: «از راز چه چیزی سخن می‌گویی؟» اما کوازیر به جای پاسخ دادن فقط لبخندی زد و ایزدان را در گنجی و سردرگمی خود از حرفی که زده بود وا گذاشت. او ردای سفر به شانه انداخت و از دروازهٔ آژگارد خارج شد و به پل رنگین‌کمان پا نهاد.
کوازیر از شهری به شهر دیگر و از روستایی به روستای دیگر رفت. با افراد مختلفی دیدار کرد و با آنان رفتار خوشی در پیش گرفت و به پرسش‌هایشان پاسخ داد و جز جای آخر جای دیگری نمانده بود که کوازیر در آن توقف نکرده باشد.
در آن روزگاران دو الف تیره‌پوست بودند که در دژی در جوار دریا زندگی می‌کردند. آن دو در دژ خود جادو و کیمیاگری می‌کردند. این دو الف نیز همانند همهٔ الف‌ها در کارگاه و

کوره‌های آهنگری خود چیزهایی زیبا و ارزنده می‌ساختند. اما چیزهای زیادی هم بود که هنوز نساخته بودند و همین ناتوانی در ساختن آن اقلام به وسواس ذهنی این دو الف بدل شده بود. این دو برادر بودند و فیالار و گالار نام داشتند.
وقتی آن دو شنیدند که کوازیر وارد شهر نزدیک محل اقامت آنان شده، تصمیم گرفتند به آن شهر بروند و با او ملاقات کنند.
فیالار و گالار، کوازیر را در تالار بزرگ شهر یافتند که به پرسش‌های مردم شهر پاسخ می‌داد و شنوندگان را با پاسخ‌های خردمندانهٔ خویش به شگفتی وامی‌داشت. او به مردم یاد می‌داد که چگونه آب را تصفیه کنند و از گزنه لباس بدوزند. به یکی از زنان شهر گفت که دقیقاً چه کسی و چرا چاقوی او را دزدیده است. درحالی‌که کوازیر سخن می‌گفت و مردم شهر برایش غذا و نوشیدنی می‌آوردند، الف‌ها هم ظاهر شدند.

آن دو به کوازیر چنین گفتند: «ما سوالی داریم که تا کنون هرگز از تو پرسیده نشده است، اما این سوال باید در خلوت و به‌طور خصوصی مطرح شود. آیا حاضری با ما بیایی؟»
کوازیر پاسخ داد: «خواهم آمد.»

آنان به‌سوی دژ الف‌ها روانه شدند. مرغان دریایی از وحشت فریاد می‌کشیدند، و ابرهای متراکم خاکستری که به‌رنگ خاکستری دریا بودند، به‌تندی کنار هم جمع می‌شدند. الف‌ها کوازیر را به‌سوی کارگاه خود که در عقب دژ بود رهنمون شدند.
کوازیر پرسید: «آنها چه هستند؟»

«خمره‌اند. خمره‌هایی به نام‌های سون و بودن»

«چه جالب. و آن چیزی که آن‌جاست، چیست؟»

«چطور است که با این همه خرد و معرفت خود نمی‌دانی که این‌ها چه هستند؟ آن هم یک

کتری است. ما آن را اودرریر مستی و خلسه‌بخش _ می‌خوانیم.»

«و می‌بینم که دل‌وهای پر از عسل هم جمع آورده‌اید. سر دل‌وها باز است و عسل هم مایع است.»

فیالار گفت: «بله، کاملاً درست است.»

گالار نگاه تحقیرآمیزی به کوازیر انداخت و گفت: «اگر تو همان‌قدر که می‌گویند خردمند هستی، در آن صورت حتی پیش از آن‌که پرسش خود را با تو در میان بگذاریم، باید بدانی که پرسش ما چه خواهد بود. از سوی دیگر حتماً خوب می‌دانی که چرا این وسایل را این‌جا جمع آورده‌ایم.»

کوازیر با حالتی سرشار از تسلیم و رضا، سر خود را به نشانهٔ تایید تکان داد و گفت: «به نظرم می‌رسد که شما چون خود را باهوش و بدجنس می‌دانید، نقشهٔ قتل مهمان خود را کشیده‌اید و قصد دارید خون او را درون خمره‌های سون و بودن جمع آورید و سپس آن خون را در کتری خویش که اودرریر می‌نامید، بجوشانید و عسلی را که در ظرف‌های دربار گرد آورده‌اید درون آن معجون بریزید و مخلوط کنید و سپس اجازه خواهید داد تا تخمیر و به شهدی بدل شود _ که عالی‌ترین شهدها خواهد بود. شهدی که هر آن‌که از آن بنوشد از

خود بی‌خود می‌شود، اما درعین‌حال به او موهبت شاعری و بهره‌مندی از علم و فضل می‌دهد.»

گالار با تایید حرف او پاسخ داد: «بله، ما بسیار باهوش هستیم و احتمالاً کسانی هم هستند که می‌پندارند ما آدم‌های شروری هستیم.»

او پس از گفتن این حرف، با ضربه‌ای گلوی کوازیر را برید و به کمک برادرش جنازهٔ او را از سقف تالار و بالای خمره‌ها

آویزان کرد تا تمام خون بدن او، تا آخرین قطره، درون خمره‌ها جمع شود. آن دو سپس خون او را با مواد دیگری و عسل در کتری خود که بر آن نام اودرریر نهاده بودند، جوشانند و سپس مواد دیگری نیز به آن افزودند و دعاها خواندند و جادوها به کار بستند. دو برادر سپس چند نوع میوه تازه و خشک هم به آن معجون افزودند و با چوب بلندی آن را هم زدند. معجون جوشید و حباب‌ها پدید آورد و پس از مدتی جوشش بازایستاد. فیالار و گالار از آن چشیدند و خنده‌ها کردند و سپس هر کدام نظم و نثرهایی در خود یافتند که تا پیش از آن هرگز نشانه‌ای از آن در وجودشان مشاهده نشده بود. فردای آن روز ایزدان سر رسیدند و گفتند: «ما دنبال کوازیر می‌گردیم. او آخرین بار با شما دو نفر دیده شده است.» فیالار و گالار گفتند: «بله او با ما به این‌جا آمد، اما وقتی دید که ما دوارف و احمق و بی‌خرد هستیم، از کثرت دانش و معرفت خود خفقان گرفت و مرد. کاش می‌توانستیم پرسش‌های خود را با او در میان بگذاریم.»

«یعنی می‌خواهید بگویید که او به همین سادگی مرد؟» دو برادر پاسخ دادند: «بله.» و سپس پیکر بی‌خون کوازیر را به ایزدان دادند تا به آژگارد بازگردانند و طبق مراسم ایزدان و احتمال بازگشت دوباره او به زندگی به خاک بسپارند (چون ایزدان مثل دیگر مردم نیستند و برای آنان مرگ همیشگی و قطعی نیست).

به این ترتیب بود که الف‌ها به شهد شعر دست یافتند و هر کسی که می‌خواست مزه‌ای از آن بچشد، می‌بایست به آنان التماس می‌کرد تا شاید این لطف را در حق ایشان روا دارند. اما گالار و فیالار این شهد را فقط به کسانی می‌دادند که از آنان خوششان می‌آمد و این دو برادر جز از خودشان، از هیچ‌کس دیگری خوششان نمی‌آمد.

با این همه، کسانی هم بودند که دو برادر نسبت به آنان تعهد داشتند. برای مثال باید از غولی به نام گیدلینگ و همسرش نام برد. الف‌ها آنان را به دژ خود دعوت کردند تا دور هم باشند و در یک زمستان گیدلینگ و همسرش به دیدار آنان رفتند. روزی الف‌ها به گیدلینگ گفتند: «چطور است با قایق ما گشتی در آب‌ها بزنیم.» وزن سنگین غول سبب شد که قایق بیش از حد معمول در آب فرو رود و الف‌ها هم قایق را پارو زنان به جایی بردند که زیر آب سنگ‌های

بزرگی وجود داشت. قایق آنان همیشه به‌نرمی و راحتی از بالای سنگ‌ها عبور می‌کرد و مشکلی پیش نمی‌آمد. اما این بار وزن قایق سنگین و کف آن پایین‌تر از همیشه بود. در نتیجه ناگهان کف قایق به این سنگ‌ها برخورد کرد و قایق واژگون شد و غول به درون دریا افتاد.

دو برادر خطاب به گیدلینگ گفتند: «شنا کن و به طرف قایق بیا.» غول فریاد زد: «من شنا بلد نیستم.» و این آخرین حرفی بود که از دهان او بیرون آمد، چون موجی دهان او را از آب شور دریا پر کرد و سر گیدلینگ هم به سنگ‌ها خورد و طولی نکشید که او از نظرها ناپدید شد.

فیالار و گالار قایق واژگون‌شده را دوباره برگرداندند و پارو زنان به خانه خود بازگشتند. همسر گیدلینگ با دلواپسی منتظر آنان بود.

او پرسید: «همسرم کجاست؟»

گالار گفت: «همسرت؟ او، او مرده است.»

فیالار هم که می‌کوشید کمکی بکند اضافه کرد: «بله، غرق شد.»

همسر غول با شنیدن این خبر چنان گریه و زاری کرد که گویی هر قطره اشک او از عمق وجودش کنده و از چشمانش سرازیر می‌شد. او به روح همسرش سوگند خورد که تا ابد دوستش خواهد داشت و به یاد او خواهد بود و سپس بار دیگر گریه و عجز و لابه از سر گرفت.

گالار خطاب به او گفت: «بس کن، زن! گریه و ناله‌های تو گوشم را آزار می‌دهد. صدایت خیلی بلند است. فکر می‌کنم چون غولی این چنین با صدای بلند عجز و لابه می‌کنی.»

اما همسر غول کماکان با صدای بلند به گریه و زاری‌های خود ادامه داد.

فیالار گفت: «ببین! اگر محل فوت همسرت را به تو نشان دهیم، گریه و زاری‌هایت تمام می‌شود؟»

همسر گیدلینگ آب دماغ خود را بالا کشید و به نشانه تأیید سر تکان داد و دوباره گریه و عجز و لابه را برای همسر خود، همسری که هرگز به‌سوی او باز نمی‌گشت، آغاز کرد.

فیالار به او گفت: «آنجا بایست و ما با دست جای دقیقی را که همسرت در آنجا غرق شده است، به تو نشان خواهیم داد.» و سپس به همسر گیدلینگ گفت که پشت سر او برود. و در ادامه گفت تا از دروازه رد شود و درست زیر دیوار دژ بایستد. بعد به برادرش اشاره کرد و گالار به سرعت و در یک چشم به زدن از پله‌های کنار دیوار بالا رفت و به بالای آن رسید. تا همسر گیدلینگ از دروازه گذشت، گالار سنگ بزرگی را روی سر او انداخت و سنگ روی سر زن تازه بیهوش شده فرود آمد و آن را از وسط شکافت.

فیالار گفت: «دست مریزاد، برادر. من از سروصداهای گوشخراش این زن واقعاً خسته شده بودم.»

آنان سپس پیکری جان آن زن را از زیر سنگ درآوردند و به دریا انداختند. امواج آرام‌آرام جسد او را پوشاندند و به دل دریا کشیدند و به این ترتیب همسر گیدلینگ و خود او، در مرگ به همدیگر رسیدند.

الف‌ها شانه‌ای بالا انداختند و با خود فکر کردند که در آن دژ کنار دریای خود، بسیار زرنگ و باهوش هستند.

آن دو هر شب از شهد شعر نوشیدند و اشعار بسیار زیبا و گرانقدری برای هم خواندند و حتی در مرگ گیدلینگ و همسر او، غمنامه‌های سوزناکی سرودند که آن‌ها را از بالای دژ خود دکلمه می‌کردند و هر شب هر جا که بودند به خواب فرو می‌رفتند و صبح در همان‌جا که شب قبل نشسته یا دراز کشیده بودند، بیدار می‌شدند.

یک روز طبق معمول از خواب بیدار شدند، اما خود را در جایی غیر از دژ خویش یافتند.

دو برادر دیدند که کف قایقی افتاده‌اند و غولی

که نمی‌شناسند، پاروزنان قایق را به‌سوی آب‌های عمیق دریا و امواج بلند آن پیش می‌رانند. آسمان تیره و مملو از ابرهای توفان‌زا و رنگ دریا سیاه بود. موج‌های بلند و قدرتمندی به قایق می‌زد و آب شور دریا را به بدنه قایق دوارف‌ها می‌کوفت و آنان را خیس می‌کرد. الف‌ها پرسیدند: «تو که هستی؟»

غول پاسخ داد: «من سودتونگ هستم. شنیده‌ام که به باد و امواج و همه جهان لاف زده‌اید که پدر و مادر مرا به قتل رسانده‌اید.»

گالار پاسخ داد: «اوه، پس به این خاطر است که دست و پای ما را بسته‌ای؟»

سودتونگ گفت: «بله، دقیقاً.»

فیالار هم امیدوارانه گفت: «شاید قصد داری ما را به جای باشکوهی ببری و در آنجا بندها را از دست و پاهای ما باز کنی.

جایی که دور هم غذای مفصلی خواهیم خورد و حرف‌ها خواهیم زد و خواهیم خندید و بهترین دوستان همدیگر خواهیم شد.»

سودتونگ پاسخ داد: «نه، چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

وقت جزر دریا بود. نوک سنگ‌ها از زیر آب بیرون زده بودند. همان سنگ‌هایی که در ایام مد دریا، قایق الف‌ها به آن‌ها خورده و واژگون شده و به دنبال آن گیدلینگ غرق شده بود. سودتونگ دو برادر دست‌وپایسته را از کف قایق برداشت و آن دو را روی یکی از تخته سنگ‌ها قرار داد.

فیالار گفت: «با بالا آمدن آب در جریان مه، این سنگ‌ها زیر آب خواهند رفت. دست‌های ما را پشت سرمان بسته‌ای و در نتیجه نمی‌توانیم شنا کنیم و خودمان را نجات دهیم. اگر ما را همین‌جا رها کنی، بی‌شک غرق خواهیم شد.»

سودتونگ در پاسخ گفت: «نقشه من هم همین است.» او سپس برای اولین بار لبخندی زد و گفت: «و درست درحالی‌که غرق می‌شوید، من هم این‌جا در قایق شما خواهم نشست و شاهد بالا آمدن آب دریا خواهم بود

که شما را در خود فرا می‌گیرد. سپس به خانه خود در یوتنهایم بازخواهم گشت و برای برادرم باگی و دخترم گونلود تعریف

خواهم کرد که شما دو نفر چگونه کشته شدید و همه ما از این‌که به نحو مناسبی انتقام قتل پدر و مادرمان گرفته شده، شاد و خوشحال خواهیم بود.»

آب دریا به تدریج بالا می‌آمد و پاهای الف‌ها را پوشاند، سپس تا ناف آنان زیر آب رفت. طولی نکشید که ریش الف‌ها در کف‌های روی دریا شناور شد و در چشمان آنان نشانه‌های وحشت و اضطراب دیده می‌شد.

آنان فریادزنان گفتند: «به ما رحم کن!»

«مگر شما به مادر و پدر من رحم کردید؟»

«ما به‌خاطر کشتن آنان دیه مناسبی پرداخت خواهیم کرد! رضایت تو را جلب خواهیم کرد! چیزهای ارزشمندی به تو خواهیم داد!»

سودتونگ گفت: «باورم نمی‌شود که شما چیز ارزشمندی داشته باشید که بتواند فقدان

والدین مرا جبران کند. من غول ثروتمندی هستم و در دژ کوهستانی خود خدمتکاران زیادی دارم و هر چیزی که آرزو کرده‌ام به دست آورده‌ام. من طلای فراوان و انبوهی سنگ‌های قیمتی و آهن کافی برای ساختن هزار شمشیر در اختیار دارم. من خود استاد جادو و کیمیاگری هستم. شما چه می‌توانید به من بدهید که خودم ندارم؟»
دو برادر هیچ نگفتند.

آب دریا کماکان بالاتر می‌آمد.

سرانجام گالار درحالی‌که آب دریا به دهان او وارد می‌شد و به‌زحمت می‌توانست حرف بزند، چنین گفت: «ما شهدی داریم، شهد شعر و شاعری.»

فیالار هم فریادزنان اضافه کرد: «شهدی که از خون کوازیر، خردمندترین در میان همه ایزدان، فراهم آمده! دو خمره و یک کتری از آن را در اختیار داریم که پر از این شهد هستند! در این جهان پهناور جز ما هیچ‌کسی این شهد را ندارد!»

سودتونگ سر خود را خاراند و گفت: «بگذارید در این مورد فکر کنم. باید این پیشنهاد شما را سبک و سنگین کنم.»
فیالار با فریاد بلند خود که به گوش سودتونگ برسد نعره‌زنان گفت: «آن‌جا ننشین به فکر کردن، چون تا بیایی و زیادی فکر کنی، هر دو ما غرق خواهیم شد!»

آب دریا حسابی بالا آمده بود. سر الفها زیر آب می‌رفت و بیرون می‌آمد و آن دو نومیدانه در طلب هوا بودند و چشمانشان از ترس از حدقه بیرون زده بودند. سودتونگ دست انداخت و ابتدا فیالار و سپس گالار را از زیر امواج خروشان دریا بیرون کشید. بعد گفت: «شهد شعر فدیۀ مناسبی خواهد بود. اگر چیزهای دیگری هم در کنار آن به من بدهید قبول خواهم کرد و تردیدی ندارم که شما الفها چیزهایی دارید که به درد من بخورد. به این ترتیب می‌توانم از کشتن شما صرف‌نظر کنم.»

سودتونگ آن دو را که دستانشان کماکان بسته و خیس بودند به کف قایق انداخت و درحالی‌که الفها از شدت درد چون یک جفت خرچنگ ریش‌دار به خود می‌پیچیدند، به‌سوی ساحل پارو زد.

سودتونگ شهد شعری را که دو برادر از خون کوازیر فراهم آورده بودند، در کنار چیزهای دیگری که مناسب تشخیص داده بود از آنان گرفت و از آن مکان دور شد و الفها را که با توجه به همه جوانب، خوشحال بودند که هنوز زنده هستند و توانسته‌اند از مرگ حتمی نجات پیدا کنند، به حال خودشان وا گذاشت.

فیالار و گالار به کسانی که از برابر دژ آنان می‌گذشتند، قصه بدرفتاری‌های سودتونگ را تعریف می‌کردند. آنان روزهای بعد هم که برای خرید و فروش به بازار شهر رفته بودند همان حرف‌ها را برای مردم زدند. دو برادر این حرف‌ها را در موقعی که زاغ‌هایی آن دور و اطراف بودند، تکرار کردند.

اودین در آژگارد بر تخت حکمرانی خود نشسته بود و دو زاغ او، یعنی هوگین و مونین، آنچه را که در طی سیروسفر خود به سراسر جهان دیده و شنیده بودند برای اودین تعریف می‌کردند. وقتی اودین قصه شهد سودتونگ را شنید، چشمش برقی زد. مردمی که قصه شهد شعر را شنیده بودند، آن را قایق الفها می‌خواندند، چون فیالار و گالار را سالم از روی صخره‌های خطرناک به ساحل رسانده بود؛ بعضی نیز آن را شهد سودتونگ و گروهی نیز این شهد را مایع اودرریر یا بودن یا سون می‌نامیدند.

اودین با دقت به اخبار زاغ‌های خود گوش داد و سپس خواست تا شئل و کلاه سفر او را بیاورند. اودین ایزدان دیگر را احضار کرد و از آنان خواست تا سه خمره بزرگ چوبی، بزرگ‌ترین خمره‌هایی که می‌توانند بسازند آماده کنند و آن‌ها را کنار دروازه آژگارد بگذارند. او در ضمن به ایزدان گفت که برای سفر دور دنیا آژگارد را ترک خواهد کرد و این سفر ممکن است مدت زیادی طول بکشد.

اودین گفت: «من با خود دو چیز همراه خواهم برد. به یک سنگ چاقوتیزکنی نیاز دارم تا با آن بتوانم لبه هر چیزی را تیز کنم. بهترین سنگ را برای این کار می‌خواهم، در کنار آن به مته‌ای قوی و کارسان، به نام راتی نیاز دارم.»

راتی به معنای مته است و قوی‌ترین و بهترین مته‌ای بود که ایزدان در اختیار داشتند. این مته می‌توانست در سخت‌ترین سنگ‌ها نیز نفوذ کند و تا عمق زیادی فرو رود.

اودین سنگ چاقوتیزکنی را به هوا پرتاب کرد و دوباره آن را در دست گرفت و سپس در انبان خود و کنار مته قرار داد و عازم سفر شد.

ثور گفت: «کاش می‌دانستم کجا می‌رود و چه هدفی در سر دارد.»

فریگ گفت: «اگر کوازیر این‌جا بود حتماً

می‌دانست. او از همه چیز خبر داشت.»

لوکی پاسخ داد: «کوازیر مرده است. از من بپرسید، برایم هیچ اهمیتی ندارد که پدر همه به کجا می‌رود یا چرا می‌رود.»

ثور گفت: «من می‌روم تا به ساختن خمره‌های چوبی که پدر همه خواسته بود، کمک کنم.»

سودتوگ کوزه‌ها و کتری محتوی آن شهد ارزشمند را به دخترش گونلود داده بود تا آن‌ها را درون کوهی به نام هنیتیبورگ در قلب سرزمین غول‌ها مخفی کند و با دقت مراقب آن‌ها باشد. اودین به سمت آن کوه نرفت. او در عوض یک‌راست به سمت مزرعه متعلق به باگی، برادر سودتوگ، حرکت کرد.

فصل بهار بود و مزارع پوشیده از علوفه‌های بلندی بودند که باید درو می‌شدند. باگی نه کارگر، غول‌های همانند خود، داشت و این کارگران با داس‌های عظیمی که در دست داشتند و هر کدام به اندازه درختی کوچک بود، علوفه‌ها را از ته می‌زدند. اودین مدتی به تماشای آنان ایستاد. وقتی آفتاب به بلندترین نقطه خود رسید و کارگران دست از کار کشیدند تا غذایی بخورند و نوشیدنی بنوشند، اودین آرام‌آرام به سوی آنان رفت و چنین گفت: «من مدتی شاهد کار سنگین و طاقت‌فرسای شما بودم. به من بگویید که چرا صاحب مزرعه از شما می‌خواهد تا با این داس‌ها چنین کند، علوفه‌ها را درو کنید؟» یکی از آن کارگران پاسخ داد: «داس‌های ما کند نیست.»

یکی دیگر اضافه کرد: «چرا چنین ادعایی می‌کنی؟ تیغه داس‌های ما تیزتر از تیغه‌های هر داس دیگری است.»

اودین گفت: «اجازه بدهید تا به شما نشان دهم تیغه‌ای که خوب تیز شده باشد، چه کارها می‌تواند بکند.» سپس سنگ

چاقوتیزکنی را از انبان خود درآورد و آن را روی تیغه اولین داسی که نزدیک او قرار داشت کشید و تیغه را تیز کرد

و سپس این کار را با بقیه داس‌ها ادامه داد تا آن‌جا که برق تیغه‌های داس‌های کارگران در آفتاب چشم را خیره می‌کرد. غول‌ها دور او را گرفته بودند و نگاه می‌کردند که او چگونه تیغه داس‌ها را یکی پس از دیگری تیز می‌کند. اودین سرانجام گفت: «حالا بیایید و تیزی آن را امتحان کنید.»

غول‌های کارگر داس‌های خود را درون علوفه‌های دشت فرو بردند و با یک حرکت و به آسانی، آن‌ها را قطع کردند و از سر نشاط نفس عمیقی کشیدند و مرحبا گفتند. تیغه‌های داس‌ها حتی کلفت‌ترین ساقه‌ها را به راحتی می‌بردند و جلو می‌رفتند و هیچ چیزی نمی‌توانست سد راه آنان شود.

کارگران به اودین گفتند: «محشر است! آیا می‌توانیم این سنگ را از تو بخریم؟»

پدر همه جواب داد: «آن را بخرید؟ مطلقاً امکان ندارد. اما بیایید کاری منصفانه و مفرح انجام دهیم. همه بیایید این‌جا دور هم جمع

شوید. کنار هم بایستید و هرکدام سفت و محکم دسته داس خود را در دست بگیرید. به هم نزدیک شوید.»

یکی از غول‌های کارگر مزرعه گفت: «اما از این نزدیک‌تر نمی‌توانیم بایستیم. تیغه داس خیلی تیز است.»

اودین گفت: «تو خیلی باهوشی.» سپس سنگ را در دست گرفت و چنین ادامه داد: «این کار را خواهیم کرد. من سنگ را بالا

می‌اندازم و هرکدام از شما که توانست آن را بگیرد، سنگ فقط و فقط از آن او خواهد بود.» سپس سنگ را وسط آن جمع، به

بالا انداخت. هر نه غول وقتی سنگ رو به پایین آمد برای گرفتن آن تقلا کردند و هرکدام کوشیدند با دستی که داس در آن نبود

سنگ را بگیرند و حواسشان به تیغه‌های تیز داس‌ها نبود (که هرکدام با سنگ مخصوص پدر همه به خوبی تیز شده و به اوج تیزی و برندگی رسیده بودند).

آنان به هوا می‌جهیدند و تیغه‌ها در زیر نور آفتاب می‌درخشیدند.

خون فراوان بود که این‌جا و آن‌جا در آن ظهر درخشان می‌پاشید و پیکر غول‌ها، زخمی و پاره‌پاره، یکی پس از دیگری روی

علوفه‌های تازه درو شده، فرو می‌افتاد. اودین روی جنازهٔ غول‌ها پا گذاشت، سنگ چاقوتیزکنی ایزدان را برداشت و دوباره درون انبان خود قرار داد.

هر نه غول درحالی‌که گلوی آنان با تیغه داس غول‌های دیگر بریده شده بود، جان دادند.

اودین سپس به‌سوی قصر باگی، برادر سودتونگ روان شد و درخواست کرد تا برای سپری کردن شب جایی به او بدهند. اودین گفت: «نام من بولورکر است.»

باگی پاسخ داد: «بولورکر؟ چه نام حزن‌انگیزی. چون این نام انجام‌دهندهٔ کارهای وحشتناک معنا می‌دهد.»

آن‌که خود را بولورکر معرفی کرده بود در پاسخ گفت: «البته فقط در مورد دشمنانم به چنان کارهایی دست می‌زنم و دوستانم از کارهایی که انجام می‌دهم، راضی و خشنود هستند. من می‌توانم به‌تنهایی به‌اندازهٔ نه نفر کار کنم و کارم را به‌شکلی خستگی‌ناپذیر و بی‌آن‌که شکوه و شکایتی کنم، به انجام می‌رسانم.»

باگی درحالی‌که آه می‌کشید گفت: «ما امشب جای خوابیدن تو را تأمین می‌کنیم. اما باید بگویم که روز بد و تلخی به سراغ ما آمده‌ای.

من دیروز مرد ثروتمندی بودم با اراضی فراوان و نه کارگر که می‌توانستند در مزارع من کاشت و برداشت کنند، کارهای جنبی مزرعه را انجام بدهند و در صورت لزوم چیزهایی بسازند. اما امشب گرچه هنوز اراضی و احشام خود را دارم، اما همهٔ

کارگران من جان خود را از دست داده‌اند. آنان همدیگر را کشته‌اند و نمی‌دانم چرا این اتفاق افتاده.»

بولورکر که همان اودین بود پاسخ داد: «حقیقتاً روز تلخ و سیاهی است. آیا نمی‌توانی کسان دیگری را به جای آنان پیدا کنی؟»

باگی با غم و ناراحتی جواب داد: «امسال دیگر نمی‌توانم کسی را پیدا کنم. بهار فرا رسیده و همهٔ کارگران خوب و کار بلد، برای برادرم سودتونگ کار می‌کنند و به‌ندرت کسی به این طرف می‌آید و یافتن کارگر خوب دشوار است. تو اولین فردی هستی که در این چند سال اخیر از این‌جا گذشته‌ای و از من جا و محل استراحت خواسته‌ای.»

«و چه شانس‌آوردی که من گذرم از این‌جا افتاده است، چون من قادرم کار نه نفر را انجام دهم.»

باگی چنین جواب داد: «اما تو غول نیستی و در نظرم موجود ریز و کوچکی می‌آیی. شک دارم بتوانی حتی کار یک نفر را انجام دهی، چه برسد به این‌که کار نه نفر را انجام دهی؟»

بولورکر گفت: «اگر نتوانستم کار نه نفر را انجام دهم، تو هم به من مزدی نپرداز، اما اگر توانستم...»

«خب؟!»

«حتی در شهرهای دوردست هم در مورد شهد عجیب و خارق‌العاده‌ای که برادرت دارد، حرف و حدیث‌هایی به گوش رسیده.

مردم می‌گویند هرکه از آن شهد بنوشد، موهبت شعر و شاعری نصیبش خواهد شد.»

«بله، این حرف صحت دارد. وقتی که ما جوان بودیم، سودتونگ از شعر و شاعری هیچ نمی‌دانست. من در خانوادهٔ خود، اهل شعر

بودم و شعر می‌گفتم. اما از وقتی که برادرم با شهد الف‌ها بازگشته، شاعر و رویاپرداز بسیار کارآمد و مشهوری شده است.»

«شرط من این است. اگر برایت کار کنم و کار کاشت و برداشت مزرعه و ساختن وسایل ضروری را، معادل کار نه کارگری که داشتی، انجام دهم، در آن صورت دوست دارم که از آن شهد متعلق به برادرت جرعه‌ای بنوشم.»

باگی با نگرانی پاسخ داد: «اما... آن شهد مال من نیست که بتوانم جرعه‌ای از آن را به تو بدهم. آن شهد به سودتونگ تعلق دارد.»

بولورکر گفت: «چه حیف. پس برایت در برداشت محصول امسال آرزوی موفقیت می‌کنم.»

«صبر کن! آن شهد مال من نیست. اما اگر تو بتوانی به وعده‌ای که می‌دهی عمل کنی، من تو را با خود به حضور برادرم خواهم

برد و برای آن‌که او را راضی کنم تا جرعه‌ای از آن شهد را به تو بدهد، از هیچ کوششی فروگذار نخواهم

کرد.»

بولورکر پاسخ داد: «در این صورت، قولی را که داده‌ای قبول می‌کنم.»

کارگری پر کارتر از بولورکر دیده نشده بود. عملکرد او بهتر و بیشتر از بیست نفر بود، چه برسد به نه نفر. بولورکر به‌تنهایی از

عهدهٔ مراقبت از احشام برمی‌آمد. او تک‌وتنها همهٔ محصولات را کاشت و برداشت کرد. روی زمین کار می‌کرد و زمین هم هزار

بار بیشتر به او محصول می‌داد.

باگی با فرود آمدن اولین ابرهای زمستانی از نوک کوه‌ها، خطاب به بولورکر چنین گفت: «بولورکر حقیقتاً که نام بی‌مسمایی داری، چون تو بهتر از همه کار کرده و عملکرد درخشانی داشته‌ای.» «آیا به اندازه‌ی نه نفر برای تو کار کردم؟» «البته و شاید حتی دو برابر آن.»

«پس به این ترتیب آیا به من کمک خواهی کرد تا جرعه‌ای از شهد سودتونگ نصیبم شود؟» «بله، حتماً.»

آنان صبح روز بعد زود از خواب بیدار شدند و به جاده گام نهادند و رفتند و رفتند و رفتند و در غروب آن روز بالاخره مزرعه باگی را پشت سر گذاشتند و به مزرعه سودتونگ در حاشیه کوهستان رسیدند. بولورکر و باگی شب هنگام وارد تالار عظیم سودتونگ شدند.

باگی گفت: «درود بر تو برادر. این بولورکر، کارگر تابستانی و دوست عزیز من است.» سپس از عهد و پیمانی که با بولورکر بسته بود، با سودتونگ حرف زد و در خاتمه تقاضای خود را این چنین مطرح کرد: «پس همان طور که می‌بینی، باید از تو بخواهم تا جرعه‌ای از شهد و شعر را به او بدهی.» چهره سودتونگ در هم رفت و چشمانش چون تکه‌های یخ سرد و بی‌روح شد. او با خونسردی و قاطعانه چنین پاسخ داد: «نه!» باگی گفت: «نه؟»

«نه. من حتی یک قطره از آن شهد را به کسی

نخواهم داد. حتی یک قطره. من آن شهد را در کوزه‌های خود به نام بودن و سون و کتری اودریر، امن و امان مخفی کرده‌ام. آن‌ها را در عمق کوهستان هنی‌تیبورگ که فقط به روی من باز می‌شود، مخفی کرده‌ام. نه این کارگر تو قطره‌ای از آن نصیب نخواهد برد و نه خود تو می‌توانی آن را بجشی.»

باگی پاسخ داد: «اما مگر غیر از این است که این شهد خون‌بهای قتل پدر و مادر هر دو ماست؟ پس به این ترتیب من هم باید سهم کوچکی از آن ببرم و به دوستم بولورکر نشان دهم که آدم درستی هستم و به قولی که داده‌ام، وفا می‌کنم.» سودتونگ قاطعانه جواب داد: «نه. تو سهمی نمی‌بری.»

آنان تالار سودتونگ را ترک کردند.

باگی ناراحت و غمگین بود. با پستی خمیده و چهره‌ای مغموم و افسرده راه می‌رفت و هر چند قدمی که جلو می‌رفت، از بولورکر عذرخواهی

می‌کرد و مثلاً می‌گفت: «فکر نمی‌کردم برادرم تا این حد غیرمنطقی باشد.»

بولورکر یا در واقع اودین که در هیأت دیگری ظاهر شده بود نیز گفت: «او واقعاً غیرمنطقی است. اما من و تو می‌توانیم یکی دو کلک کوچک سر او سوار کنیم تا فکر نکند که در آینده هم می‌تواند مغرور و از خود راضی باشد و باید دفعه دیگر به حرف برادرش گوش دهد.»

باگی غول نیز گفت: «بله، باید این کار را بکنیم.» و پشت راست کرد و چهره‌اش باز شد و حتی کم‌ویش لبخندی به لب آورد و پرسید: «چه فکری در سر داری؟»

بولورکر پاسخ داد: «ابتدا از کوه هنی‌تیبورگ، که آن را کوهستان باز و بسته شونده نیز می‌خوانند، بالا خواهیم رفت.» آن دو با هم از کوه بالا رفتند. غول جلو می‌رفت و بولورکر که هیکلش در مقایسه با غول، بسیار کوچک‌تر می‌نمود، اما هرگز از او عقب نمی‌ماند، دنبال باگی روان بود. آنان به زحمت

بسیار در کوره‌راه‌هایی که گوسفندان و بزها در کوهستان پدید آورده بودند، جلو می‌رفتند و به هر زحمتی که بود صخره‌ها را پشت سر می‌گذاشتند تا آن‌که به نقطه‌ای بسیار مرتفع بر بالای کوه رسیدند. روی یخ‌هایی که از زمستان گذشته به جا مانده و آب نشده بود، برف تازه‌ای باریده بود. آنان صدای باد را که به صخره‌ها اصابت می‌کرد و صدای پرندگان را که پایین‌تر از محل صعود آنان پرواز می‌کردند، به خوبی می‌شنیدند. صدای دیگری هم به گوش آنان می‌رسید.

صدایی شبیه صدای آدمی بود. به نظر می‌رسید که این صدا از لابه‌لای سنگ‌های کوهستان می‌آید، اما همیشه دور بود و در واقع از زیر سنگ‌ها برمی‌خاست.

باگی اخمی کرد و گفت: «این صدای برادرزاده‌ام گونلود است که آواز می‌خواند.»

«پس همین‌جا توقف می‌کنیم.»

بولورکر از انبانی چرمی که به همراه داشت، مته

موسوم به راتی را بیرون کشید و گفت: «بیا، تو غولی بزرگ و قدرتمند هستی. این مته را بگیر و در پهلوی کوهستان سوراخی حفر کن.»

باگی مته را گرفت و آن را در جای مناسبی قرار داد و شروع کرد به چرخاندن. نوک تیز مته گویی در چوب‌پنبه‌ای نرم فرو برد، پهلوی کوهستان را شکافت و در آن پیش رفت. باگی دسته مته را چرخاند و چرخاند و چرخاند.

پس از مدتی کار گفت: «تمام شد.» و نوک مته را بیرون کشید.

بولورکر روی سوراخی که مته ایجاد کرده بود خم شد و در آن فوت کرد. سنگریزه‌ها و خاک به سر و روی او پاشید و بولورکر چنین گفت: «این‌جا دو چیز یاد گرفتم.»

باگی پرسید: «آن دو چیز چه هستند؟»

بولورکر پاسخ داد: «این‌که هنوز به اندازه کافی سوراخ نکرده‌ای و باید کار را ادامه بدهی.»

باگی گفت: «خب، این‌که فقط یک چیز بود. دومی چیست؟» اما بولورکر در بالای آن

کوهستان که باد سرد و توفان به سروصورت آنان می‌کوفت، به این سوال پاسخی نداد. باگی مته راتی را دوباره در همان سوراخ فرو برد و دسته آن را چرخاند و چرخاند. هوا رو به تاریکی می‌رفت که باگی دوباره مته را از سوراخ بیرون کشید و گفت: «مته سوراخی در پهلوی کوه ایجاد کرده.»

بولورکر حرفی نزد و فقط به آرامی درون سوراخ فوت کرد و این بار شاهد آن بود که گردو خاک و سنگریزه‌ها درون سوراخ فرو رفتند.

او درحالی‌که روی سوراخ خم شده بود، متوجه شد که چیزی به او نزدیک می‌شود. بولورکر به سرعت تغییر ماهیت داد و خود را به شکل ماری درآورد، با این همه مته تیز به جایی که قاعدتاً باید سر او می‌بود، اصابت کرد.

مار هیس‌کنان خطاب به باگی که مات‌ومبھوت سر جا خشکش زده بود و مته را چون سلاحی در دست داشت چنین گفت: «اما دومین چیزی که یاد گرفتم این بود که به من کلک

خواهی زد.» سپس با چرخشی که به دم خود داد، درون سوراخ تازه حفر شده خزید و از نظر ناپدید شد.

باگی دوباره مته را به قصد ضربه زدن پایین آورد، اما مار رفته بود. او با عصبانیت مته را دور انداخت و صدای پایین افتادن آن را از بالای صخره‌ها به گوش شنید. باگی لحظه‌ای به این فکر افتاد که به قصر سودتوگ باز گردد و وقتی به آن‌جا رسید به برادر خود بگوید که چگونه به جادوگر قدرتمندی کمک کرد و او را بالای کوهستان هنیتبیورگ آورد و سپس سوراخی برای او حفر کرد تا در شکل مار به درون آن حفره بخزد. باگی می‌توانست تصور کند که برادرش چه واکنشی به این حرف‌ها نشان خواهد داد.

باگی سپس درحالی‌که پشتش خم شده و سگرمه‌هایش درهم فرو رفته بود از کوه پایین آمد و آهسته‌آهسته به خانه و مزرعه و تالار خود گام برداشت و پیش خود فکر می‌کرد که در

آینده هر بلایی به سر برادر یا شهدی بیاید که برایش ارزش فراوان داشتند، به او ربطی نخواهد داشت و مشکل او نخواهد بود.

بولورکر به شکل مار درون حفره خزید و پیش رفت تا این‌که حفره تمام شد و او خود را درون غاری عظیم یافت.

درون غار با نور شمعی و به مدد انبوهی الماس، روشن بود. اودین دوباره خود را از شکل مار به شکل مردی درآورد، اما نه یک مرد معمولی، بلکه مردی عظیم‌الجثه چون غول و خوش‌هیکل و باوقار. سپس قدم پیش گذاشت و به تعقیب صدای آواز پرداخت.

گونلود دختر سودتوگ در غار در برابر دری بسته ایستاده بود، دری که پشت آن خمره‌های موسوم به سون و بودن و کتری موسوم به اودریر مخفی شده بودند. گونلود شمشیر تیزی به دست داشت و درحالی‌که جلو در ایستاده بود، برای خود آواز می‌خواند.

اودین گفت: «درود بر تو، بانوی شجاع!»

گونلود به او خیره شد و پاسخ داد: «من تو را نمی‌شناسم و نمی‌دانم کی هستی. نامت را بگو، ای غریبه و بگو چرا باید به تو

اجازه زندگی بدهم و جانم را نستانم. من گونلود و محافظ این مکان هستم.»

اودین گفت: «نام من بولورکر است و الحق که

با جسارت به خرج دادن و آمدن به این مکان، شایسته مرگ هستم. اما دمی دست نگه دار و اجازه بده تا به تو نگاهی بیندازم.»

گونلود پاسخ داد: «پدرم سودتونگ، مرا مأمور محافظت از این جا کرده تا از شاهد شعر مراقبت کنم.»

بولورکر با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت: «مرا به این شاهد شعر چه کار؟ من صرفاً بدان خاطر به این جا آمده‌ام که

حرف‌وحديث‌های زیادی از زیبایی و شهامت و تقوای گونلود، دختر سودتونگ شنیده‌ام. به خودم گفتم: «اگر فقط اجازه دهد تا

نگاهی به او بیندازی، ارزشش را دارد که جان خود را فدا کنی. البته مشروط بر این‌که او به همان اندازه‌ای که در حکایت‌ها

می‌گویند زیبا و دلفریب باشد.» من به این خاطر است که به این جا پا نهاده‌ام.»

گونلود به غول خوش‌سیمای پیش رویش نگاهی انداخت و پرسید: «خب، بولورکری که خیلی زود جانم را از دست خواهی داد،

بگو

ببینم، آیا ارزشش را دارد؟»

بولورکر پاسخ داد: «البته که دارد، حتی هزار بار بیش از آنچه تصور می‌شود، چون تو از آنچه در هر حکایتی که شنیده‌ام، یا

شعری که سروده شده یا تصنیفی که ساخته شده است، زیباتر هستی. تو از نوک کوه‌ها، از یخچال‌ها و از دشتی در اولین

ساعات سپیده‌دم که برفی تازه بر آن باریده باشد نیز زیباتر هستی.»

گونلود از خجالت سر پایین انداخت و گونه‌هایش سرخ شد.

بولورکر پرسید: «آیا اجازه دارم کنارت بنشینم؟»

گونلود چیزی نگفت و فقط به نشانه اجابت خواسته او سر تکان داد.

گونلود غذا و نوشیدنی کافی در غار داشت و آن دو نشستند و خوردند و آشامیدند.

بولورکر و گونلود پس از صرف غذا همدیگر را در آغوش گرفتند.

بولورکر پس از آن با صدایی غمگین چنین گفت: «کاش می‌توانستم فقط یک جرعه از

شاهد شعر موجود در خمره سون می‌نوشیدم. در آن صورت می‌توانستم در وصف چشم‌های تو شعر و ترانه‌ای واقعی و زیبا

بسازم که همه مردم وقتی می‌خواستند در وصف چیز زیبایی شعری یا ترانه‌ای بخوانند، آن را تکرار می‌کردند.» گونلود پرسید:

«فقط یک جرعه؟»

بولورکر پاسخ داد: «فقط یک جرعه. آن قدر کوچک که هیچ‌کس هرگز نخواهد فهمید. اما من هیچ عجله‌ای ندارم. تو برایم بسیار

مهم‌تر از آن هستی. اجازه بده نشان بدهم که وجود تو تا چه حد برایم اهمیت دارد.»

او با گفتن این جمله گونلود را به‌سوی خود کشید.

آن دو در تاریکی غار محبت خاصی نثار همدیگر کردند و سپس درحالی‌که همدیگر را در آغوش کشیده بودند و در گوش همدیگر

حرف‌های محبت‌آمیز و شیرینی می‌زدند، بولورکر از سر حسرت آه سردی کشید.

گونلود پرسید: «مشکلی پیش آمده؟»

بولورکر پاسخ داد: «کاش استعداد و مهارت آن را داشتم تا در وصف لبان تو شعری می‌سرودم که چقدر نرم هستند و چقدر از

لبان هر دختر دیگری زیباترند. فکر می‌کنم شعر بسیار خوبی از کار درمی‌آمد.»

گونلود هم در تایید حرف او گفت: «واقعاً چه حیف که نمی‌توانی. چون نظر خودم هم این است که لب‌هایم بسیار زیبا هستند و

غالباً فکر می‌کنم که زیباترین بخش چهره من همین لب‌هایم باشند.»

«شاید، اما تو صورت و اندام بسیار زیبا و از هر نظر کاملی داری و در نتیجه گزینش یکی از اعضای بدن تو کار دشواری

است. اما اگر می‌شد کوچک‌ترین جرعه‌ها را از آن خمره‌ای که بودن نام دارد می‌نوشیدم، استعداد شاعری در رگ‌هایم جاری

می‌شد و می‌توانستم در مورد لب‌های تو شعری بگویم که تا آخرین روزی که خورشید در آسمان می‌تابد و طعمه

گرگی نشده، از یاد مردم نمی‌رفت و آن را زمزمه می‌کردند.»

گونلود پرسید: «آیا فقط یک جرعه بسیار کوچک؟ چون اگر پدرم بفهمد که من شاهد او را به هر غریبه خوش‌سیمایی که خود را

به درون غار این کوه نفوذناپذیر رسانده ارزانی داشته‌ام، سخت عصبانی خواهد شد.»

آن دو سپس دست در دست همدیگر در غار قدم زدند و هر از گاهی لب روی لب همدیگر می‌گذاشتند. گونلود درها و پنجره‌هایی را که از درون کوه باز می‌شد و از طریق آن‌ها سودتونگ برای او غذا و نوشیدنی می‌فرستاد به بولورکر نشان داد، اما بولورکر به آن‌ها هیچ اهمیتی نمی‌داد؛ بولورکر به گونلود گفت که به چیزهایی که به او ربط نداشته باشد هیچ علاقه‌ای ندارد و فقط شیفته چشم‌ها، لب‌ها، انگشت‌ها و موهای اوست. گونلود خندید و گفت که بولورکر جدی نمی‌گوید و به‌هیچ‌وجه قصد ندارد که دوباره با او نرد عشق ببازد.

بولورکر لب روی لب‌های گونلود گذاشت و او را یک بار دیگر در آغوش گرفت. سپس بولورکر در تاریکی سر به گریستن گذاشت.

گونلود پرسید: «عشق من، چرا گریه می‌کنی؟»

بولورکر هق‌هق‌کنان گفت: «مرا بکش! همین حالا مرا بکش! چون هرگز نخواهم توانست شعری در مورد کمال حسن موهای تو و پوست بدنت، زیبایی صدایت و احساس نرم و مطبوع نوک انگشتانت بسرایم. شرح زیبایی‌های گونلود غیرممکن است.» گونلود پاسخ داد: «خب، حدس می‌زنم سرودن چنین شعری کار آسانی نخواهد بود. اما شک دارم که غیرممکن باشد.» «شاید...»

«آدامه بده!»

«شاید قطره‌ای چند از کتری اودرریر این مهارت لازم در شعر و شاعری را به من بدهد که بتوانم زیبایی تو را شرح دهم و برای نسل‌های بعد به یادگار بگذارم.» با گفتن این حرف هق‌هق گریه‌هایش نیز متوقف شد.

«بله، شاید کمک کند. اما باید فقط چند قطره و نه بیشتر باشد...»

«کتری را به من نشان بده و من نیز به تو نشان می‌دهم که فقط جرعه‌ای کوچک از آن خواهم نوشید.» گونلود قفل در را باز کرد و طولی نکشید که او و بولورکر خود را در برابر کتری و دو خمره یافتند. بوی قوی شهد شعر هوا را پر کرده بود.

گونلود به بولورکر گفت: «فقط جرعه‌ای کوچک برای سرودن سه شعر که تا قرون و اعصار بعد به جا بماند.» بولورکر درحالی‌که در تاریکی لبخندی به لب داشت گفت: «البته عشق من.» اگر گونلود در آن لحظه به چهره او نگاه کرده بود، خوب می‌فهمید که یک جای کار ایراد دارد و مکر و حيله‌ای در کار است. بولورکر با اولین جرعه خود تمام محتوایی کتری اودرریر را نوشید.

و با دومین جرعه خمره موسوم به بودن را خالی کرد.

او سپس با جرعه سوم تمام محتوایی کوزه موسوم به سون را سر کشید.

گونلود احمق نبود. او فوراً دریافت که رو دست خورده است و به بولورکر حمله کرد.

گونلود قوی و چابک بود، اما اودین نماند تا با او دست به گریبان شود. پا به فرار گذاشت و در را پشت سر خود بست و آن را قفل کرد.

اودین در یک چشم به هم زدن خود را به‌شکل عقابی عظیم درآورد و جیغ‌زنان، بال‌های خود را به هم زد و با این کار درهای کوهستان گشوده شد و عقاب به هوا برخاست.

فریاد گونلود چون دشنه‌ای، آسمان سپیده‌دم را شکافت.

سودتونگ در سرسرای عظیم خود با شنیدن این فریاد از خواب پرید و خود را به فضای بیرون قصر خود رساند. بعد به بالا نگرست و عقاب را دید و بلافاصله حدس زد که چه اتفاقی افتاده است. سودتونگ نیز به‌سرعت خود را به‌شکل عقابی درآورد. هر دو عقاب در چنان ارتفاع بلندی می‌پریدند که از زمین فقط به‌اندازه نوک سوزنی دیده می‌شدند. آن دو چنان تند بال می‌زدند و پیش می‌رفتند که حرکت آنان صدای غرش توفان را پدید می‌آورد.

در آژگارد، ثور گفت: «وقت آن فرا رسیده است.»

سپس سه حفره عظیم چوبی را به میدان شهر آورد.

ایزدان آژگارد می‌دیدند که آن دو عقاب فریادکشان، با سرعت فراوانی به‌سوی آنان می‌آیند. فاصله بسیار کمی میان آن دو وجود

داشت. سودتونگ بسیار سریع می‌رفت و با فاصله اندکی پشت سر اودین قرار داشت و نوک منقارش کم‌وبیش به پره‌های دم اودین می‌خورد و فاصله آن دو با آژگارد لحظه به لحظه کمتر می‌شد.

وقتی اودین به میدان بزرگ نزدیک شد، شهدها را از دهان خود به بیرون تف کرد و تمامی آن شهدها به درون کوزه‌های چوبی ریختند و یکی پس از دیگری را پر کردند، گویی پرنده‌ای برای جوجه‌های خود غذا آورده باشد و تک‌تک از دهان خود به آنان غذا بدهد.

از آن زمان است که می‌دانیم کسانی که می‌توانند با کلمات خود معجزه کنند و می‌توانند شعر و افسانه بسرایند و قصه‌ها سر هم کنند، شهد شعر را چشیده‌اند. وقتی شعر زیبایی می‌شنویم، به خود می‌گوییم که شاعر آن هدیه اودین را چشیده است. قصه ما به سر رسید. این قصه شهد شعر و چگونگی اعطای آن به جهان بود. قصه‌ای سرشار از دوز و کلک، فریب و ریاکاری، آمیخته با قتل و حقه‌بازی. اما این کاملاً همه داستان نبود. یک نکته دیگر هم هست که باید با شما در میان گذاشته شود. خوانندگان رقیق‌القلب و احساساتی باید از خواندن چند جمله زیر صرف‌نظر کنند یا گوش خود را بگیرند تا نشنوند.

این نکته آخر، البته موخره خجالت‌باری هم هست. وقتی پدر همه در شکل عقاب به کوزه‌های درون آژگارد نزدیک می‌شد و سودتونگ هم با فاصله بسیار کمی به دنبال او می‌آمد، اودین کمی از شهد را از پشت خود خالی می‌کرد و این شهد که با گاز معده او آمیخته شده بود و بوی بدی می‌داد، صاف به صورت سودتونگ برخورد کرد و جلو دید آن غول _ عقاب را گرفت و همین سبب شد که هرگز به اودین نرسد.

هیچ‌کس، نه آن موقع و نه حالا نمی‌خواهد از آن شهدی که از ماتحت اودین بیرون آمده بود جرعه‌ای بنوشد. اما هر وقت شاعر بی‌ذوقی می‌بینی که شعر مزخرف خود را دکلمه می‌کند، شعری سرشار از تشبیهات احمقانه و ابیات ناموزون، خوب در می‌یابی که کدام شهد نصیب او شده است.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بخش سوم: سفر تور به سرزمین غولها



The Novel Castle

@NovelCastleCH

تیالفی و خواهرش روسکوا با پدر خود اگیل و مادرشان در مزرعه‌ای در حاشیه سرزمین بدون ساکن زندگی می‌کردند. ورای مزرعه آنان فقط هیولاها و غول‌ها و گرگ‌ها می‌زیستند و بارها اتفاق افتاده بود که تیالفی با آن‌ها روبه‌رو شده و به ناچار پا به فرار گذاشته بود. تیالفی از همه چیز و همه کس سریع‌تر می‌دوید. زندگی در آن مکان ویژه از جهان به این معنا بود که تیالفی و روسکوا با وقوع معجزات و اتفاقات غریب در جهان آشنا بودند و آن رویدادها برایشان تازگی نداشت. اما هیچ چیز غریب‌تر از روزی نبود که دو نفر از اهالی آژگارد به مزرعه والدین تیالفی پا نهادند. آن دو لوکی و ثور بودند. آنان سوار بر کالسکه‌ای که دو بز عظیم‌الجثه که ثور آن‌ها را اسنارلر و گریندر می‌خواند آن را می‌کشیدند، وارد مزرعه شدند. ایزدان دو شب اقامت و غذا طلب کردند. آن دو عظیم و قدرتمند بودند.

روسکوا با شرمندگی و عذرخواهی پاسخ داد: «ما برای آدم‌هایی به عظمت شما غذا نداریم. فقط کمی سبزیجات ذخیره کرده‌ایم. زمستان سخت و دشواری بوده و حتی مرغ و جوجه‌ای برای ما نمانده.» ثور دلخور شد و زیر لب چیزی گفت. سپس چاقوی خود را بیرون کشید و هر دو بز را سر برید. پوست بزها را کند و گوشت آن‌ها را درون پاتیل بزرگی که روی آتش قرار داشت ریخت و درعین حال مادر روسکوا نیز ذخیره زمستانی سبزیجات خانواده را خرد کرد و آن‌ها را به پاتیل افزود.

لوکی دست تیالفی را گرفت و او را به کناری کشید. پسرک از لوکی و چشمان سبزش، لب‌های زخم‌خورده و لبخند او می‌ترسید. لوکی به تیالفی چنین گفت: «شاید ندانی، اما مغز استخوان این بزها بهترین و خوشمزه‌ترین چیزی هستند که می‌توان خورد. جای تأسف است که ثور همیشه آن‌ها را خودش می‌خورد و به کسی نمی‌دهد. اگر می‌خواهی به اندازه ثور بزرگ و قوی شوی باید مغز استخوان بزها را بخوری.» وقتی غذا آماده شد، ثور یک بز کامل را برای خود برداشت و گوشت بز دیگر را برای پنج نفر بقیه باقی گذاشت.

او پوست بزها را روی زمین پهن کرد و درحالی‌که گوشت بزها را می‌خورد، استخوان‌ها را هم روی پوست بز خود می‌انداخت. بعد به بقیه گفت: «استخوان‌های آن بز را هم روی پوست دیگر بگذارید و هیچ‌کدام از استخوان‌ها را نشکنید یا نجوید. فقط گوشت بز را بخورید.»

اگر خیال می‌کنید که شما تند غذا می‌خورید، باید آن‌جا می‌بودید و می‌دیدید که لوکی با چه سرعتی غذای خود را می‌بلعید، غذایی که پیش روی او بود، در یک آن ناپدید شد و لوکی دور دهان خود را با پشت دست تمیز کرد.

بقیه جمع آهسته‌تر غذا خوردند. اما تیالفی نمی‌توانست آنچه را که لوکی به او گفته بود فراموش کند و وقتی ثور میز شام را برای قضای حاجت ترک کرد، تیالفی چاقوی خود را بیرون کشید و یکی از استخوان‌های ساق پای بز را شکست و بخشی از مغز استخوان آن را خورد. سپس استخوان شکسته را روی پوست بز گذاشت و استخوان‌های سالم دیگر را روی آن ریخت تا کسی نتواند استخوان شکسته را ببیند.

همگی آنان آن شب را در اتاق بزرگ کلبه خوابیدند. صبح که شد، ثور استخوان‌های هر بز را درون پوست آن بز قرار داد و پوست را گره زد و سپس پتک خود میولدنیر را برداشت و رو به آسمان گرفت و چنین گفت: «اسنارلر، دوباره کامل شو.» رعدوبرق زد و اسنارلر کامل شد و دست‌وپای خود را دراز کرد، صدای بعبعی

درآورد و دور خود چرخید. ثور سپس گفت: «گریندر کامل شو.» و گریندر هم دوباره ظاهر شد و همان کار اسنارلر را انجام داد. اما ناگهان همه دیدند که گریندر می‌شلد و گویی که یک پایش شکسته باشد خود را آرام‌آرام به اسنارلر می‌رساند. بز پا شکسته در حین راه رفتن از سر درد فریاد تیزی کشید.

ثور گفت: «پای عقب گریندر شکسته. برایم یک تکه چوب صاف و کمی پارچه بیاورید.»

سپس پای عقب بز خود را با تخته و پارچه بست تا شکستگی آن جوش بخورد. وقتی کارش تمام شد، نگاه غضبناکی به خانواده انداخت و تیالفی در ذهن خود به این نتیجه رسید که تا آن موقع چیزی به هولناکی چشمان سرخ ثور که از شدت عصبانیت شعله‌ور شده بودند ندیده بود. دست ثور دور دسته پُتکش حلقه زده بود. او با صدایی که به رعد می‌مانست چنین گفت: «یک نفر در این جمع آن استخوان را شکسته. من به شما جماعت غذا دادم و فقط یک خواسته مطرح کردم و با این همه شما حتی همان یک خواسته مرا زیر پا نهادید و به من خیانت کردید.» تیالفی گفت: «کار من بود. من آن استخوان را شکستم.»

لوکی سعی می‌کرد جدی جلوه کند، اما با این حال لبخندی شیطانی بر گوشه لبش نقش بسته بود، که دلگرمی هم نمی‌داد. ثور پتک خود را بلند کرد و گفت: «باید کل این مزرعه را ویران کنم.» اگیل سخت به وحشت افتاده بود و همسر او نیز به شدت می‌گریست. ثور سپس گفت: «به من بگویید که چرا نباید کل این مکان را با خاک یکسان کنم؟» اگیل هیچ نگفت. تیالفی برخاست و گفت: «در این ماجرا پدرم هیچ تقصیری ندارد. او از کار من خبر نداشت. مرا تنبیه کن و با او کاری نداشته باش. به من نگاه کن، من دونده بسیار سریعی هستم. می‌توانم چیزهای زیادی یاد بگیرم. والدینم را به حال خودشان بگذار و من تا عمر دارم خدمتکار تو خواهم بود.» روسکوا خواهرش نیز از جا بلند شد و چنین گفت: «او بدون من نمی‌تواند جایی برود. اگر بخواهی او را از ما جدا کنی، مرا هم باید با خود ببری.»

ثور لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد و سرانجام گفت: «بسیار خب. اما فعلاً روسکوا همین‌جا می‌ماند تا از اسنارلر و گریندر مراقبت کند و به‌ویژه مراقب پای پشتی گریندر باشد. وقتی که برگردم، او و دو بز خود را همراه خواهم برد.» ثور سپس خطاب به تیالفی گفت: «تو می‌توانی با من و لوکی بیایی. قصد ما سفر به سرزمین اوتگارت است.»



The Novel Castle

@NovelCastleCH

جهان ورای آن مزرعه، دشت و بیابان بود و ثور و لوکی و تیالفی به سمت شرق، در جهت یوتنهایم، سرزمین غولها و دریا، روان بودند.

هرچه بیشتر به سوی شرق می رفتند، هوا هم سردتر می شد. باد تندی می وزید که با خود سرما و انجماد می آورد و بدن آن سه نفر را از گرما تهی می کرد. آنان کمی پیش از غروب آفتاب که هنوز نور کافی در آسمان بود تا بشود دور و اطراف را دید، دنبال جایی گشتند تا شب را در آن سر کنند. ثور و تیالفی چیزی نیافتند. لوکی تا دوردست ها هم رفت و وقتی بازگشت در چهره اش ابهام و سردرگمی موج می زد. او گفت: «در آن سو خانه عجیبی وجود دارد.»

ثور پرسید: «چقدر عجیب؟»

لوکی پاسخ داد: «فقط یک اتاق عظیم است. پنجره ای هم ندارد و مدخل آن نیز بزرگ است، ولی از در خبری نیست. بیشتر به یک غار عظیم شبیه است.»

باد سرد نوک انگشتان آنان را بی حس کرده و گونه های این سه نفر را می سوزاند. ثور گفت: «بهتر است برویم و سری به آن بزنیم.»

اتاق اصلی بسیار بزرگ بود و عمق فراوان داشت. ثور گفت: «شاید آن پشت ها هیولا یا جانورانی کمین کرده باشند. بیایید جلو همین مدخل اطراق کنیم.»

آنان همین کار را کردند. محل همان طوری بود که لوکی شرح آن را داده بود _ ساختمانی عظیم با فقط یک ورودی و اتاق بزرگی در یک سو. آنان جلو ورودی آتشی روشن کردند و یکی دو ساعتی خوابیدند، تا این که با صدای بلندی از خواب برخاستند.

تیالفی گفت: «این چه صدایی است؟»

ثور گفت: «آیا صدای زلزله است؟» زمین زیر پای آنان به لرزه افتاده بود. صدای غرش می آمد. شاید کوه آتشفشانی بود، یا بهمنی از سنگ های عظیم که از بالای کوهی به پایین سرازیر می شد یا صدای صدها خرس خشمگین که هم زمان نعره می کشیدند.

لوکی گفت: «فکر نکنم، بیایید برویم درون اتاق، تا در امان بمانیم.»

لوکی و تیالفی درون اتاق خوابیدند و همان صدای وحشتناک که زمین را به لرزه درمی آورد، تا طلوع آفتاب ادامه یافت. ثور کماکان در آستانه آن مکان ماند و تمام شب را همان جا دراز کشید و پتک خود را در دست گرفت. درحالی که شب به پایان می رسید، بی تابی و خشم او هم بیشتر می شد. او فقط می خواست منبع صدا را کشف و به هر آنچه که عامل این لرزش و صدای گوشخراش بود، حمله کند. تا اولین نور خورشید در آسمان درخشیدن گرفت، ثور بی آن که حتی همراهان خود را بیدار کند، سر به جنگل گذاشت تا منبع سروصدا را بیابد.

هرچه به منبع صدا نزدیک می شد، بیشتر و بهتر درمی یافت که صداهای مختلفی به تناوبی مشخص، به گوش می رسد. در ابتدا صدایی

بلند که زمین را به لرزه درمی آورد، سپس صدایی آرام تر چون نجوا و سرانجام صدایی چون سوت که بسیار تیز بود و هر بار که بلند می شد سر ثور را به درد می آورد و دندان های او تیر می کشید.

ثور خود را به بالای تپه رساند و به مناظر زیر پای خود نگرست.

در آن جا در دره زیر تپه، بزرگ ترین موجودی که ثور تا آن موقع دیده بود، دراز کشیده بود. موهای سر و ریش او سیاه تر از زغال و پوست بدنش به سفیدی برف تازه بودند. چشمان غول بسته بود و او دائم خرناسه می کشید: این همان صدایی بود که ثور تمام شب می شنید و زمین را به لرزه می انداخت و با صدای گوشخراش سوتی پایان می پذیرفت و دوباره از نو شروع می شد. هر بار که غول خرناسه می کشید، زمین می لرزید. این همان لرزشی بود که ثور شب پیش احساس می کرد. آن غول چنان عظیم الجثه بود که ثور در قیاس با او

به اندازه یک سوسک یا مورچه به نظر می آمد.

ثور دست انداخت و کمر بند مگینگورد خود، که قدرت او را دو برابر می کرد. سفت و محکم کرد تا اطمینان یابد آن قدر زور و

قوت دارد که بتواند با قوی‌ترین غول‌ها هم مقابله کند.

ثور دید که غول به‌تدریج چشمان خود را که به‌رنگ آبی یخی بودند، باز می‌کرد. آن غول در نگاه اول اصلاً خطرناک و دردسرساز به نظر نمی‌رسید.

ثور گفت: «سلام.»

غول مو سیاه هم پاسخ داد: «صبح به‌خیر!» صدایش به بهمن کوهستان‌ها شباهت داشت. غول ادامه داد: «مرا اسکریمیر می‌نامند که به معنای غول بزرگ است. اما فکر کنم فک‌وفامیلیم این نام را از سر شوخی و کنایه بر من نهاده‌اند، چون در قوم و قبیله خودم، من غول بسیار کوچکی هستم. به همین دلیل است که فکر می‌کنم خواسته‌اند با من شوخی کنند. اما، دستکش‌م کجاست؟ من دیشب دو تا

دستکش داشتم، اما ظاهراً یکی از آن‌ها از دستم افتاده.» او هر دو دست خود را بالا گرفت. در دست راستش دستکش چرمی عظیمی دیده می‌شد و دست دیگرش دستکشی نداشت. غول گفت: «اوه، آن جاست!»

غول دست خود را تا سوی دیگر تپه‌ای که ثور از آن بالا آمده بود دراز کرد و چیزی را که ظاهراً لنگه دیگر دستکش بود، از روی زمین برداشت و سپس درحالی‌که آن را تکان می‌داد، گفت: «چیزهای عجیب‌وغریبی درون آن هستند.» ثور ناگهان دریافت که شب گذشته را در آن دستکش اطراق کرده بودند و دید که تیالفی و لوکی از درون آن دستکش به پایین پرتاب شدند و روی برف‌های زیر پای خود افتادند. اسکریمیر دستکش گمشده خود را به دست کرد و سپس با خوشحالی به هر دو دست خود نگریست که دستکش داشتند و از سرما در امان بودند. غول گفت: «اگر بخواهی می‌توانیم با هم سفر کنیم.» ثور به لوکی نگاهی انداخت و لوکی هم به ثور نگریست و هر دو همزمان به تیالفی جوان نگاه کردند و او هم با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و درحالی‌که به سرعت و چالاکی خود اطمینان داشت، گفت: «من می‌توانم همپای شما راه بپایم.» ثور فریادکشان پاسخ داد: «بسیار عالی است.»

آنان صبحانه خود را با غول خوردند که چندین گاو و گوسفند را از کیسه خود بیرون کشید و آن‌ها را در مشت خود خرد کرد و درون دهان خود ریخت. سه همراه او با امساک فراوان غذایی خوردند. اسکریمیر پس از صرف صبحانه گفت: «خب، اگر بخواهید من کیسه غذای شما را هم درون کیسه خود حمل می‌کنم تا بار شما سبک شود. شب هنگام جایی اطراق خواهیم کرد و دور هم غذایی می‌خوریم.»

او سپس کیسه محتوی غذاهای آنان را درون کیسه خود نهاد و بند آن را محکم بست و با گام‌های بلند خود به سمت شرق روانه شد.

ثور و لوکی با گام‌های خستگی‌ناپذیر ایزدان دنبال او رفتند. تیالفی هم به سرعت سریع‌ترین مردان روی زمین دنبال آنان دوید، اما حتی با این سرعت، برای او دشوار بود که پابه‌پای آنان پیش برود و به‌تدریج احساس خستگی می‌کرد و گاه این احساس به او دست می‌داد که آن غول کوهی در دوردست است که سر او گاه بالای ابرها مخفی می‌شود.

آنان درحالی‌که هوا به‌تدریج تاریک می‌شد، خود را به اسکریمیر رساندند. اسکریمیر زیر یک درخت بلوط عظیم و قدیمی برای اطراق همراهان خویش جای مناسبی یافته بود و خود او هم کمی دورتر دراز کشیده و سر خود را به تخته‌سنگی عظیم تکیه داده بود. اسکریمیر به آنان گفت: «من گرسنه نیستم. نگران من نباشید. امشب کمی زودتر خواهم خوابید. کیسه غذای شما درون کیسه من، بالای آن درخت آویزان شده است. شما خودتان غذا بخورید. شب به‌خیر.»

طولی نکشید که سروصدای خرناس او بلند شد. درحالی‌که همان صدای غرنده و وحشتناک زمین را به لرزه درمی‌آورد و درخت‌های اطراف را تکان می‌داد، تیالفی از درخت بلوط بالا رفت و خود را به کیسه غول رساند. او تقلا کرد که کیسه باز کند ولی موفقیتی به دست نیاورد و سپس خطاب به ثور و لوکی گفت: «بندهای خیلی محکم بسته شده‌اند و من نمی‌توانم آن‌ها را باز کنم. زور من به آن‌ها نمی‌رسد. فکر کنم بندها فولادی باشند.»

ثور گفت: «من می‌توانم فولاد را خم کنم.» و سپس به بالای کیسه غذاهای غول جهید و کوشید تا بندهای آن را شل کند.

لوکی از پایین پرسید: «توانستی کاری بکنی؟»

ثور زور زد و فریاد کشید و فریاد کشید و زور زیادی زد و سپس درحالی‌که با نومیدی شانه بالا می‌انداخت، گفت: «فکر می‌کنم که امشب باید با شکم خالی به بستر برویم. مگر آن‌که این

غول ملعون خودش بند کیسه را برای ما باز کند.»

نگاهی به غول انداخت و سپس به پتک خود می‌ولدنیر نگریست. ثور سپس از بالای کیسه به پایین جست و خود را به زحمت بالای سر اسکریمیر رساند که در خواب عمیقی فرو رفته بود. ثور پتک خود را بلند کرد و ضربه محکمی به پیشانی غول زد. اسکریمیر درحالی‌که هنوز خواب بود، یک چشم خود را باز کرد و گفت: «فکر کنم برگه همین الان روی پیشانی‌ام افتاد و مرا از خواب بیدار کرد. شماها غذا خوردید؟ آیا آماده‌اید که به بستر خود بروید؟ می‌دانم که روزی سخت و طولانی داشتید و خسته‌اید و باید استراحت کنید.» سپس غلتی زد و چشمان خود را بست و دوباره شروع کرد به خرناس کشیدن.

لوکی و تیالفی توانستند علیرغم همه آن سروصدا به خواب بروند، اما ثور نمی‌توانست بخوابد. ثور عصبانی و گرسنه بود و به این غول

در آن دشت عظیم و بی‌پایان سرزمین شرقی، اعتماد نداشت. ثور در نیمه‌شب و درحالی‌که کماکان گرسنه بود، در بستر خود نشست. حوصله‌اش از خرناس‌های اسکریمیر سر رفته بود. او یک بار دیگر خود را به سر غول رساند و درست وسط دو ابروی او قرار گرفت و جای پای خود را محکم کرد.

ثور تکی به کف دستانش انداخت. کمربند قدرت‌بخش خود را محکم کرد. پتک خود را تا بالای سر بالا آورد و با تمام قدرتی که داشت پتک را روی پیشانی غول زد و اطمینان داشت که پتک درون پیشانی اسکریمیر فرو رفته بود.

هوا تاریک‌تر از آن بود که بشود رنگ چشمان غول را دید، اما او چشمان خود را باز کرد. آن غول عظیم‌الجثه چنین گفت: «هی، ثور، تویی؟ این‌جا چه می‌کنی؟ فکر کنم فندق از روی درختی درست روی پیشانی‌ام افتاد. آیا وقت آن است که بیدار شویم و به سفرمان ادامه دهیم؟»

ثور پاسخ داد: «نه، هنوز نیمه‌شب است.»

غول گفت: «خب، پس در این صورت من دوباره می‌خواهم. شب به‌خیر.» و خرناسه‌های خود را از سر گرفت و زمین و درختان را به لرزه انداخت. صبح خیلی زود بود و آفتاب کم‌کم طلوع می‌کرد که ثور گرسنه‌تر، عصبانی‌تر و بی‌خواب‌تر از همیشه مصمم شد تا ضربه نهایی خود را برای خاموش کردن سروصداهای آن غول وارد آورد. این بار شقیقه غول را نشانه گرفت و با تمام قدرتی که داشت به شقیقه اسکریمیر ضربه زد. هرگز چنین ضربه سنگینی زده نشده بود. پژواک صدای این ضربه در کوهستان‌ها پیچید و دوباره به گوش ثور رسید.

اسکریمیر بار دیگر چشم باز کرد و گفت: «می‌دانی فکر می‌کنم ترکه‌ای از درختی یا تکه‌ای از لانه پرنده‌ای از بالای درختی روی شقیقه‌ام افتاد. نمی‌دانم کدام بود.» خمیازه‌ای کشید و به بدن خود پیچ‌وتاب داد و سپس از جا برخاست. غول چنین گفت: «خب، خوابیدن بس است. وقت آن فرارسیده که به راه خود ادامه دهیم. آیا شما سه نفر قصد دارید به اوتگارت بروید؟ در آن‌جا به‌خوبی از شما پذیرایی خواهند کرد. ضمانت می‌کنم که ضیافتی باشکوه برپا خواهد بود و غذا و نوشیدنی فراوان در دسترس. پس از آن مسابقه کشتی و دو و مسابقات قدرتی متعدد دیگری برگزار خواهد شد. مردم اوتگارت عاشق تفریح و مسابقه‌اند. مسیر اوتگارت از آن طرف، به سمت شرق است _ به همان سمت بروید، همان‌جا که آفتاب از آن طلوع می‌کند و آسمان روشن می‌شود.» غول سپس لبخندی به آنان زد، که اگر چشمانش آن قدر آبی و آن قدر هشیار نبودند، لبخندی احمقانه و بی‌احساس به نظر می‌آمد.

غول سپس به جلو خم شد و دستش را کنار دهان خود قرار داد، گویی می‌خواست حرفی درگوشی به آن سه بزند که کس دیگری نشود

و با صدایی آهسته‌تر از همیشه که هنوز آن قدر قدرت داشت تا گوش شنونده را کر کند چنین گفت: «چند وقت پیش بی‌آن‌که قصد فضولی داشته باشم، شنیدم که شما سه نفر مرا غول عظیم‌الجثه‌ای خواندید و فکر کردم که شما دارید تعریف مرا می‌کنید. اما اگر روزی پایتان به شمال رسید و با غول‌های درست‌وحسابی بزرگی مواجه شدید، که قدو قامت ایشان به مراتب از من بزرگ‌تر است، درخواهید یافت که من در مقایسه با آنان چه موجود ریزجثه‌ای هستم.»

اسکریمیر دوباره لبخندی زد و سپس به‌سوی شمال دوید و زمین زیر پای او به لرزه درآمد.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ثور، لوکی و تیالفی از طریق یوتنه‌ایم به سمت شرق رفتند و چندین روز متوالی به سوی محل طلوع خورشید حرکت کردند. به تدریج به جایی رسیدند و دژی دیدند که به نظرشان دژی به اندازه معمولی بود و در فاصله نسبتاً نزدیکی با آنان قرار داشت؛ سه مسافر به سوی آن دژ روان شدند و بر سرعت گام‌های خود افزودند، اما نه اندازه دژ عوض می‌شد و نه نزدیک‌تر به نظر می‌رسید. چند روز که گذشت، تازه متوجه شدند که چه بنای عظیمی است و در چه فاصله دوری قرار دارد.

تیالفی پرسید: «آیا آن همان اوتگارت است؟»

لوکی که خیلی جدی و قاطع به نظر می‌رسید پاسخ داد: «بله هست. اصل و نسب من اهل این‌جا بودند.»

«آیا هرگز این‌جا بوده‌ای؟»

«نه، نبوده‌ام.»

آنان با گام‌های بلندی خود را به دروازه شهر

رساندند و در آن‌جا نگهبانی یا کسی را ندیدند. سه مسافر می‌توانستند سروصدای مردم را از درون شهر بشنوند و حدس زدند که باید ضیافتی برقرار باشد. دروازه شهر از در بیشتر ساختمان‌های بزرگی که تا آن موقع دیده بودند نیز بزرگ‌تر بود. میله‌های آهنی قطوری روی دروازه را پوشانده بود که می‌توانست هر غول ناخوانده‌ای را از شهر دور نگاه دارد و به آنان اجازه نزدیک شدن به شهر را ندهد.

ثور با صدای بلندی فریادی کشید، اما کسی به ندای او پاسخ نداد.

او به لوکی و تیالفی رو کرد و گفت: «بیابید وارد شهر شویم.»

آن سه خم شدند و از زیر میله‌های دروازه شهر گذشتند. سه مسافر از میدان اصلی شهر عبور کردند و به درون تالار عظیمی پا نهادند. در آن‌جا نیمکت‌هایی بلند به بلندای درختان تنومند دیدند که غول‌ها روی آن‌ها نشسته بودند. ثور وارد تالار شد. تیالفی ترسیده بود، اما

او هم در کنار ثور پا به درون تالار نهاد و لوکی هم پشت سر آنان آمد.

آن سه نفر در آن‌جا شاه غولان را دیدند که بر بلندترین صندلی در انتهای تالار نشسته بود. ثور، لوکی و تیالفی در تالار پیش رفتند و وقتی به حضور پادشاه رسیدند، سر تعظیم فرود آوردند.

پادشاه صورتی باریک اما هشیار و هوشمند، و موهای سرخ به رنگ آتش داشت. رنگ چشمان او آبی یخی بود. شاه به مسافران نگرست و یک ابروی خود را بالا داد.

سپس چنین گفت: «چه موجودات عجیبی. ظاهراً چند موجود ریزجثه به ما حمله‌ور شده‌اند. نه، اشتباه کرده‌ام. تو باید ثور

مشهور از قبیله ایزیر باشی و در این صورت، تو هم باید لوکی پسر لویوی باشی. من آشنایی مختصری با مادرت دارم. سلام، بر فامیل کوچکم. نام من نیز اوتگاردالوکی یا لوکی اهل اوتگارت است. اما تو، بگو که هستی؟»

تیالفی پاسخ داد: «نام من تیالفی است و خدمتکار ثور هستم.»

اوتگاردالوکی گفت: «هر سه شما به اوتگارت خوش آمدید، که بهترین مکان در همه جهان برای افراد مهم و برجسته جهان

است. هر که در کلک و حقه‌بازی، بهتر از بقیه افراد باشد، جایش این‌جاست و ما او را گرامی می‌داریم و به او خیرمقدم

می‌گوییم. آیا هیچ‌کدام از شما استعداد خاصی دارد و قادر به انجام کار غیرمتعارفی است؟ از تو فامیل ریزجثه‌ام شروع می‌کنم.

آیا استعداد ویژه‌ای داری؟ چه کاری می‌توانی انجام دهی که یگانه و منحصر به فرد باشد؟»

لوکی بی‌آن‌که قصد فخرفروشی داشته باشد پاسخ داد: «من می‌توانم سریع‌تر از هر کس دیگری غذا بخورم.»

«چه جالب، پیشخدمت من این‌جاست. تصادفاً نام او لوگی است. آیا دوست داری در یک مسابقه سرعت در غذا خوردن با او

رقابت

کنی؟»

لوکی با بی‌اعتنایی تمام، شانه بالا انداخت و موافقت کرد.

اوتگاردالوکی دستان خود را به هم زد و تغار بزرگی به حضور او آوردند که در آن انواع جانوران سرخ‌شده از غاز و گاو و

گوسفند گرفته تا بز و خرگوش و آهو، دیده می‌شد، با صدای به هم خوردن دوباره دست‌های او، لوکی از یک سر تغار شروع کرد به خوردن و به سمت دیگر آن رفت.

لوکی با حداکثر سرعت و تمرکزی فوق‌العاده، تند و تند آنچه را که به دستش می‌رسید می‌بلعید و چنین به نظر می‌آمد که گویی فقط یک هدف در زندگی داشت و آن هم این‌که باید با حداکثر سرعت ممکن غذاهای درون تغار را بخورد. دستش چنان سریع به‌سوی دهانش حرکت می‌کرد که به‌زحمت می‌شد آن دو را از هم تشخیص داد.

لوکی و لوکی درست در وسط تغار به هم رسیدند.

اوتگاردالوکی از بالای تخت خود نگاهی به پایین انداخت و گفت: «خب، هر دو با سرعتی یکسان همه غذاها را خوردید _ مرحبا بر هر دو! اما لوکی استخوان همه حیوانات و بله، ظاهراً همه تغار چوبی طرف خود را هم با آن غذاها بلعیده است. لوکی بدون شک همه گوشت‌ها را خورده، اما به‌ندرت به استخوانی دست زده و مطلقاً جایی از تغار را نخورده است. بنابراین برنده این دور از مسابقه، لوکی است.» اوتگاردالوکی سپس به تیالفی نگاهی انداخت و گفت: «و اما تو پسر جوان، از تو چه کار خاصی برمی‌آید؟»

تیالفی شانه بالا انداخت. او خود را سریع‌ترین آدم روی زمین می‌دانست. او می‌توانست حتی از خرگوش‌های ترسیده وحشت‌زده و پرندگان آسمان هم تندتر بدود. تیالفی سرانجام گفت: «من می‌توانم سریع بدوم.»

اوتگاردالوکی گفت: «چقدر خوب. پس یک مسابقه دو ترتیب خواهیم داد.»

همگی بیرون رفتند و در آن‌جا، در جای مسطحی از زمین، یک پیست دو و میدانی وجود داشت. چند غول کنار آن ایستاده و منتظر بودند و درحالی‌که دستان خود را به هم می‌مالیدند، نفس گرم خود را به درون دست‌ها می‌دمیدند تا بدنشان گرم شود. اوتگاردالوکی گفت: «تو خیلی جوانی تیالفی، به همین خاطر نمی‌خواهم که با آدم‌های بالغ و بزرگ مسابقه بدهی. این هوگی کوچک ما کجاست؟»

بچه‌غولی پا پیش نهاد. او چنان لاغر و نحیف بود که آن‌قدرها از لوکی یا ثور بزرگ‌تر به نظر نمی‌رسید و شاید اصلاً آن‌جا حضور نداشت. بچه‌غول به اوتگاردالوکی نگاه کرد و بی‌آن‌که چیزی بگوید، فقط لبخند زد. تیالفی یادش نمی‌آمد که آن بچه‌غول را آن‌جا دیده باشد، اما ظاهراً در یک چشم به هم زدن خود را به محل رسانده بود.

هوگی و تیالفی در میدان مسابقه کنار همدیگر ایستادند و منتظر فرمان شروع مسابقه شدند.

اوتگاردالوکی با صدایی که به غرش رعد شباهت داشت، فریاد کشید: «حرکت!» آن دو جوان با شنیدن صدای او به‌سرعت دویدند. تیالفی با سرعتی بی‌سابقه می‌دوید، ولی دید که هوگی از او جلو زد و درحالی‌که خودش هنوز حتی نیمی از مسافت را تمام نکرده، هوگی به خط پایان رسیده بود.

اوتگاردالوکی گفت: «پیروزی از آن هوگی ماست!» سپس خم شد و کنار تیالفی نشست و گفت: «اگر می‌خواهی حتی امید کوچکی برای شکست دادن او داشته باشی، باید خیلی سریع‌تر بدوی. اما با این همه باید اعتراف کنم که تا به این‌جا ندیده‌ام که هیچ آدمی به سرعت تو بدود. سریع‌تر بدو، تیالفی.»

تیالفی یک بار دیگر کنار هوگی در خط شروع قرار گرفت. او نفس‌نفس می‌زد و صدای ضربان قلب خود را در تمام سر و گوشش حس می‌کرد.

تیالفی خود می‌دانست که با سرعت زیادی دویده بود، با این همه هوگی از او سریع‌تر به خط پایان رسید. هوگی اصلاً خسته به نظر نمی‌رسید و کاملاً آرام و راحت بود. او حتی نفس‌نفس هم نمی‌زد. بچه‌غول دوباره به تیالفی نگاهی انداخت و لبخندی زد. در چهره هوگی حالتی وجود داشت که تیالفی را به یاد اوتگاردا لوکی می‌انداخت. شک داشت که نکند هوگی پسر اوتگاردالوکی باشد.

«حرکت!»

دو دهنده مسابقه را آغاز کردند. تیالفی با سرعتی که هرگز سابقه نداشت می‌دوید، چنان سریع پیش می‌رفت که جهان دور و اطراف او فقط شامل خود او و هوگی بود. با این همه هوگی از او جلو زد و با فاصله زیادی از تیالفی جلوتر قرار گرفت. هوگی

در حالی به خط پایان رسید که تیالفی پنج یا شاید ده ثانیه از او عقب‌تر بود.

تیالفی می‌دانست که در دور دوم مسابقه، با

پیش افتادن از هوگی فاصله زیادی نداشت و می‌دانست اگر می‌خواهد شانسش داشته باشد باید حداکثر تلاش و توان خود را به کار گیرد.

تیالفی نفس‌نفس‌زنان گفت: «یک دور دیگر هم مسابقه بدهیم.»

اوتگاردالوکی موافقت کرد و گفت: «بسیار خب. یک بار دیگر هم بدوید. تو سرعت خوبی داری، جوان. اما فکر نمی‌کنم بتوانی پیروز شوی. با این همه اجازه می‌دهیم تا برنده نهایی در این دور تعیین شود.»

هوگی روی خط شروع مسابقه ایستاد. تیالفی هم کنار او قرار گرفت. او حتی صدای نفس‌نفس زدن هوگی را هم نمی‌شنید. تیالفی گفت: «بخت یارت!»

هوگی هم با صدایی که طنین آن در گوش تیالفی پیچید پاسخ داد: «این بار دویدن و سرعت واقعی مرا خواهی دید.»

اوتگاردالوکی دستور شروع مسابقه را داد، «حرکت!»

تیالفی با سرعتی که تا آن موقع هیچ مردی به آن سرعت ندیده بود، مسابقه را آغاز کرد. او به سرعت بادهای توفانی و به حد نهایی سرعت خود می‌دوید، سرعتی که هیچ آدمی یارای رسیدن به او را نداشت. سرعت او چنان بود که هیچ‌کس هرگز نه به آن سرعت رسیده و نه می‌توانست برسد.

با این همه، هوگی که سریع‌تر از همیشه می‌دوید، به راحتی از او پیش افتاد. تیالفی هنوز به نیمه مسیر مسابقه نرسیده، هوگی از خط پایان گذشته بود و به طرف تالار ضیافت می‌رفت.

اوتگاردالوکی گفت: «همین کافی است!»

همگی به درون تالار بازگشتند. غول‌ها حالا آرام‌تر شده بودند و فضای ضیافت شادتر به نظر می‌رسید.

اوتگاردالوکی گفت: «خب، مهم نیست. ناکامی این دو نفر شاید قابل‌پیش‌بینی بود. اما حالا همه ما شاهد رخدادی خواهیم بود که ما را

تحت تأثیر قرار خواهد داد. اینک نوبت ثور، خدای رعدوبرق، قوی‌ترین قهرمان قهرمانان فرا رسیده است. ثور قهرمانی است که آوازه قهرمانی‌ها و پیروزی‌های او در تمام جهان پیچیده است. قهرمانی که ایزدان و آدمیان فانی، جزییات پیروزی‌های درخشان او را برای همدیگر تعریف می‌کنند. ثور آیا حاضری به ما نشان دهی که چه کار خاصی از تو برمی‌آید؟» ثور به غول‌های حاضر در تالار نگریست و چنین گفت: «اول از همه باید بگویم که می‌توانم بنوشم. پیاله‌ای وجود ندارد که نتوانم محتوای آن را تا آخرین قطره تمام کنم.»

اوتگاردالوکی لحظه‌ای به آنچه که ثور گفته بود فکر کرد و سپس گفت: «بسیار عالی. ساقی مخصوص من کجاست؟» ساقی

گامی پیش نهاد و ادای احترام کرد. اوتگاردالوکی به او گفت: «برو شاخ مخصوص مرا بیاور.»

ساقی سری به نشانه اطاعت تکان داد و دور شد و پس از چند لحظه با شاخ بلندی

بازگشت. این شاخ بزرگ‌تر از هر شاخی بود که ثور تا آن موقع دیده بود، اما او خم به ابرو نیاورد. هر چه باشد او ثور بود و

شاخی نبود که او نتواند محتوای آن را تا قطره آخر سر بکشد. در دور و حاشیه‌های شاخ نقش و نگارهای ظریفی خودنمایی می‌کرد و لبه دهانه آن را نقره‌کاری کرده بودند.

اوتگاردالوکی چنین گفت: «این شاخ، در واقع شاخ مخصوص این قصر است. همه ما به نوبه خود تا آخرین قطره محتوای آن را نوشیده‌ایم. قوی‌ترین و با اراده‌ترین ما تمام محتوای آن را در یک نفس تمام کرده‌اند؛ باید اعتراف کنم که بعضی از ما، در دو نفس تمام آن را سر کشیده‌اند. مفتخرم به تو اعلام کنم که در این‌جا هیچ‌کس آن قدر ضعیف و ناتوان نبوده که لازم باشد آن را در سه نفس تمام کند.»

ثور به شاخ نگریست که بسیار بلند به نظر می‌رسید. اما او ثور بود. ثور شاخ را بلند کرد و لبه نقره‌ای آن را در دهان قرار داد و شروع به

نوشیدن کرد. نوشیدنی غول‌ها سرد و شور بود، اما ثور خم به ابرو نیاورد و نوشید و آن قدر از شاخ نوشید که دیگر نفسی برای او باقی نمانده بود و بیش از آن نمی‌توانست بنوشد.

ثور انتظار داشت که شاخ خالی شده باشد، اما هنوز به اندازه اول و شاید فقط کمی کمتر از آن، پر بود.

اوتگاردالوکی به تلخی گفت: «انتظار داشتم که تو در کار نوشیدن بهتر از این‌ها باشی. به هر حال هنوز امیدوارم که بتوانی با یک بار دیگر سر کشیدن آن، بقیه نوشیدنی موجود در شاخ را، مثل همه ما، تمام کنی.»

ثور نفس عمیقی کشید و سراغ شاخ رفت و دهانه آن را بر لب نهاد و با قدرت و سرعت هرچه تمام‌تر به نوشیدن پرداخت. او می‌دانست که این بار دیگر تمام محتوای شاخ را خالی کرده، اما وقتی آن را زمین گذاشت، محتوای آن شاید فقط یک بند انگشت پایین رفته بود.

غول‌ها به ثور نگرستند و لبخندی به لب آوردند، اما او چنان نگاه عصبانی و تندى به غول‌ها انداخت که همه لبخندها از لب‌ها محو شد.

اوتگاردالوکی گفت: «پس همه قصه‌هایی که در مورد قدرت ثور می‌گویند، فقط قصه‌اند و حقیقت ندارند. خب، حتی در این حال، به تو اجازه می‌دهیم که یک بار دیگر از شاخ بنوشی تا شاید بتوانی آن را خالی کنی. احتمالاً چیز زیادی در آن باقی نمانده است.»

ثور شاخ را یک بار دیگر بلند کرد و از آن نوشید و چنان که ایزدان می‌نوشند نوشید، آن قدر طولانی و قوی نوشید که لوکی و تیالفی فقط با تعجب و حیرت به او می‌نگریستند و چیزی نمی‌گفتند.

اما وقتی شاخ را پایین آورد، حجم نوشیدنی درون آن شاید یک بند انگشت دیگر پایین رفته بود. ثور گفت: «من کارم با این شاخ تمام است و اصلاً نمی‌توانم قبول کنم که در آن چیز زیادی باقی مانده باشد.»

اوتگاردالوکی به ساقی خود گفت تا شاخ را بردارد و ببرد و سپس از ثور پرسید: «اینک زمان آزمون قدرت رسیده است. آیا می‌توانی گربه‌ای

را از روی زمین بلند کنی؟»

ثور پاسخ داد: «این دیگر چه سؤالی است؟ البته که می‌توانم هر گربه‌ای را از روی زمین بلند کنم.»

اوتگاردالوکی گفت: «خب، همه ما دیدیم که تو آن قدرها و تا حدی که ما فکر می‌کردیم قدرتمند نبوده‌ای. جوانان شهر ما در اوتگارت زور بازوی خود را با بلند کردن گربه خانگی من آزمایش می‌کنند. اما اجازه بده که همین‌جا به تو هشدار بدهم که تو از همه ما در این‌جا ریزخته‌تر هستی و گربه من یک گربه معمولی نیست، بلکه گربه غول‌هاست، در نتیجه اگر در بلند کردن آن ناکام بمانی، کاملاً قابل‌درک است.»

ثور گفت: «من می‌توانم گربه تو را از روی زمین بلند کنم.»

اوتگاردالوکی گفت: «او احتمالاً کنار آتش خوابیده. بهتر است همه ما سراغ او برویم.»

گربه خوابیده بود، اما با ورود آنان به اتاق،

ناگهان بیدار شد و با یک جهش خود را به وسط اتاق رساند. گربه‌ای خاکستری‌رنگ و بسیار بزرگ به اندازه یک انسان بالغ بود،

اما ثور از هر مردی قوی‌تر و پر زورتر بود. ثور دست‌هایش را دور شکم گربه انداخت تا بلندش کند. گربه فقط به پشت خود قوس بلندی داد و از جا حرکت نکرد. با خم کردن پشت گربه، ثور نیز ناگزیر شد تا آن‌جا که ممکن است دست خود را باز کند و در نتیجه نتوانست گربه را از روی زمین بردارد. ثور اصلاً نمی‌خواست در چالش ساده بلند کردن گربه از روی زمین بازنده شود. پس با نهایت قدرت خود زور زد و تقلا کرد تا این‌که سرانجام یکی از پاهای عقب گربه کمی از زمین فاصله گرفت.

ثور و تیالفی و لوکی از خیلی دور، صدای غرشی شنیدند، گویی صخره‌ها به هم ساییده می‌شدند. صدایی که شبیه صدای بلند کوهستانی در حال درد و رنج کشیدن بود.

اوتگاردالوکی درحالی‌که با تمسخر نیش‌خندی می‌زد، چنین گفت: «کافی است. ثور تقصیر تو نیست که نمی‌توانی گربه خانگی مرا از روی زمین بلند کنی. گربه من گربه عظیمی است و تو در بهترین حالت، در قیاس با ما غول‌ها موجود نحیف و کوچکی محسوب می‌شوی.»

ثور پاسخ داد: «موجود نحیف و کوچک؟ من حاضرم با هر کدام از غول‌های این‌جا که خواستی، کشتی بگیرم...»

اوتگاردالوکی گفت: «پس از همه آنچه امروز دیده‌ایم، اگر اجازه دهم که با یک غول واقعی کشتی‌گیری، نهایت بی‌انصافی و

خلاف رویه میهمان‌نوازی ما خواهد بود. من نمی‌خواهم که به تو آسیبی برسد. از سوی دیگر، شک دارم که کسی از غول‌ها

بخواهد با فردی که نتوانست همه نوشیدنی موجود در شاخ را تمام کند و حتی نتوانست گریه خانگی مرا از سر جای خود تکان دهد، دست‌وپنجه نرم کند. اما بگذار بگویم چه برنامه‌ای مدنظر دارم. اگر می‌خواهی کشتی بگیری، می‌توانی با مادرخوانده‌ام که مرا بزرگ کرد، کشتی بگیری.»

ثور با شک و تردید فراوان پرسید: «با مادرخوانده‌ات؟»

اوتگاردالوکی پاسخ داد: «بله، قبول دارم که سن‌وسالی از او گذشته. اما هم او بود که همه فوت‌وفن‌های کشتی را به من آموخت و تردیدی ندارم که هنوز هم همه آن‌ها را به یاد دارد. بدن او در اثر کهولت خمیده شده و در نتیجه قد او در حدود قد توست. او به بازی با بچه‌های کوچک عادت دارد.» اوتگاردالوکی سپس با مشاهده حالت چهره ثور، چنین ادامه داد: «نام او ادلی است و دیده‌ام که او در کشتی تا پشت مردهای قوی‌تر از تو را هم به خاک مالیده. ثور، مراقب باش و بیهوده مغرور نشو.»

ثور گفت: «ترجیح من این است که با یکی از مردان تو کشتی بگیرم. اما به حرف تو گوش می‌کنم و با مادرخوانده‌ات کشتی می‌گیرم.»

مادرخوانده را احضار کردند و پس از چندی سروکله او پیدا شد. نحیف و بسیار پیر. آن‌قدر لاغر و چروکیده بود که به نظر می‌رسید با وزش بادی، از جا کنده خواهد شد. در این‌که غول بود تردیدی وجود نداشت، اما فقط کمی از ثور بلند قدتر به نظر می‌رسید. روی سر پیرش جز چند تار موی سفید و پراکنده چیزی دیده نمی‌شد. ثور متعجب بود که او چه سن‌وسالی دارد و پیش خود فکر می‌کرد که این پیرزن از هر کسی که تا کنون دیده، سالخورده‌تر است. ثور نمی‌خواست به او آسیبی برساند.

آن دو روبه‌روی هم ایستادند. هر که می‌توانست زودتر پشت دیگری را به خاک بساید، برنده مسابقه می‌شد. ثور پیرزن را هل داد و سپس به جلو کشید و کوشید او را از جای خود تکان دهد و با خالی کردن زیر پای او به زمینش بکوبد، اما پیرزن چون کوه با صلابت ایستاده بود و از جای خود تکان نمی‌خورد و خم به ابرو نمی‌آورد. پیرزن در تمام مدتی که ثور تقلا می‌کرد، بی‌حرکت ایستاده بود و با چشم‌های بی‌رنگ خود به او می‌نگریست و هیچ نمی‌گفت.

پس از چندی پیرزن دست دراز کرد و با سر انگشتان خود به آرامی، به پای ثور زد. ثور احساس کرد درست در جایی که نوک انگشتان پیرزن به پای او خورد، ضعفی پدید آمده و قدرتش کم شده بود. ثور چند قدمی عقب نهاد، اما پیرزن دستان خود را دور هیکل ثور حلقه زد و او را به سمت زمین کشاند. ثور با تمام قدرت و زوری که داشت تقلا کرد و فشار آورد، اما بی‌فایده بود و طولی نکشید که زانوهایش روی زمین قرار گرفتند...

اوتگاردالوکی فریاد کشید: «دست نگه دار! ما به اندازه کافی شجاعت و قدرت ثور بزرگ را دیدیم. ثور تو حتی نمی‌توانی مادرخوانده پیر و نحیف مرا شکست دهی. فکر نمی‌کنم با این وضع هیچ‌کدام از مردان من بخواهند با تو کشتی بگیرند.»

ثور نگاهی به لوکی انداخت و آن دو همزمان به تیالفی نگریستند. آن سه کنار آتش بزرگی که برافروخته بود نشستند و غول‌ها پذیرایی مفصلی از آنان به عمل آوردند _ غذای خوب و مفصلی خوردند و شرابی که به اندازه نوشیدنی موجود در شاخ بزرگ شور نبود برایشان ریختند _ اما آن سه کمتر از همیشه حرف زدند و بیشتر اوقات ساکت ماندند.

ثور، لوکی و تیالفی در فکر فرو رفته بودند و سکوت سنگینی در میان آنان حاکم بود. آن سه خود را به خاطر ناکامی در رقابت‌ها سرزنش می‌کردند.

آنان صبح روز بعد دژ اوتگارت را ترک گفتند و اوتگاردالوکی، پادشاه غولان، آنان را همراهی کرد و کنار ایشان قدم می‌زد.

اوتگاردالوکی پرسید: «خب آیا در خانه من به شما خوش گذشت؟»

آن سه با چهره‌ای غمزده به او نگاه کردند.

ثور گفت: «نه آن قدرها. من همیشه خیال می‌کردم بسیار قدرتمندم و از این نظر به خود می‌بالیدم، اما حالا احساس می‌کنم هیچ‌کس و هیچ‌چیز نیستم.»

تیالفی هم گفت: «من خیال می‌کردم که سریع و چابکم.»

لوکی اضافه کرد: «من هرگز در مسابقه خوردن از کسی شکست نخورده بودم.»

آنان در کنار همدیگر از دروازه‌هایی که مرز دژ مستحکم اوتگاردالوکی را مشخص می‌کرد، رد شدند و همان‌جا دمی توقف کردند.

غول گفت: «می‌خواستم بگویم که شما سه نفر به‌هیچ‌وجه هیچ‌کس و ضعیف نیستید. راستش اگر آنچه را که اکنون بر آن وقوف یافته‌ام، دیشب می‌دانستم، هرگز شما را به درون منزل خود دعوت نمی‌کردم و همین الان نیز باید ترتیبی بدهم که دیگر پای شما به درون دژ من نرسد. شما خبر ندارید، اما من به هر سه شما کلک زدم و شما را غرق در اوهام و خیالات کردم.» سه زائر به غول، که به آنان لبخند می‌زد، نگاه کردند. غول پرسید: «اسکریمیر را به یاد دارید؟»

«آن غول عظیم را؟ البته.»

«من همان غولم. من از فریب و توهم استفاده

کردم تا خود را بیش از حد بزرگ جلوه دهم و در ضمن چهره‌ام را نیز تغییر دادم. بندهای کیسه غذای من با آهن نشکن بسته شده بود و فقط سحر و جادو می‌توانست آن را باز کند. ثور، وقتی تو با پتک خود به من ضربه زدی، وانمود کردم که خوابیده‌ام و می‌دانستم که حتی با کم‌ضرب‌ترین ضربه‌های تو چیزی جز مرگ در انتظار من نخواهد بود و در نتیجه از جادو کمک گرفتم تا کوهی را بردارم و بی‌آن‌که آن را ببینی، در حفاصل پتک تو و سر خودم قرار دهم. می‌خواهم که به آن سو بنگری.» در آن دور دست‌ها کوهی به‌شکل زین اسب دیده می‌شد که دره‌هایی در آن فرو رفته بودند. در آن کوه سه دره به‌شکل مربع دیده می‌شد که دورترین آن‌ها، به نسبت بقیه، عمق بیشتری داشت.

اوتگاردالوکی گفت: «آن همان کوهی است که من از آن استفاده کردم و آن دره‌ها هم جای ضربات پتک توست.» ثور گرچه از شدت عصبانیت لب‌هایش نازک شده و نفس‌هایش تند و آتشین شده و موهای سرخ ریشش خاریدن گرفته بود، با این همه چیزی نگفت.

لوکی گفت: «درباره دیشب و آنچه در قصر تو گذشت بیشتر بگو. آیا آن هم توهم بود؟»

اوتگاردالوکی پاسخ داد: «البته که بود. آیا تا به حال آتش تندی دیده‌ای که از تپه‌ای پایین بیاید و هر آنچه را که سر راهش می‌بیند محو و نابود کند؟ تو شاید خیال کنی که می‌توانی سریع غذا بخوری؟ اما هرگز نمی‌توانی سریع‌تر از لوگی باشی، چون لوگی آتش مجسم است. او غذا را با ظرفش در یک آن سوزاند و طعمه حریق خود کرد. تو خیلی سریع کارت را انجام دادم و من هرگز کسی را ندیده‌ام که به سرعت تو غذا بخورد.»

چشمان سبز لوکی از خشم و درعین حال تحسین برق انداخت. او درعین حال که از فریب خوردن بیزار بود، اما خلق ماهرانه و هم و تصور

را دوست داشت.

اوتگاردالوکی سپس به تیالفی رو کرد و از او پرسید: «جوان، سرعت تفکر و اندیشیدن در تو به چه میزان است؟ آیا نمی‌توانی سریع‌تر از دویدن فکر کنی؟»

تیالفی پاسخ داد: «البته که می‌توانم. من سریع‌تر از هر کار دیگری، فکر می‌کنم.»

«به همین خاطر است که از تو خواستم تا با هوگی مسابقه دویدن بدهی، چون هوگی همان تفکر و اندیشیدن است. هر چقدر هم که سریع بدوی اهمیتی ندارد. تیالفی عزیز، این را هم بگویم که هیچ‌کدام ما هرگز کسی را ندیده که به سرعت تو بدود، اما در نهایت حتی تو هم نمی‌توانی از سرعتی که در کار تفکر رخ می‌دهد، سریع‌تر باشی.»

تیالفی چیزی نگفت. او می‌خواست چیزی بگوید، اعتراضی بکند یا پرسش‌های بیشتری بپرسد. اما ثور به حرف آمد و با غرشی آهسته، شبیه به صدای رعدی که پژواک آن از کوه‌هایی

در دوردست به گوش می‌رسد، چنین گفت: «درباره من چه داری که بگویی؟ من دیشب واقعاً چه کردم؟»

با شنیدن این پرسش، لبخند از گوشه لبان اوتگاردالوکی پاک شد. او پاسخ داد: «کار تو در حد معجزه و باورنکردنی بود. تو کاری غیرممکن را انجام دادی. تو خودت نمی‌دانی، اما سر دیگر آن شاخ عظیم در واقع در عمیق‌ترین نقطه دریا قرار داشت. تو آن‌قدر نوشیدی که سطح آب اقیانوس بسیار پایین آمد و امکان ایجاد جزر و مد در آن فراهم شد. ثور به لطف تلاش تو، آب شور دریا تا ابد بالا و پایین خواهد رفت. من تردیدی نداشتم که اگر برای بار چهارم از آن نوشیده بودی، احتمال آن وجود داشت که همه آب اقیانوس را تمام کنی.»

اوتگاردالوکی چنین ادامه داد: «گره‌ای که کوشیدی بلند کنی، گره نبود، بلکه یورمونگوندر یا مار میدگارد بود. قد این مار چنان بزرگ است که می‌تواند دور زمین بپیچد. بلند کردن مار میدگارد غیرممکن است، اما تو موفق شدی آن را کمی بلند کنی و

با این کار یکی از مهره‌های پشت او را هنگامی که پای او را از روی زمین بلند کردی، شکستی. آیا صدایی را که بلند شده بود به یاد داری؟ این صدا در واقع صدای حرکت زمین از جای خود بود.» ثور با صدای آرام و ملایمی پرسید: «ماجرای آن پیرزن از چه قرار بود؟ همان که گفתי مادرخواندهٔ توست؟ او چه کسی بود؟» ثور در حین پرسیدن این پرسش، دستهٔ پتک خود را در دست گرفته بود و آماده به نظر می‌رسید تا از آن استفاده کند.

اوتگاردالوکی پاسخ داد: «او الدی نام دارد و مظهر کهولت و پیری است. هیچ‌کس نمی‌تواند بر پیری و سالخوردگی چیره شود، چون در انتها او بر همهٔ ما غلبه خواهد کرد، ما را زار و نحیف می‌کند و در نهایت پشت همهٔ ما را برای همیشه به خاک می‌مالد. همه جز تو، ثور. تو با

کهولت و پیری دست‌وپنجه نرم کردی و ما از این‌که می‌دیدیم در برابر آن مقاومت می‌کنی و کماکان سرپا ایستاده بودی، حیرت می‌کردیم و در دل به تو آفرین می‌گفتم. ما در نهایت حیرت شاهد آن بودیم که حتی وقتی قدرت او بر تو چربید، تو فقط زانو زد. ما هرگز چیزی شبیه آنچه دیشب دیدیم، ندیده بودیم. هرگز.»

اوتگاردالوکی چنین ادامه داد: «حال که شما به عظمت قدرت خود واقف شده‌اید، ما می‌بینیم که چقدر احمق بودیم که اجازه دادیم تا به اوتگارت پا بنهید. قصد من این است که در آینده از دژ خود دفاع کنم و بهترین شیوهٔ تدافعی که به کار خواهم گرفت این است که اطمینان یابم هیچ‌کدام از شما هرگز اوتگارت را پیدا نخواهید کرد و چشمانتان به آن نخواهد افتاد و می‌خواهم اطمینان کامل یابم که در آینده هر اتفاقی که می‌افتد، هیچ‌کدام از شما دوباره به آن‌جا پا نخواهید نهاد.»

ثور پتک خود را تا بالای سر بلند کرد، اما پیش از آن‌که بتواند ضربه‌ای وارد کند، اوتگاردالوکی ناپدید شده بود. تیالفی گفت: «آن‌جا را بنگرید.»

دژ هم محو شده بود. در جایی که تا پیش از آن دژ اوتگاردالوکی قرار داشت، هیچ چیزی دیده نمی‌شد. آن سه مسافر ناگهان خود را در دشتی خالی از هرگونه سکنه یافتند که هیچ نشانه‌ای از هیچ نوع حیات در آن به چشم نمی‌آمد. لوکی گفت: «بهتر است به آزگارد باز گردیم.» سپس اضافه کرد: «کار او خیلی خوب بود. او اوامی خلق کرد که به بهترین و هوشمندانه‌ترین وجهی طراحی و اجرا شده بودند. فکر می‌کنم که همهٔ ما امروز چیز تازه‌ای یاد گرفتیم.» تیالفی گفت: «من به خواهرم خواهم گفت که با فکر مسابقهٔ سرعت دادم و به او خواهم گفت که خیلی خوب دویدم.» اما ثور هیچ نمی‌گفت. او به فکر شب قبل و دست‌وپنجه نرم کردن با پیری و نوشیدن آب دریا بود. اما بیشتر از همه به مار میدگارد می‌اندیشید.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بخش چهارم: سیب‌های جاودانگی



The Novel Castle

@NovelCastleCH

در عهد و زمانی دیگر، سه تن از ایزدان با هم مشغول واریسی مناطق کوهستانی حاشیه یوتنهایم، سرزمین محل سکونت غول‌ها، بودند. این بار، این سه نفر شامل ثور، لوکی و هوئنیر می‌شدند (هوئنیر از ایزدان بسیار قدیمی بود. او موهبت خرد را به آدمیان عرضه داشته بود).

در آن منطقه کوهستانی غذا به زحمت یافت می‌شد و آن سه تن از ایزدان گرسنه بودند و لحظه به لحظه بر شدت گرسنگی ایشان افزوده می‌شد. آن سه مسافر ناگهان صدایی شنیدند _ صدای گله‌ای که از دوردست به گوش می‌رسید. آنان به همدیگر نگرستند و چون آدم‌های گرسنه‌ای که می‌دانستند آن شب غذا نصیب ایشان خواهد شد، لبخندی بر لب آوردند. آن سه مسیر صدا را دنبال کردند و به دره سرسبزی رسیدند، که در آن زندگی جریان داشت و درختان عظیم بلوط و درختان تنومند و بلند کاج، در حاشیه دشت‌ها و رودخانه‌ها دیده می‌شد. در همان جا بود که گله‌ای از گاو و گوسفند دیدند پربار و درشت که مشغول چرا در علوفه‌های تازه دره بودند.

آنان گودالی حفر کردند و هیزم‌هایی در آن آتش زدند و سپس گاو درشتی را سر بریدند و لاشه آن را در بستر زغال داغ گودال گذاشتند و منتظر ماندند تا گوشت خوب بپزد و آماده خوردن شود.

آن سه پس از چندی در روی گودال را برداشتند، اما گوشت گاو هنوز خام و پُر خون بود.

دوباره هیزم تازه درون گودال ریختند و آتش بزرگی فراهم آوردند و منتظر ماندند. اما این بار هم گرمای آتش آن قدر نبود که گوشت را بپزد و آماده کند.

ثور پرسید: «آیا صدایی شنیدید؟»

هوئنیر گفت: «چه صدایی؟ نه، من هیچ صدایی نشنیدم.»

اما لوکی گفت: «بله من آن صدا را شنیدم. خوب گوش کن.»

بعد به دقت گوش کردند و آن صدا را که ثور می‌گفت بی‌هیچ تردیدی به گوش خود شنیدند. کسی یا چیزی در جایی، در دوردست، به آنان می‌خندید، خنده‌ای بلند و از سر شیطننت.

آن سه خدای ایزیر به اطراف نگرستند و چیزی نمی‌دیدند. به همه جا خیره شدند، اما جز خودشان کس دیگری در آن دره نبود. فقط خود آن سه نفر بودند و گله احشام.

در این موقع بود که لوکی به بالای درخت‌ها نگرست.

در بالای بلندترین شاخه بلندترین درختان آن ناحیه، عقابی دیده می‌شد. بزرگ‌ترین عقابی که تا آن موقع دیده بودند، عقابی غول‌آسا، که به آنان می‌خندید.

ثور از عقاب پرسید: «آیا می‌دانی که چرا این آتش از عهده طبخ غذای شام ما بر نمی‌آید؟»

عقاب پاسخ داد: «شاید بدانم. در این تردید نیست که شما سه نفر خیلی گرسنه هستید. پس در این صورت چرا گوشت گاو را همان‌گونه که هست، یعنی خام و نپخته نمی‌خورید؟ عقاب‌ها گوشت طعمه خود را خام می‌خورند. ما گوشت را با نوک منقار خود تکه‌تکه می‌کنیم. اما مشکل شما این است که منقار ندارید. غیر از این است؟»

هوئنیر گفت: «ما خیلی گرسنه‌ایم. آیا می‌شود به ما کمک کنی تا غذای خود را بپزیم و بخوریم؟»

عقاب پاسخ داد: «به عقیده من، جادویی در کار آتش شما افتاده که تمام گرمای آتش را می‌گیرد و اجازه نمی‌دهد تا گوشت پخته شود. اگر قول بدهید که بخشی از گوشت آماده‌شده را به من بدهید، من هم کاری می‌کنم تا آتش شما قوت خود را پس بگیرد.»

لوکی گفت: «ما قول می‌دهیم. تا غذا آماده شد و برای همه ما به اندازه کافی موجود بود، تو هم

می‌توانی سهم منصفانه خود را از آن برداری.»

عقاب فقط یک بار گشتی دور دشت زد و بال‌های خود را به هم کوفت و از آن کار چنان باد تند و قدرتمندی در زغال درون گودال پدید آمد که شعله‌های آن تا آسمان به هوا برخاست. باد ناشی از پر زدن‌های عقاب چنان تند بود که ایزدان ناگزیر شده بودند همدیگر را بغل بگیرند تا از روی زمین کنده نشوند. پس از آن عقاب دوباره به آشیانه خود در بالای همان درخت بازگشت. آنان دوباره گوشت گاو را درون گودال نهادند و اطمینان داشتند که گوشت به خوبی پخته خواهد شد. ایزدان صبر کردند.

تابستان بود و خورشید در سرزمین‌های شمال خیلی دیر غروب می‌کرد و روزها گویی تا ابد ادامه داشت. گرچه شب هنگام بود، اما آسمان هنوز نور داشت و به روز روشن شبیه بود. آنان در گودال را برداشتند و در همان لحظه بوی عالی گوشت پخته به مشامشان خورد، گوشتی لطیف و

آماده برای چاقوها و شکم گرسنه ایشان. تا در گودال باز شد، عقاب غول‌آسا هم با حرکت تندی از بالای درخت پایین آمد و در یک چشم به هم زدن دو ران عقب گاو و یک شانه آن را با چنگال‌های قدرتمندش برای خود برداشت و بلافاصله با منقار تیز خود گوشت‌ها را تکه‌تکه کرد. لوکی از شدت عصبانیت به خود می‌پیچید و باورش نمی‌شد که بخش عمده غذای همگان چیزی نمانده که توسط عقاب بلعیده شود. پس نیزه خود را بلند کرد و با آن به عقاب ضربه‌ای زد و امیدوار بود که عقاب با این کار گوشت‌ها را از منقار خود بیرون اندازد. عقاب چنان بال‌های خود را محکم به هم کوفت که بادی تند و قدرتمند بلند شد، بادی چنان قوی که ایزدان را کم‌وبیش به زمین انداخت. عقاب گوشت‌ها را روی زمین گذاشت. لوکی فرصت نیافت تا از پیروزی خود لذتی ببرد، چون دید که نیزه او در پره‌های پهلوی عقاب فرو رفته و گیر کرده است. عقاب ناگهان به هوا جست و لوکی نیزه‌به‌دست را هم با خود به هوا بلند کرد.

لوکی می‌خواست نیزه را رها کند، اما دستانش دور طناب‌های میله نیزه گیر افتاده بود و رها نمی‌شد و در نتیجه نمی‌توانست دست خود را آزاد کند.

پرنده در ارتفاعی اندک پرواز می‌کرد و در نتیجه پاهای لوکی روی سنگ‌ها و سنگریزه‌ها، بر کناره کوه و روی درختان کشیده می‌شدند. جادویی در کار بود، جادویی قدرتمند از هر آنچه که لوکی تا به آن هنگام با آن روبه‌رو شده بود و نمی‌توانست آن را کنترل کند.

لوکی فریاد کشید: «خواهش می‌کنم! بس کن! چیزی نمانده که بازوهایم از تنم جدا شوند. چکمه‌هایم تا همین‌جا پاره شده‌اند. چیزی نمانده که مرا بکشی!»

عقاب از کناره کوهستان فاصله گرفت و به آرامی در هوا چرخ می‌زد. باد خنک و ملایمی بین آنان و زمین احساس می‌شد. عقاب گفت: «شاید حقت باشد که کشته شوی.»

لوکی نفس‌نفس‌زنان گفت: «اگر مرا زمین بگذاری، هر آنچه که بخواهی در اختیارت قرار می‌دهم. هرچه بخواهی فقط خواهش می‌کنم مرا زمین بگذار.»

عقاب گفت: «من ایدون و سیب‌های جاودانگی او را می‌خواهم. سیب‌هایی که عمر همیشگی با خود به ارمغان می‌آورند.» لوکی میان آسمان و زمین آویزان بود و با زمین فاصله زیادی داشت.

ایدون همسر برایگی خدای شعر و شاعری و زنی بسیار مهربان، آرام و خوش‌قلب بود. او همیشه جعبه‌ای با خود داشت، که از جنس چوب خاکستر درست شده بود و سیب‌هایی طلایی خود را در آن نگاه می‌داشت. هر وقت ایزدان احساس می‌کردند که پیری بر آنان مستولی می‌شود و گردی از خاکستر بر موهای آنان نشسته و مفاصل بدنشان درد می‌کند،

سراغ ایدون می‌رفتند. ایدون هم در جعبه خود را باز می‌کرد و به ایزدان یا الهه‌ها اجازه می‌داد تا از درون جعبه سیبی بخورند. آنان درحالی‌که به سیب جاودانگی گاز می‌زدند، جوانی و قدرت خود را دوباره باز می‌یافتند و قدرتی را که داشتند، به دست می‌آوردند. بدون سیب‌های ایدون، ایزدان نمی‌توانستند جایگاه و مقام خود را حفظ کنند...

عقاب چنین ادامه داد: «خب، پس چرا حرفی نمی‌زنی. فکر کنم لازم باشد که باز هم بدنت را روی سنگ و صخره‌های کوهستان بزنم و شاید بد نباشد که کمی هم در آب‌های رودخانه فرو ببرمت.»

لوکی گفت: «من هرچیز که شده آن سیب‌ها را برایت خواهم آورد. سوگند می‌خورم که این کار را خواهم کرد. فقط تقاضا دارم که مرا زمین بگذاری.»

عقاب هیچ نگفت و فقط با تغییر آرایش چند پر از پره‌های بال خود، به تدریج ارتفاع کم کرد و

به سمت دشت سرسبزی رفت که در آن دود آتشی برمی‌خاست. او آرام‌آرام خود را بالای سر ثور و هونیر رساند که با دهان باز از تعجب، به عقاب و لوکی نگاه می‌کردند. عقاب خود را به بالای گودال رساند و ناگهان لوکی خود را میان زمین و آسمان رها دید که کماکان به نیزه خود چنگ انداخته و سقوط می‌کند. لوکی روی چمن‌های بلند دشت فرود آمد. عقاب با فریادی بلند و درحالی‌که بال‌هایش را در هوا تکان می‌کند ارتفاع گرفت و بالای سر آن سه چرخ می‌زد و به سرعت دور شد و طولی نکشید که آن

عقاب عظیم به نقطه ریزی در آسمان بدل گشت.

ثور گفت: «این عقاب از کجا آمد و ماجرای آن چیست؟»

لوکی هم گفت: «کسی چه می‌داند؟»

هونیر افزود: «برایت کمی غذا کنار گذاشتیم.»

اما لوکی اشتهای خود را از دست داده بود. دوستانش آن را به حساب پرواز طولانی او در

آسمان گذاشتند. در سر راه بازگشت آنان به آرگارد، هیچ اتفاق جذاب یا خارق‌العاده دیگری رخ نداد. فصل چهاردهم

فردای آن روز، ایدون در خیابان‌های آرگارد قدم می‌زد و با ایزدان خوش‌وبش می‌کرد و در صورت و احوال آنان می‌نگریست تا

ببیند که آیا در کسی نشانه‌ای از کهولت و سالخوردگی وجود دارد و آیا پیر و فرتوت به نظر می‌رسند یا نه. ایدون از کنار لوکی

می‌گذشت. لوکی معمولاً به او محل نمی‌گذاشت، اما این بار به او لبخندی زد و به ایدون سلام کرد.

لوکی خطاب به این الهه چنین گفت: «ایدون! چه خوب که امروز دیدمت! احساس پیری به من دست داده است و لازم است که

یکی از سیب‌های تو را بخورم.»

ایدون جواب داد: «اصلاً به نظر نمی‌رسد که در حال پیر شدن باشی.»

لوکی گفت: «من نشانه‌های پیری خود را به‌خوبی پنهان می‌کنم. مثلاً پشتم حساسی درد می‌کند! ایدون، پیری بد چیزی است!»

ایدون در جعبه چوبی حاوی سیب‌های خود را

باز کرد و از آن میان یک سیب طلایی به لوکی داد.

لوکی سیب را با ولع گاز زد و تمام آن را، با هسته و پوست، بلعید، اما سپس چهره در هم فرو برد.

لوکی گفت: «اوه، اوه، چه سیب بدی! فکر می‌کردم که تو سیب‌هایی به‌مراتب بهتر از این در جعبه‌ات داشته باشی.»

ایدون پاسخ داد: «چه ادعای غریبی.» تا به آن زمان هیچ‌کدام از ایزدان آرگارد در مورد سیب‌های او چنین حرفی به زبان

نیاورده بود. معمولاً آنان، فقط در مورد عالی بودن طعم سیب و این‌که چگونه کمک می‌کند تا خود را دوباره جوان احساس

کنند، حرف می‌زدند. ایدون در ادامه گفت: «لوکی، این‌ها سیب‌های ایزدان است. سیب‌هایی که برای آنان جاودانگی به ارمغان

می‌آورد.»

لوکی که به‌نظر قانع نشده بود در پاسخ گفت: «شاید. اما من در جنگل سیب‌هایی دیده‌ام که از هر نظر بهتر از سیب‌های تو

بوده‌اند، آن‌ها

شکیل‌تر به نظر می‌رسند، بوی بهتری می‌دهند و حتی از سیب‌های تو خوشمزه‌ترند. فکر می‌کنم که آن‌ها هم سیب‌های جاودانگی

باشند و شاید حتی بهتر از سیب‌های تو به ایزدان جاودانگی ببخشند.»

لوکی شاهد آن بود که حالت صورت ایدون تغییر می‌کند و به ناباوری، گنجی و نگرانی از صحت حرف‌های او تغییر می‌یابد.

ایدون پاسخ داد: «به غیر از سیب‌های من، هیچ سیب دیگری که بتواند برای ایزدان جاودانگی به ارمغان آورد، وجود ندارد.»

لوکی با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت: «من فقط آنچه را که دیده‌ام، با تو در میان گذاشتم.»

ایدون در کنار لوکی به قدم زدن پرداخت و پرسید: «این سیب‌هایی را که می‌گویی، کجا دیده‌ای؟»

«در خارج از شهر. اما نمی‌دانم محل دقیق آن‌ها را چگونه به تو نشان دهم، ولی می‌توانم تو را با

گذر از جنگل به آن‌جا هدایت کنم. آن‌قدرها دور نیست.»

ایدون با سر موافقت کرد که همراه لوکی برود.

لوکی گفت: «اما وقتی به آن‌جا رسیدیم و درختان سیب را دیدیم، چگونه می‌توانی آن‌ها را با سیب‌هایی که در جعبه خود در

آرگارد داری، مقایسه کنی؟ منظورم این است که اگر من برگردم و بگویم که آن سیب‌های جنگلی حتی بهتر از سیب‌های تو

هستند و تو هم جواب بدهی که حرف من مزخرف است و آن سیب‌ها در مقایسه با سیب‌هایی که در جعبه دارم، چیزی جز مشتی

سیب چروکیده و بی‌مزه نیستند، در آن صورت معیار داوری و مقایسه ما چه خواهد بود؟»

ایدون پاسخ داد: «احمق نباش، لوکی. من جعبه سیب‌هایم را خواهم آورد و آن‌ها را با هم مقایسه خواهیم کرد.»

لوکی گفت: «چه فکر خوبی! خب، پس در این‌صورت بهتر است راه بیفتیم.»

لوکی جلو رفت و ایدون را به سمت جنگل هدایت کرد و ایدون هم درحالی که جعبه محتوی سیب‌های جاودانگی را محکم بغل گرفته بود، دنبال او راه افتاد.

پس از آن که نیم ساعتی پیاده رفتند، ایدون گفت: «لوکی، یواش‌یواش دارم به این نتیجه می‌رسم که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و نه از سیبی خبر است و نه درختی.»

لوکی پاسخ داد: «این حرف تو اصلاً منصفانه نیست و حتی توهین‌آمیز به نظر می‌رسد. درخت سیب موردنظر من درست پای تپه‌ای کمی جلوتر قرار دارد.»

آنان از تپه مورد نظر لوکی بالا رفتند و ایدون دوباره گفت: «لوکی این‌جا درخت سیبی وجود ندارد، فقط یک درخت بزرگ کاج هست که عقاب عظیمی بر نوک آن نشسته است.»

لوکی پرسید: «آیا آن به‌راستی یک عقاب است؟ پرندۀ عظیمی به نظر می‌آید.»

عقاب گویی مکالمه آنان را شنیده باشد، بال‌های خود را باز کرد و به سرعت خود را از بالای درخت کاج به پایین رساند.

عقاب گفت: «من عقاب نیستم، بلکه غولی به نام تیاژی ام که خود را به شکل عقاب درآورده‌ام تا ایدون زیبا را تصاحب کنم. ایدون تو همنشین دخترم اسکادی خواهی بود و امیدوارم که در نهایت از من هم خوشت بیاید. اما همه این‌ها به کنار، دوره عمر جاودان و جوانی ابدی ایزدان آژگارد سر آمده است. این را من، که تیاژی هستم، به همه اعلام می‌کنم!» بعد در یک چشم به هم زدن ایدون را در یک پنجه و جعبه محتوی سیب‌های جاودانگی را در پنجه دیگر گرفت و به آسمان فراز آژگارد پرید و به سرعت از نظرها دور شد.

لوکی به خود گفت: «پس غول بود، نه عقاب. می‌دانستم که هیچ عقابی نمی‌تواند به آن عظمت باشد.» او سپس راه خانه را در پیش گرفت و به نحو خوش‌بینانه‌ای امیدوار بود که هیچ‌کس متوجه آن نشود که ایدون و سیب‌های جاودانگی او ناپدید شده‌اند، یا دست‌کم اگر هم متوجه عدم حضور او شوند، مدت‌ها پس از آن باشد که کسی نتواند، ناپدید شدن او را به لوکی و کشاندن ایدون از سوی او به درون جنگل ربط دهند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ثور درحالی که بندهای انگشتان دست راست خود را مالش می داد، گفت: «تو آخرین نفری بودی که با او دیده شده ای.»
لوکی گفت: «نه. این درست نیست. اصلاً چرا باید چنین ادعایی را مطرح کنی؟»

ثور ادامه داد: «و تو به اندازه بقیه ما پیر نشده ای.»

لوکی پاسخ داد: «چرا، شده ام، اما من خوش شانسم و توانسته ام نشانه های پیری خود را به خوبی پنهان کنم.»
ثور که مطلقاً از حرف لوکی قانع نشده بود، دندان های خود را به هم سایید. ریش قرمز او حالا جوگندمی شده بود و به ندرت در آن یک تار موی قرمز یا نارنجی دیده می شد و بیشتر به آتشی زمانی پُرشور که به خاکستر بدل شده باشد، شباهت داشت.
فریا با عصبانیت گفت: «دوباره ضربه ای به او بزن.» موهای بلند فریا کاملاً سفید شده بودند

و خطوط چهره اش عمیق و فرسوده به نظر می رسیدند. او هنوز زیبایی خود را حفظ کرده بود، اما این زیبایی دیگر زیبایی و طراوت جوانی یک الهه موطلائی پُرشور و دلفریب نبود، بلکه مهربانی و جذابیت زنی سالخورده را به نمایش می گذاشت. فریا ادامه داد: «او می داند ایدون کجاست و از جای سیب های او هم خبر دارد.» گردنبند بریزینگز کماکان به دور گردنش دیده می شد، اما حتی آن گردنبند هم تیره و کدر به نظر می رسید و جلای گذشته را نداشت.

اودین، پدر همه ایزدان آزرگارد، با انگشتان ورم کرده و روماتیسمی خود، که رگ های آبی رنگ آن بیرون زده و درهم تنیده شده بود، به زحمت به نیژه خود تکیه زده بود و از آن بیشتر به عنوان عصا استفاده می کرد. صدای او که همیشه بلند و محکم بود، اینک ضعیف و شکسته به گوش می رسید. اودین با صدای نحیف و خسته خود گفت: «ثور، دیگر کتکش نزن.»

لوکی از این فرصت استفاده کرد و گفت: «می بینی ثور؟ ای پدر همه، خوشحالم که می بینم تو حرف های مرا باور می کنی و عقل و شعور خود را به کار می اندازی. مفقود شدن ایدون به من هیچ ربطی ندارد! او اصلاً از من خوشش نمی آمد، پس چرا باید همراه من به جایی می آمد که بازگشت نداشته باشد؟»

اودین دوباره تکرار کرد: «ثور، دست نگه دار.» او سپس با تنها چشمی که داشت و اینک خاکستری و بی حال به نظر می رسید، نگاه تندوتیزی به لوکی انداخت و گفت: «می خواهم وقتی که شکنجه می شود، بدنش سالم و یکدست باشد. آنان در حال آماده کردن آتش و تیز کردن چاقوها و خنجرها و جمع آوری سنگ ها هستند. ما شاید پیر و سالخورده شده باشیم، اما هنوز از عهد شکنجه دادن و کشتن برمی آیم و می توانیم همان کارها را به خوبی ایامی که جوان بودیم و سیب های جاودانگی ایدون را داشتیم که ما را همیشه جوان نگه

می داشت، انجام دهیم.»

بوی سوختن زغال و چوب به مشام لوکی رسید.

لوکی گفت: «اگر... اگر بتوانم برای حل مشکل مفقود شدن ایدون راهی پیدا کنم و او و سیب هایش را سالم به آزرگارد بازگردانم، آیا قول می دهید که فکر شکنجه و کشتن مرا فراموش کنید؟»

اودین با صدایی چنان پیر و فرتوت که لوکی نمی توانست تشخیص دهد صدای مردی سالخورده است یا پیرزنی فرتوت، پاسخ داد: «این تنها راه ادامه بقای توست. اگر ایدون و سیب های جاودانگی را به آزرگارد برگردانی، ما هم کاری به کار تو نخواهیم داشت.»

لوکی سر خود را به نشانه تایید تکان داد و خطاب به همه گفت: «زنجرهای دست و پایم را باز کنید. قول می دهم که خواسته شما را برآورده سازم. اما برای این کار به ردای فریا که پره های شاهین دارد نیازمندم.»

فریا پرسید: «ردای مرا می خواهی؟»

لوکی پاسخ داد: «بله، به آن نیاز دارم.»

فریا درحالی که به سختی گام برداشت، آرام آرام دور شد و درحالی که ردایی پوشیده از پر شاهین در دست داشت به آن جا بازگشت. زنجرهای دست و پای لوکی را باز کردند و او دست دراز کرد و ردا را گرفت.

ثور رو کرد به لوکی و گفت: «خیال نکن که می توانی پرواز کنی و دیگر بازنگردی.» و او سپس بار دیگر به ریش جوگندمی خود دستی کشید و چنین ادامه داد: «من شاید پیر باشم، اما اگر بازنگردی، علیرغم کهولت و ضعف جسمی ای که دارم، دنبالت

خواهم آمد و هرجا مخفی شده باشی، پیدایت خواهم کرد و با پتک خود ضربه‌ای مرگبار به تو وارد خواهم آورد که پایان کار تو خواهد بود. من هنوز هم ثور هستم و هنوز هم قدرتمندم!»

لوکی نیز پاسخ داد: «و هنوز هم به شدت حوصله آدم را با حرف‌هایت سر می‌بری!

خودت را خسته نکن، چون می‌خواهم که از همه قدرت و توانی که در بدن داری استفاده کنی و تا می‌توانی تراشه‌های چوب فراهم آوری و آن‌ها را بیرون دروازه آژگارد آماده نگه داری. کپه‌ای عظیم از تراشه‌های چوب آماده داشته باش. باید درختان زیادی را بیندازی و چوب‌های آن‌ها را ریزریز کنی تا به آسانی آتش بگیرند. باید حجم عظیمی از این تراشه‌ها فراهم شود و در نتیجه بهتر است هرچه زودتر دست به کار شوی.» لوکی سپس ردای مخصوص فریا را محکم دور خود پیچید و به شکل شاهینی درآمد و بال‌های خود را به هم زد و به آسمان بلند شد. او سریع‌تر از هر عقابی پرواز کرد و در یک چشم به هم زدن، در مسیر شمال از نظرها دور شد و به سوی سرزمین غول‌های یخی رفت.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

لوکی که خود را به شکل شاهین درآورده بود، بی وقفه پرواز کرد تا به قلب سرزمین غول‌های یخی رسید و خود را به دژ تیزی رساند که از تبار همان غول‌ها بود. لوکی روی بام بلندی فرود آمد و به دقت به تحولاتی که در زیر پای او جریان داشت، خیره شد. او دید که تیزی در شکل غول، از دژ بیرون آمد و آرام آرام در امتداد ساحل سنگی قدم زد و به طرف قایق پارویی خود رفت که چنان بزرگ بود که حتی از بزرگ‌ترین نهنگ‌های دریا هم عظیم‌تر می‌نمود. تیزی قایق را با فشار به درون آب‌های سرد اقیانوس شمالی هدایت کرد و با پاروهای عظیمی که داشت، آن را در دریا به پیش راند و طولی نکشید که از نظرها ناپدید شد. لوکی سپس در هیأت شاهین بر فراز دژ تیزی به پرواز درآمد و در حین پرواز از وری پنجره‌های متعدد که جلو آن‌ها میله‌های فولادی قرار داشتند به درون همه اتاق‌ها نظر افکند و سرانجام ایدون را دید که درون اتاقی نشسته و گریه می‌کند. لوکی بال‌زنان روی میله‌ها نشست.

او خطاب به ایدون چنین گفت: «از گریه دست بردار، من لوکی هستم و آمده‌ام تا تو را نجات بدهم.» ایدون با چشم‌های سرخ از گریه به او نگریست و گفت: «من به خاطر توست که این‌جا گرفتار آمده‌ام و تو سرچشمه همه بدبختی‌های من هستی.»

لوکی پاسخ داد: «خب، شاید این‌طور باشد، اما گذشته‌ها گذشته است. آن کارها را لوکی دیروز کرده بود و حالا لوکی امروز این‌جاست تا تو را نجات دهد و به خانه و کاشانه‌ات بازگرداند.»

ایدون پرسید: «چگونه؟»

«آیا سیب‌ها را با خود داری؟»

ایدون پاسخ داد: «من یکی از ایزدان ایزیر هستم و هر جا که باشم، سیب‌ها هم با من

خواهند بود.» سپس جعبه محتوی سیب‌های جاودانگی را به لوکی نشان داد.

لوکی گفت: «به این ترتیب کار ما آسان خواهد بود. چشمان خود را ببند.»

ایدون چشم‌هایش را بست و لوکی او را به شکل یک فندق در بسته که هنوز پوسته سبز و باطراوتی دور آن فندق را گرفته بود درآورد. لوکی فندق را میان چنگال‌های خود گرفت و از لابه‌لای میله‌های پنجره اتاق بیرون رفت و پرواز خود را به سوی آژگارد آغاز کرد.

تیزی آن روز در ماهیگیری شانس خوبی نداشت و حتی یک ماهی هم به طعمه روی قلاب ماهیگیری او نوک نمی‌زد. تیزی خسته شد و تصمیم گرفت که روز خود را آن‌جا تلف نکند و بازگردد و در عوض بکوشد تا شاید بتواند دل ایدون را به دست آورد. تیزی می‌خواست به ایدون بگوید که حالا با توجه به دور ماندن دست ایزدان آژگارد از سیب‌های جاودانگی، همه آنان پیر و فرتوت شده‌اند تا به

آن‌جا که آب از لب‌لولچه آنان روان است و دل و دماغ ندارند. ایزدان پیر و سالخورده شده‌اند و هوش و حواسشان دیگر مثل سابق کار نمی‌کند و به لحاظ ذهنی و جسمی ناتوان هستند. او پاروزنان به دژ خود بازگشت و دوان‌دوان به سوی اتاق ایدون روانه شد.

اما اتاق خالی بود.

تیزی پیر شاهینی را کف اتاق دید و همان لحظه فهمید که ایدون کجاست و چه‌کسی او را دزدیده است.

تیزی در یک آن تغییر ماهیت داد و خود را به شکل عقابی به مراتب بزرگ‌تر و قدرتمندتر از عقابی که پیش‌تر بود درآورد و بال زد و به آسمان بلند شد و با سرعتی باورنکردنی به سوی آژگارد پیش رفت. سرعت او حتی از گذشته هم فزون‌تر بود.

تیزی با سرعت فراوانی از فراز کوه‌ها و دشت‌ها می‌گذشت. سرعت بال زدن او باد و توفان شدیدی پدید می‌آورد. تیزی با حداکثر سرعتی

که می‌توانست بال می‌زد و پیش می‌رفت و چنان سرعتی داشت که صدای گذر او گوش فلک را کر می‌کرد.

تیزی به سرعت پیش می‌رفت. او سرزمین غول‌ها را پشت سر گذاشته و وارد سرزمین ایزدان شده بود. وقتی در فاصله‌ای دور

در پیش روی خود شاهین را دید، فریادی از سر خشم و عصبانیت سر داد و به سرعت خود افزود.

ایزدان آژگارد صدای بلند بال زدن‌ها و غرش باد ناشی از آن را شنیدند و به بالای دیوارهای بلند شهر رفتند تا ببینند چه خبر است. آنان شاهین کوچکی دیدند که به‌سوی آنان پیش می‌آمد و عقاب عظیمی در تعقیب اوست. عقاب هر لحظه به شاهین و شاهین لحظه به لحظه به آژگارد نزدیک‌تر می‌شد. فاصلهٔ آنان با هم بسیار اندک بود ...

ثور پرسید: «حالا؟»

فریا فریاد کشید: «بله، همین حالا.»

ثور تراشه‌های چوب‌ها را آتش زد و لحظه‌ای طول کشید تا شعله‌های آتش بلند شود، اما همین یک لحظه کافی بود تا شاهین از فراز آن‌ها بگذرد و خود را به درون قصر برساند و بلافاصله پس از آن بود که صدای پفی برخاست و شعله‌های آتش عظیمی از میان تراشه‌ها به هوا بلند شد. آتش هولناکی سراسر دیوار جلو آژگارد را پوشانده بود و نوک شعله‌های آن حتی از خود دیوارها هم بالاتر می‌رفت. آتشی بسیار بلند و به‌شدت داغ و به نحو غیرقابل‌تصور سوزاننده. تیزی که خود را به‌شکل عقاب درآورده بود نتوانست به‌موقع سرعت کم کند یا با تغییر مسیر از کنار آتش بگذرد و در نتیجه صاف و مستقیم به درون شعله‌های آتش رفت و پره‌های بلند او آتش گرفت و عقاب بی‌بال‌وپر از بالای آسمان سقوط کرد و با صدای بلند و وحشتناکی که دیوارهای دژ ایزدان را هم به لرزه درآورد، به زمین افتاد و از حرکت بازماند.

عقاب سوخته، گیج و منگ، درهم کوفته و بی‌بال‌وپر، حتی از پس ایزدان پیر و فرتوت آژگارد هم برنمی‌آمد. تیزی پیش از آن‌که بتواند دوباره خود را به‌شکل غول درآورد زخمی و مجروح شده بود و سرانجام وقتی شکل عوض کرد و به هیبت غول درآمد، ضربهٔ محکمی از پتک ثور کافی بود تا جان او را بستاند و برای همیشه نقش بر زمین کند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ایدون از این‌که دوباره به همسر خود می‌پیوست، خیلی خوشحال بود. ایزدان از سیب‌های جاودانگی خوردند و بار دیگر جوانی و قدرت خود را به دست آوردند. لوکی امیدوار بود که همهٔ ایزدان گناه او را بخشیده باشند و ماجرا فراموش شود. اما چنین نبود. اسکادی دختر تیاژی، زره رزم به تن کرد، سلاح‌های خود را برداشت و برای گرفتن انتقام پدرش خود را به آژگارد رساند.

اسکادی در حضور ایزدان چنین گفت: «پدرم همه‌چیز من بود، اما شما او را کشتید. مرگ او زندگی مرا به اشک و آه و افسوس بدل کرده است. در زندگی من جز غم و غصه کاری برایم نمانده است. من آمده‌ام تا یا انتقام مرگ او را بستانم یا مابه‌ازایی مناسب دریافت کنم.»

ایزیری‌ها و اسکادی بر سر مابه‌ازایی که باید پرداخت می‌شد، به چک‌وچانه زدن پرداختند. در آن ایام، زندگی هرکسی بهایی داشت و

بهای جان تیاژی بسیار زیاد بود. در پایان مذاکرات، ایزدان آژگارد و اسکادی به توافق رسیدند که رضایت او در مورد مرگ پدرش، باید از سه طریق جلب شود.

در وهلهٔ اول این‌که باید شوهری به او تعلق گیرد تا جای پدر متوفای اسکادی را پر کند (همهٔ ایزدان و الهه‌های آژگارد می‌دانستند که اسکادی عاشق بالدر شده که زیباروترین در میان همهٔ ایزدان آژگارد بود. اسکادی دائم به او چشمک می‌زد و خیره به بالدر می‌نگریست تا آن‌جا که بالدر به نقطهٔ دیگری نگاه می‌کرد تا صورت سرخ‌شده از خجالت خود را پنهان کند). ایزدان در وهلهٔ دوم توافق کردند که باید کاری کنند تا دوباره خنده به صورت اسکادی بیاید که از زمان مرگ پدر نه لبخند زده و نه هرگز خندیده بود.

و سرانجام این‌که ایزدان باید تمهیدی می‌اندیشیدند که پدر او هرگز فراموش نشود.

ایزدان به اسکادی اجازه دادند تا یکی از آنان را به همسری انتخاب کند، اما برای این انتخاب یک شرط گذاشتند و به او گفتند که نمی‌تواند همسر خود را با دیدن چهره‌اش برگزیند و قرار شد که همهٔ ایزدان پابرنه پشت پرده‌ای ظاهر شوند، به‌نحوی که اسکادی فقط می‌توانست پاهای آنان را ببیند. بنابراین اسکادی باید همسر خود را با مشاهدهٔ پاهای او انتخاب می‌کرد. ایزدان یکی پس از دیگری پشت پرده ظاهر شدند و اسکادی به پاهای آنان نگریست و او اگر خوشش نمی‌آمد، با گفتن «پاهای زشت»، نفر بعدی را صدا می‌زد.

تا این‌که با مشاهدهٔ پاهایی ناگهان خوشحال شد و از شادی فریاد کشید: «این‌ها پاهای همسر آیندهٔ من هستند! این پاها باید حتماً به بالدر تعلق داشته باشد، همهٔ اعضای بدن بالدر، چون چهره‌اش، زیبا هستند.»

بالدر اگرچه فرد زیبایی بود و در این تردیدی

وجود نداشت، اما وقتی که پرده کنار رفت، معلوم شد که پاهای برگزیدهٔ اسکادی، به نیورد، خدای کالسکه‌ها و پدر فری و فریا، تعلق دارند.

اسکادی همان‌وقت و همان‌جا با نیورد ازدواج کرد. در مراسم عروسی، چهرهٔ اسکادی، غمگین‌ترین و افسرده‌ترین چهره‌ای بود که ایزدان آژگارد تا آن زمان دیده بودند.

ثور به لوکی اشاره کرد و گفت: «نوبت تو شده که بروی و او را شاد کنی، چون هرچه باشد همهٔ این‌ها تقصیر توست.» لوکی آهی کشید و گفت: «واقعاً؟»

ثور سری تکان داد و درعین‌حال ضربهٔ ملایمی به دستهٔ پتک خود زد که لوکی معنای آن را به‌خوبی می‌دانست.

لوکی سری تکان داد و سپس از قصر خارج شد. او به سراغ آغلی رفت که همهٔ حیوانات را آن‌جا نگهداری می‌کردند و درحالی‌که بزی بزرگ و عصبانی را به دنبال خود می‌کشید، به

محل ضیافت عروسی بازگشت. لوکی با بستن طنابی دور ریش بزی و محکم گره زدن طناب، بیش از پیش بزی را خشمگین کرد.

سپس سر دیگر طناب را به زیر شکم و بیضه‌های خود گره زد.

لوکی با دست طناب را می‌کشید و بزی هم از سردرد نعره می‌زد و چون احساس می‌کرد که ریشش کشیده می‌شود و در آستانهٔ

کنده شدن است، متقابلاً به طناب فشار می‌آورد. طناب روی لوکی فشار می‌آورد و او از درد فریاد می‌کشید و در نتیجه با دست طناب را به سمت خود جمع می‌کرد و همین امر بز را در عذاب قرار می‌داد.

ایزدان می‌خندیدند. خندانان ایزدان کار چندان دشواری نبود، اما مدت‌های زیادی بود که صحنه‌ای این چنین خنده‌دار ندیده بودند. آنان بر سر این‌که کدام‌یک، ریش بز یا بیضه‌های لوکی، از جا کنده خواهد شد با همدیگر شرط بستند و لوکی را به خاطر ناله‌ها و

فریادهایی که از سر درد می‌کشید، مسخره می‌کردند. بالدر درحالی‌که بلندبلند می‌خندید، چنین می‌گفت: «درست مثل روباهی شده که شب‌ها زوزه می‌کشد!» او چیزی نمانده بود که همانند بقیه از خنده روده‌بر شود. هود برادر بالدر که کور بود، اما او هم هر بار که لوکی نعره می‌کشید، از خنده نمی‌توانست سرپای خود بند شود چنین می‌گفت: «صدای لوکی شبیه صدای نوزادی گریان است!» اسکادی گرچه نمی‌خندید، اما به تدریج بارقه‌ی کم‌رنگی از لب‌خند، در دو گوشه‌ی لبش دیده می‌شد. هر بار که نعره‌ی بز از درد بلند می‌شد، یا لوکی فریادکشان طناب را به سوی خود می‌کشید، نشانه‌های این لب‌خند پررنگ‌تر می‌شد. لوکی بکش و بز بکش. لوکی نعره سر می‌داد و طناب را می‌کشید و سپس نوبت بز بود تا فریاد بلندی سر دهد و طناب را با ریش خود محکم‌تر

از پیش بکشد.

ناگهان طناب پاره شد.

لوکی با تمام وجود و درحالی‌که به زیرشکم خود چنگ انداخته بود به هوا بلند شد و درست در بغل اسکادی افتاد. لوکی از شدت درد به خود می‌پیچید.

اسکادی خنده‌ی بلندی سر داد. صدای خنده‌ی او بسیار بلند و چون بهمن عظیم در منطقه‌ای کوهستانی بود. اسکادی با صدای بلندی که چون صدای آب شدن یخچال‌های کوهستان‌ها بلند بود خندید و آن‌قدر بلند و طولانی خندید که اشک در چشمانش حلقه زد و درحالی‌که می‌خندید دست دراز کرد و دست همسر جدیدش نیورد را هم فشرد.

لوکی به هر زحمتی که بود، خود را از بغل اسکادی به زمین انداخت و دردکشان و درحالی‌که کماکان با هر دو دست زیر شکم خود را گرفته بود، از محل دور شد. او با عصبانیت به ایزدان و الهه‌ها نگریست و در دل به آنان دشنام داد، اما این کار فقط سبب شد تا آنان بلندتر به او بخندند.

اودین، پدر همه، در پایان میهمانی به اسکادی، دختر غول، چنین گفت: «به این ترتیب کار ما به پایان، یا کم‌وبیش به پایان، رسیده است.»

اودین به اسکادی اشاره کرد تا دنبال او برود و سپس در آن شب، آن دو در کنار همدیگر از محل برگزاری ضیافت ازدواج دور شدند. همسر جدید اسکادی نیز در کنار او قدم می‌زد آنان پس از مدتی به توده‌ی هیزمی رسیدند که ایزدان جنازه‌ی تیازی را روی آن گذاشته بودند تا آتش بزنند. در کنار آن توده‌ی هیزم دو جسم عظیم کروی قرار داشتند که می‌درخشیدند و نور زیادی از خود ساطع می‌کردند.

اودین خطاب به اسکادی گفت: «آنها، آن گوی‌ها، چشمان پدر تو هستند.»

پدر همه سپس آن دو چشم را برداشت و آنها را به آسمان تاریک شب پرتاب کرد. چشم‌ها در آسمان در کنار هم درخشیدن گرفتند.

شب‌های اواسط زمستان به آسمان نظر بیفکن. دو ستاره را کنار هم خواهی دید که نور فراوانی می‌دهند. آن دو ستاره در واقع چشم‌های تیازی‌اند که می‌درخشند. آن ستاره‌ها همچنین درخشش خود را حفظ کرده‌اند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH



The Novel Castle

@NovelCastleCH

فری برادر فریا، از همه مردان قبیله وانیر قوی‌تر بود. او گرچه زیبارو و نجیب، مبارزه و عاشق‌پیشه بود، اما در زندگی خود چیزی کم داشت و خود نمی‌دانست که آن چه چیزی است.

انسان‌های مانای میدگارد برای فری احترام زیادی قائل بودند و او را می‌پرستیدند و می‌گفتند که او فصل‌ها را با خود همراه می‌آورد. فری زمین‌ها را حاصلخیز می‌کرد و از زمین مرده، زندگی و حیات می‌آفرید. مردم فری را ستایش می‌کردند و او را دوست داشتند، اما حتی این عشق و محبت هم نمی‌توانست آن جای خالی درون او را پر کند.

فری به اموال و دارایی‌های خود انداخت.

او شمشیری بس قدرتمند و باشکوه داشت که بدون مداخله فری با دشمن مقابله می‌کرد. اما حتی آن شمشیر هم او را راضی نمی‌کرد.

فری گودلنبورستی گراز پرز طلایی را داشت که

براک و برادرش ایتری به عنوان هدیه برای او ساخته بودند و کالسکه فری را به دنبال خود می‌کشید. این گراز می‌توانست با سرعتی فراوان در آسمان و بر فراز آب‌ها پرواز کند و از هر اسبی تندتر برود و به‌خاطر پرزهای درخشانی که داشت در تاریک‌ترین مسیرها هم پیش بتازد، اما حتی گودلنبورستی هم رضایت‌خاطر فری را فراهم نمی‌آورد.

فری کشتی اسکیدبلادنیر را هم داشت که سه دوارف به نام پسران ایوالدی برای او ساخته بودند. این کشتی گرچه آن‌قدرها بزرگ نبود (بزرگ‌ترین کشتی در آزگارد، ناگلفار یا قایق مرگ نام داشت که آن را از ناخن‌های دست و پای مردگان ساخته بودند)، اما همه ایزیر در آن جا می‌شدند. وقتی بادبان‌های اسکیدبلادنیر را باز می‌کردی، همیشه باد موافقی در آن‌ها می‌وزید و هرکجا که می‌خواستی، تو را با خود می‌برد. اسکیدبلادنیر گرچه دومین کشتی بزرگ آزگارد بود و می‌توانست تمامی مردم

ایزیر را در خود جا دهد، با این همه فری قادر بود که آن را چون پارچه‌ای تا کند و درون همیان خود قرار دهد. اسکیدبلادنیر بهتر از همه کشتی‌ها بود، اما حتی آن هم فری را راضی نمی‌کرد.

او سوای آزگارد بهترین قصر در آن منطقه را داشت. این قصر آلفهایم ماوای الف‌های روشن‌پوست نام داشت و در آن‌جا از او پذیرایی خاصی به عمل می‌آمد و ساکنانش فری را مالک الرقاب خود می‌دانستند. جایی چون آلفهایم وجود نداشت، اما حتی آن هم نمی‌توانست فری را راضی کند.

اسکرنیر خادم مخصوص فری، یک الف روشن‌پوست بود. او بهترین مستخدم و پیشکار به حساب می‌آمد که نصایح و توصیه‌های خردمندانه‌ای ارائه می‌داد و شخصی خوشرو بود.

فری به اسکرنیر دستور داد تا گودلنبورستی را آماده کند و آن دو در کنار همدیگر عازم آزگارد شدند.

وقتی فری و اسکرنیر به آزگارد رسیدند، به‌سوی تالار والهالا، تالار عظیم اودین پیش رفتند. در والهالا، اینهریار یا کسانی که تک‌وتنها جنگیدند _ همه آن کسانی که در همه نبردها از آغاز خلقت جهان، شجاعانه جنگیدند _ حضور دارند. والکری‌ها ارواح این جنگجویان شجاع را از میدان‌های جنگ جمع می‌کنند. والکری‌ها زنان جنگجویی هستند که اودین وظیفه آنان را جمع کردن ارواح کسانی که شجاعانه جان دادند و در نبردها تا آخرین نفس جنگیدند و به دشمن پشت نکردند، تعیین کرده است. والکری‌ها آن ارواح را برای کسب جایزه نهایی و غایی خود به والهالا می‌آوردند.

اسکرنیر که تا پیش از این به والهالا پا ننهاده بود، گفت: «پس باید جمع بزرگی در آن‌جا حضور داشته باشد.»

فری پاسخ داد: «بله، چنین است و همیشه افراد تازه‌ای به آن جمع افزوده می‌شوند و وقتی

زمان جنگ ما با گرگ بزرگ فرا برسد، عده بیشتری هم به آن جمع خواهند پیوست.»

آن دو درحالی‌که به آستانه والهالا نزدیک می‌شدند، صدای شیپور جنگ و برخورد فلز با فلز و صدای خفه ورود فلز به تن جنگجویان را شنیدند.

آنان توقف کردند و رزمندگان قدرتمندی از اعصار و سرزمین‌های مختلف را می‌دیدند که رو در روی مردانی به قامت و قدرت خود می‌جنگیدند. همه لباس‌های رزم به تن داشتند و با تمام تلاش و زور خود می‌کوشیدند تا رقیب را از پا بیندازند. طولی نکشید

که نیمی از آنان به خاک افتادند و جان دادند.

صدایی بلند شد که می‌گفت: «کافی است. زمان نبرد برای امروز سر آمده است!»

متعاقب آن، کسانی که هنوز سرپا بودند، به کشته‌شدگان کمک کردند تا از جا برخیزند. فری و اسکرنیر نظاره‌کنان می‌دیدند که زخم‌های کشته‌شدگان بهبود می‌یافت و همه

سوار اسب‌های خود شدند. همه سربازانی که آن روز جنگیده بودند، اعم از پیروزمندان یا شکست‌خورده‌گان، سوار بر اسب، به سمت والهالا، تالار مردگان شجاع و شریف، پیش راندند.

والهالا تالار عظیمی بود که پانصدوچهل در داشت و از هر در، در آن واحد، هشتصد جنگجو می‌توانستند وارد تالار شوند.

ظرفیت این تالار به مراتب بیش از آن بود که به تصور درآید. جنگجویان حاضر در تالار با شروع ضیافت هلهله شادی سر می‌دادند. آنان در آن‌جا گوشت گراز می‌خوردند که آن را با ملاقه‌ای از درون پاتیل عظیمی در کاسه خود می‌ریختند. این غذا از گوشت گرازی به نام سریمنیر تهیه می‌شد؛ آنان هر شب این گراز عظیم را سر می‌بردند و با آن غذا می‌پختند و فردا صبح آن گراز دوباره زنده می‌شد و آماده بود تا شب کشته شود و از گوشت آن غذایی تدارک ببینند و مردگان شجاع و شریف را طعام دهند و سیر

کنند. تعداد این جنگجویان هرچند نفر هم که بود، همیشه گوشت و غذای کافی برای آنان وجود داشت.

نوشیدنی فراوان نیز برای جنگجویان آورده می‌شد.

اسکرنیر پرسید: «این همه نوشیدنی برای این همه جنگجو را از کجا تهیه می‌کنند و می‌آورند؟»

فری پاسخ داد: «همه این‌ها از بزی به نام هیدرون می‌آید. او بالای سقف والهالا می‌ایستد و برگ‌های درختی به نام لراد را می‌خورد که خود بخشی از درخت ایگدرازیل، یا درخت جهان است. از پستان‌های این بز بهترین شهد جاری می‌شود؛ او آن قدر شیر دارد که می‌تواند تشنگی همه جنگجویان را برطرف کند.»

آن دو سپس به سوی میز بلندی رفتند که اودین پشت آن نشسته بود. کاسه‌ای پر از گوشت جلو او قرار داشت، اما اودین به آن غذا

لب نمی‌زد. او هر از گاهی، فقط نوک چاقوی خود را در تکه‌گوشتی فرو می‌برد و آن را به زمین می‌انداخت تا گرگ‌هایش، گری و فرکی آن را بخورند.

دو زاغ هم روی شانه‌های اودین می‌نشینند و اودین خرده‌گوشت‌ها را به آنان می‌دهد. زاغ‌ها اخبار همه رویدادهای جهان را به گوش اودین می‌رسانند.

اسکرنیر زمزمه‌کنان گفت: «خود اودین چیزی نمی‌خورد.»

فری پاسخ داد: «او به غذا احتیاج ندارد و فقط شراب می‌نوشد و به چیز دیگری نیاز ندارد. بیا برویم، کار ما این‌جا تمام شده است.»

آن دو سپس از یکی از پانصدوچهل دروازه والهالا خارج شدند و اسکریمر در همان حال که از آن‌جا بیرون می‌رفتند از فری پرسید: «چرا اصلاً به این‌جا آمديم؟»

فری پاسخ داد: «چون می‌خواستم اطمینان یابم که اودین این‌جا در والهالا، در کنار

جنگجویان خویش است، نه در تالار خاص خود در هیدسشاف، که برج دیده‌بانی اوست.»

آن دو وارد تالار اودین شدند و فری به اسکریمر گفت: «همین‌جا منتظر بمان.»

فری به تنهایی وارد تالار اختصاصی اودین شد و سپس از پله‌ها بالا رفت و خود را به برج دیده‌بانی رساند که تخت اودین آن‌جا قرار داشت و اودین از آن‌جا می‌توانست همه رخدادهای نه جهان را مورد مشاهده قرار دهد.

فری به تمام جهان‌ها نگرست. او به جنوب، به شرق و سپس به غرب خیره شد و آنچه را که دنبالش بود، در هیچ‌کجا ندید.

سپس به شمال نگاه کرد و آنچه را که جایش در زندگی او خالی بود، در همان‌جا دید.

اسکرنیر کنار در منتظر ماند تا سرورش باز گردد. پس از بازگشت فری، در چهره او احساسی موج می‌زد که اسکرنیر تا آن

موقع در فری ندیده بود. همین امر موجب نگرانی و وحشت اسکرنیر شد. آن دو بی‌آن‌که سخنی با

هم بگویند، آن‌جا را ترک گفتند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

فری کالسه‌ای را که گودلنبورستی دنبال می‌کشید به‌سوی قصر پدر خود هدایت کرد و وقتی به آن‌جا رسید، با هیچ‌کس، حتی با پدر خود نیورد که خدای همهٔ ملاحان و کسانی بود که در دریاها سفر می‌کردند یا حتی مادرش اسکادی، بانوی کوهستان‌ها، حرفی نزد. او با چهره‌ای مغموم و افسرده که چون شب سیاه بود، به اتاق خود رفت و همان‌جا ماند.

در روز سوم، نیورد کسی را سراغ اسکرنیر فرستاد تا او را فرا بخواند.

نیورد گفت: «فری سه روز و سه شب است که در این قصر حضور دارد و در این مدت نه غذایی خورده و نه چیزی نوشیده.»

اسکرنیر گفت: «بله، می‌دانم.»

نیورد پرسید: «ما چه کرده‌ایم که او این همه از دست ما ناراحت و عصبانی شده؟ پسر من که همیشه جوان مودب و ملایمی بود و سخنان پر مغزی می‌گفت، اینک هیچ نمی‌گوید و فقط با خشم و تغیر به ما نگاه می‌کند. ما چه کرده‌ایم که او تا این حد از دست ما عصبانی است؟»

اسکرنیر پاسخ داد: «نمی‌دانم.»

نیورد گفت: «پس بهتر است بروی و از او بپرسی که ماجرا از چه قرار است. بپرس که چرا این‌قدر عصبانی است که با هیچ‌کدام ما حرفی نمی‌زند.»

اسکرنیر پاسخ داد: «سرورم، ترجیح می‌دهم این کار را نکنم، اما درعین‌حال نمی‌توانم از دستورات شما سرپیچی کنم. او حال و روز خوشی ندارد و غم‌وغصه‌ای عظیم بر تمام وجود او مستولی شده است. نمی‌دانم که اگر فضولی کنم و از او در مورد احوالاتش بپرسم، چه واکنشی نشان خواهد داد.»

نیورد گفت: «اما تو خادم او هستی. برو و بپرس و هر کاری که از دستت برمی‌آید، برایش انجام بده.»

اسکرنیر دوارف روشن‌پوست به اتاق فری رفت و او را دید که ایستاده و به دریا نگاه می‌کند.

چهرهٔ فری غمگین و سرشار از فکر و خیال بود و اسکرنیر حتی جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود.

اسکرنیر سرانجام به صدا درآمد و گفت: «فری؟»

فری پاسخی نداد.

اسکرنیر ادامه داد: «فری؟ چه شده؟ عصبانی هستی، یا افسرده و مغموم؟ حتماً اتفاقی افتاده. باید به من بگویی که در چه فکری هستی و چه چیزی تو را ناراحت کرده است.»

فری با صدایی توخالی که گویی از عمق چاه بلند می‌شد پاسخ داد: «من تنبیه شده‌ام. من به جایگاه قدسی پدر همه رفتم و از آن‌جا به نه جهان نگرستم. من که فردی خودخواه و مغرور بودم خیال می‌کردم این حق من است که به آن جایگاه بروم و در نتیجه تنبیه من این تعیین شده که تا آخر عمر شادی و نشاط از من رخت ببرند. من بابت کار خلافی که کرده‌ام محکوم به پرداخت این جزا شده‌ام و باید این عقوبت را تحمل کنم.»

اسکرنیر پرسید: «سرور من، در آن‌جا چه دیدی؟»

فری ساکت شد و اسکرنیر فهمید که او یک بار دیگر به اعماق سکوتی سنگین فرو افتاده است. اما پس از چند لحظه‌ای سکوت، فری به حرف آمد و گفت: «به شمال نگرستم. در آن‌جا خانه‌ای دیدم، بسیار باشکوه. زنی را دیدم که به‌سوی آن خانه گام برمی‌داشت. من هرگز زنی چون او ندیده‌ام. او شبیه هیچ‌کس نبود. هیچ‌کس چون او نمی‌خرامد و راه نمی‌رود. سپس دست‌های خود را دراز کرد تا در خانه‌اش را باز کند. نور عظیمی از دست‌های او ساطع شد و چنین به نظر آمد که این نور همهٔ فضاها را اطراف و روی دریاها را روشن کرد و چنین به نظر رسید که به‌خاطر حضور او، تمامی دنیا روشن‌تر و جای زیباتری شده است. من سپس نگاه از او برگرفتم و وقتی دوباره نگرستم او را ندیدم و پس از آن، جهان من تاریک و خالی و عاری از امید شده است.»

اسکرنیر پرسید: «این زن کیست؟»

«یک غول است. پدرش گیمیر نام دارد که غولی زمینی است و مادرش غولی کوهستانی به نام اوربودا است.»

«آیا این موجود زیبارو نامی هم دارد؟»

فری گفت: «نام او گرد است» و سپس دوباره خاموشی گزید.

اسکرنیر گفت: «پدرت سخت نگران احوال توست. همه ما نگران تو هستیم. آیا کاری از دست من برمی آید؟»
فری پاسخ داد: «اگر بروی و از او برای من خواستگاری کنی، هرچه خواهی به تو می‌دهم، من نمی‌توانم بدون او باشم. همه خواسته‌های پدر او را اجابت کن و گرد را برایم بیاور تا به همسری من درآید. اگر در این کار موفق شوی، پاداش خوبی به تو خواهم داد.»

اسکرنیر گفت: «سرور من، این تقاضای بزرگی است.»

فری مشتاقانه گفت: «هرچه طلب کنی به تو خواهم داد.» و سپس تمام بدنش به لرزه افتاد.

اسکرنیر سری به نشانه اطاعت و تایید تکان داد و پس از مکثی کوتاه گفت: «سرورم، به خواسته تو عمل خواهم کرد، اما آیا می‌توانم نگاهی به شمشیرت بیندازم؟»

فری شمشیر خود را بیرون کشید و آن را در دست گرفت تا اسکرنیر نگاه دقیقی به آن بیندازد و سپس گفت: «این شمشیر یگانه و بی‌همتاست. این شمشیر بی‌آن‌که من کاری بکنم با دشمن می‌جنگد و همیشه از من مراقبت می‌کند. هیچ شمشیر دیگری، هر چقدر قوی و محکم که باشد، در برابر این شمشیر تاب مقاومت ندارد. می‌گویند که این شمشیر حتی می‌تواند بر شمشیر آتشین سورتر، ابلیس آتش، نیز برتری یابد.» اسکرنیر شانه بالا انداخت و گفت: «شمشیر معرکه‌ای است. اگر من گرد را به ازدواج با تو راضی کنم، در ازای آن این شمشیر را می‌خواهم.»

فری با تکان دادن سر رضایت خود را اعلام کرد و شمشیر را به‌علاوه اسبی به او داد.

اسکرنیر به سمت شمال رفت و آن‌قدر رفت تا سرانجام به منزل گیمیر رسید. او به عنوان میهمان وارد خانه شد و شرح داد که کیست و از جانب چه‌کسی به این سفر اعزام شده است. او به گرد زیبا از سرورش فری حرف زد و گفت: «فری باشکوه‌ترین ایزدان است. او بر باران و درخشش آفتاب و لطافت هوا تسلط دارد و برای مردم میدگارد محصولات کشاورزی فراوانی به ارمغان می‌آورد و روزها و شب‌های امن و آرامی تامین می‌کند. او مراقب رستگاری و گسترش تعداد جمعیت و سلامت آنان است. همه مردم میدگارد فری را دوست دارند و می‌ستایند.»

اسکرنیر از زیبایی چهره و اندام فری و از زور بازوی او برای گرد حرف زد و از خرد و هوشمندی او سخن‌ها گفت. اسکرنیر در پایان

از عشق و علاقه مفرط فری به گرد گفت و این‌که چگونه او را در رویا دیده و سخت عاشق دلخسته او شده است تا آن‌جا که دیگر نه خواب و خوراکی دارد و نه با کسی حرف می‌زند و مادام که گرد به ازدواج با او رضایت نداده، همین روال را ادامه خواهد داد.

گرد لبخندی زد و برق شادی در چشم او افتاد. بعد خطاب به اسکرنیر گفت: «برگرد و پاسخ مثبت مرا به اطلاع او برسان و به او بگو که از امروز، نه روز دیگر در جزیره باری در انتظار او خواهم بود تا مراسم عروسی را برقرار کنیم. برو و این خبر را به او برسان.»

اسکرنیر به قصر نیورد بازگشت.

اسکرنیر پیش از آن‌که حتی مجال یابد از اسب خود پایین آید، فری خود را به او رساند.

چهره او حتی از زمانی که اسکرنیر عازم این سفر شده بود بی‌حالت‌تر و رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید.

فری پرسید: «چه خبری داری؟ آیا باید شادی

کنم، یا بیش از پیش در غم و اندوه خود فرو روم؟»

اسکرنیر پاسخ داد: «او قبول کرده که به عقد ازدواج تو درآید و نه روز دیگر، از امروز، در جزیره باری منتظر تو خواهد بود.»
فری بدون شادی و نشاط خاصی به مستخدم خود نگریست و گفت: «شب‌هایی که بدون او سپری می‌کنم، طولانی‌تر از شب‌های معمولی هستند. حتی یک شب هم زیاد است، چه برسد به دو شب. چگونه می‌توانم حتی سه شب دیگر دوام آورم؟ چهار شب به‌اندازه یک سال می‌ماند و تو از من انتظار داری که نه شبانه روز صبر کنم؟»
اسکرنیر با تأثر و افسوس به سرور خود نگریست و دلش به حال او سوخت.

فری و گرد نه روز بعد در جزیره باری برای اولین بار همدیگر را دیدند و در مزرعه گندمی که ساقه‌های آنها در وزش باد ملایمی به اطراف موج برمی‌داشت، با هم ازدواج کردند.

گرد به همان زیبایی بود که فری در رویای خود دیده بود و پوست بدنش و نوک انگشتانش به همان نرمی و لطافتی بودند که امید داشت باشد. ازدواج آنان خجسته بود و عده‌ای می‌گویند که پسرشان فیولنیر بعدها اولین پادشاه سوئد شد (او یک شب، دیروقت درحالی‌که دنبال جایی می‌گشت تا ادرار کند، در یک کوزه عظیم مملو از شهد غرق شد).

اسکرنیر شمشیر فری، شمشیری که سرخود با دشمنان می‌جنگید، را برداشت و آن را با خود به آلفهایم برد.

گرد زیبارو خلاء زندگی فری و خلایی را که در قلب او پدید آمده بود، پر کرد. دل فری برای شمشیرش تنگ نشد و حتی شمشیر دیگری را جایگزین آن نکرد. روزی که او با غولی به نام بلی جنگید، با شاخ گوزنی غول را از پا درآورد. فری آن قدر قوی و پرزور بود که حتی می‌توانست غولی را با دست خالی بکشد.

اما حتی با وجود همه این قدرت و مهارت، او نمی‌بایست شمشیر خود را از دست می‌داد.

راگناروک نزدیک می‌شد. آن روز پایان همه‌چیز بود که آسمان به دو نیم می‌شد و سپاه بی‌رحم و پلید موسپیل سفر جنگی خود را آغاز می‌کردند. در آن روز فری آرزو می‌کرد که کاش شمشیر خود را در کنار داشت.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ایزدان وارد قصر ایگیر در کرانه دریا شدند. ثور که رهبر گروه بود، با صدای بلند گفت: «ما رسیده‌ایم. برای ما ضیافتی برپا سازید!»

ایگیر بزرگ‌ترین غول دریایی در میان تمام غول‌های دریایی بود. همسر او راون نام داشت که مغروران دریاها در تور او می‌افتند. نه دختر آنان، موج‌های دریا هستند.

ایگیر هیچ تمایلی نداشت که برای ایزدان غذا تهیه کند، اما درعین حال نمی‌خواست با آنان جنگ و دعوایی راه بیندازد. او صاف در چشم ثور نگریست و گفت: «من ضیافتی ترتیب خواهم داد که بهترین و باشکوه‌ترین ضیافتی خواهد بود که تا کنون دیده و در آن شرکت کرده‌اید. فیمافنگ مستخدم من، با دست‌ودلبازی تمام از تک‌تک شما پذیرایی خواهد کرد و هرچه خواستید در اختیارتان قرار خواهد داد و تا آن‌جا که شکمتان جا داشته

باشد، برایتان غذا فراهم خواهد آورد و تا آن‌جا که بتوانید بنوشید، برای شما نوشیدنی تدارک خواهد دید. ولی فقط یک شرط و خواسته دارم، من مقدمات این ضیافت را فراهم می‌آورم، اما شما باید تغاری بسیار بزرگ که در آن بتوانم به اندازه کافی برای شما نوشیدنی فراهم آورم در اختیارم قرار دهید. تعداد شما زیاد و اشتهای شما سیری‌ناپذیر است.»

ایگیر خوب می‌دانست که ایزدان چنین تغاری در اختیار ندارند و بدون آن تغار ضرورتی نمی‌دید که ضیافتی بدهد و طعام ایزدان را تأمین کند.

ثور از ایزدان مشورت خواست، اما از هر خدایی که پرسید، گفت که چنین تغاری وجود خارجی ندارد. سرانجام نوبت تیر، خدای نبرد، خدای جنگ، شد. تیر با دست چپ خود، که تنها دستش بود، چانه خود را خاراند و پس از مدتی تفکر چنین گفت: «در گوشه دریای جهان، غول پادشاهی به نام هیمیر زندگی می‌کند.

او تغاری به عمق پنج کیلومتر دارد. این بزرگ‌ترین تغاری است که در همه عالم وجود دارد.»

ثور پرسید: «آیا به‌طور حتم و یقین می‌دانی؟»

تیر سر خود را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «هیمیر پدرخوانده من است. او با مادرم ازدواج کرده که خود او هم غول عظیمی است. من این بزرگ‌ترین تغار عالم را با دو چشم خود دیده‌ام. از آن‌جا که من پسرخوانده هیمیر هستم، به راحتی درون قصر او پذیرفته خواهم شد.»

تیر و ثور سوار کالسکه ثور شدند که اسنارلر و گریندر بزهای قدرتمند آن را دنبال خود می‌کشیدند و به سرعت به‌سوی دژ مشهور هیمیر رفتند. ثور بزها را به درختی بست و آن دو خود را به داخل دژ رساندند.

در داخل آشپزخانه زن غولی را دیدند که پیازهایی هر یک به اندازه تخته سنگی عظیم و کلم‌هایی به اندازه کشتی را خرد می‌کرد. ثور مات‌ومبهوت مانده بود و نمی‌توانست به او

نگاه نکند: این پیرزن که مادر بزرگ هیمیر بود، نهصد سر داشت و صورت‌های او، هرکدام زشت‌تر و کریه‌تر از دیگری بودند. ثور با دیدن او گامی به عقب نهاد. تیر گرچه مضطرب شده بود، به روی خود نمی‌آورد و با صدای بلند فریاد زد: «روز به‌خیر، مادر بزرگ. ما آمده‌ایم تا ببینیم که آیا می‌توانیم تغار بزرگ هیمیر را برای تخمیر آبجو وام بگیریم.»

مادر بزرگ تیر گفت: «چه موجودات کوچکی، فکر کردم شما یک جفت موش هستید.» وقتی او حرف می‌زد، چنین به نظر می‌رسید که جمعیت انبوهی همگی همزمان با هم حرف می‌زنند. مادر بزرگ در ادامه گفت: «نوه عزیزم، این را باید از مادرت بپرسی، نه از من. او می‌تواند آن تغار را به تو بدهد.»

مادر بزرگ سپس فریاد زنان گفت: «برای ما میهمان آمده است! پسرت این‌جاست و دوستی را هم با خود همراه آورده است.» ظرف چند ثانیه زن غول دیگری به درون آشپزخانه پا

نهاد. او همسر هیمیر و مادر تیر بود. این زن لباسی طلایی به تن داشت و هر چقدر که مادر بزرگ تیر زشت بود، این زن زیبا و برازنده به نظر می‌رسید؛ او با خود دو انگشته‌ای که کوچک‌ترین انگشته‌های غول‌ها بودند حمل می‌کرد و هر دو پر از آبجو بودند. ثور و تیر انگشته‌ها را که برای آنان به اندازه سطل بودند گرفتند و با اشتیاق تمام، محتوای آن‌ها را سر کشیدند. نوشیدنی بسیار مطبوع و گوارایی بود.

مادر تیر از ثور نام او را پرسید. تا ثور دهان باز کرد که اسم خود را بگوید، تیر پیشدستی کرد و گفت: «نام او وور است، مادر. دوست خوب من است و با دشمنان هیمیر و غول‌ها دشمنی دارد.»

آنان ناگهان صدای غرش عظیمی را شنیدند که شبیه رعد در نوک کوه‌ها، یا ریزش تخته‌سنگ‌ها از کوه، یا برخورد امواج عظیم دریا بر ساحل بود و همزمان زمین زیر پای آنان به لرزه افتاد.

زن غول گفت: «همسرم در راه بازگشت به خانه است. صدای آرام پاهایش را از دوردست‌ها می‌شنوم.»

آن صدای وحشتناک هر لحظه بلندتر می‌شد و به نظر می‌رسید که به سرعت فاصله خود را با آنان کم می‌کند. زن غول گفت: «همسرم معمولاً وقتی به خانه می‌آید اوقات تلخی دارد، فحش و بدویراه می‌دهد و ترشرو است. او معمولاً با میهمانان خود بد تا می‌کند.» مادر تیر به دنبال این هشدار به آنان گفت: «به‌نظرم بهتر است شما دو نفر زیر آن کتری مخفی شوید و همان‌جا بمانید تا عصبانیت او فرو بنشیند و اخلاقتش آرام شود و بعد بیرون بیایید و خود را نشان دهید.»

مادر تیر سپس آن دو را زیر یک کتری که در کف آشپزخانه قرار داشت، مخفی کرد. آن دو در آن فضای تاریک مخفی شدند. زمین لرزید و دری محکم به هم خورد و ثور و تیر فهمیدند که هیمیر باید درون خانه باشد. آن دو شنیدند که زن غول به همسرش می‌گوید که میهمان دارند و پسرش به همراه دوستی به دیدن آنان آمده‌اند و بهتر است که او رفتار خوبی از خود نشان دهد و میزبان مهربانی باشد و به آنان صدمه‌ای وارد نکند.

غول با صدایی که بسیار بلند و عصبانی بود، پرسید: «چرا؟»

«یکی از آنان پسر ما، تیر است. امیدوارم که یادت بیاید. نام دوست درشت‌هیکل او نیز وور است. با او مهربان باش.»

«گفتی ثور؟ ثور که دشمن ماست؟ ثور که بیش از هرکس دیگری، حتی بیش از غول‌های دیگر، دوستان و خویشان ما را کشته؟ همان کسی که سوگند خورده‌ام اگر با او روبه‌رو شوم، سر از تنش جدا کنم؟ ثور این...»

همسرش گفت: «نگفتم ثور، نام او وور است. وور. او دوست پسر ما و دشمن دشمنان توست و به همین خاطر باید با او خوش‌رفتاری کنی.»

غول با آن صدای رعدمانند خود گفت: «من آدم بداخلاق و کینه‌توزی هستم و اصلاً میلی ندارم که به کسی روی خوش نشان دهم. حالا این دو نفر کجا هستند و چرا مخفی شده‌اند؟»

همسرش گفت: «آن دو پشت آن دیرک‌ها مخفی‌اند.»

ثور و تیر ناگهان صدای خرد شدن دیرک‌هایی را شنیدند که با ضربه‌ای خرد می‌شدند و به زمین می‌افتادند. به دنبال آن صدای شکستن‌های بعدی هم یکی پس از دیگری به گوش رسید. همه دیگ‌ها و قابلمه‌های آشپزخانه از سرچاهای خود به زمین می‌افتادند و با سروصدای فراوان می‌شکستند و نابود می‌شدند.

پس از چندی مادر تیر پرسید: «آیا آرام شدی؟ حالا می‌توانی از شکستن ظروف دست برداری؟»

هیمیر با صدایی که لحن کسالت‌باری داشت چنین گفت: «بله، فکر می‌کنم کمی آرام شده باشم.»

همسرش گفت: «پس بهتر است حالا به زیر آن کتری، همان که کف آشپزخانه است و سالم مانده، نگاهی بیندازی.»

کتری که تیر و ثور زیر آن مخفی شده بودند بالا رفت و آن دو خود را رو در روی چهره عظیمی، که ترشرو و عبوس می‌نمود و ابروهایی که سخت در هم فرو رفته بودند، مشاهده کردند. ثور می‌دانست که این چهره هیمیر، پادشاه غول‌هاست. ریش او چون جنگل پُردرختی بود که روی نوک درختان آن در وسط زمستان برف نشسته باشد، و مژه‌هایش به خارزاری شباهت داشت. بوی دهان او بسیار نامطبوع و به بدی بوی تل زباله‌ای در لجنزار بود.

هیمیر بی‌هیچ شور و شوق خاصی گفت: «سلام، تیر.»

تیر نیز با صدای سردی، که هیچ شور و هیجانی در آن دیده نمی‌شد، جواب گفت: «سلام، پدر.»

هیمیر گفت: «شما دو نفر امشب شام میهمان ما خواهید بود.» سپس دست‌هایش را به هم کوفت.

در قصر باز شد و گاو نر عظیمی را، که پوست تنش می‌درخشید، چشمانش برق می‌زد و نوک شاخ‌هایش تیز بود، به درون قصر

آوردند. پس از آن گاو دیگری، زیباتر از اولی و به دنبال آن گاو سومی، حتی شکیل‌تر از دو گاو اول را آوردند. هیمیر با افتخار گفت: «این‌ها بهترین گاوهایی هستند که تا کنون زاده شده‌اند. این گاوها از تمامی گاوهای میدگارد یا آزگارد هم بزرگ‌تر و گوشت و چربی آن‌ها خوشمزه‌تر هستند. من خیلی به گلهٔ احشام خود می‌بالم و به آنان افتخار می‌کنم. این‌ها گنجینه‌های من به‌شمار می‌روند و با آنان چون فرزندان خود رفتار می‌کنم.» با گفتن این جملات، برای لحظه‌ای هم که شده، ترشروی و عبوسی، از چهره او رخت بر بست. مادر بزرگ که نهصد سر داشت، گاوها را سر برید، پوست آن‌ها را کند و لاشهٔ گاوها را درون پاتیل آشپزی عظیمی که روی آتش قرار داشت انداخت تا بپزند. محتوای پاتیل روی آتش عظیمی که جلز و ولز می‌کرد قل می‌زد و حباب می‌داد، پخته می‌شد. مادر بزرگ هر از گاهی با ملاقه‌ای که به‌بزرگی درخت بلوطی بود، خوراک گوشت را هم می‌زد و در همان حال، با صدای آهسته‌ای برای خود آواز می‌خواند، اما چنین به نظر می‌رسید که هزار پیرزن با صدای بلندی همزمان آواز می‌خوانند. طولی نکشید که غذا آماده شد.

هیمیر با سخاوت تمام چنین گفت: «شما دو نفر میهمان ما هستید. تعارف و تشریفات را کنار بگذارید و هر چقدر که خواستید برای خودتان غذا بردارید.» او پیش خود حساب می‌کرد که این میهمانان ریزجته‌اند و مگر چقدر می‌توانند غذا بخورند؛ از سوی دیگر، آن گاوهای نر هم گاوهای عظیم‌الجثه‌ای بودند. ثور دعوت او را قبول کرد و گفت که برای رعایت تشریفات دلیلی نمی‌بیند و به طرف پاتیل رفت و در یک چشم به هم زدن، دو گاو را به‌تنهایی و یکی پس از دیگری بلعید و جز استخوان‌هایی که کاملاً لیسیده شده بودند، چیزی باقی نگذاشت. سپس آروغ بلندی زد و با خیال راحت پشت میز نشست.

هیمیر گفت: «وور، تو به‌تنهایی دو تا از گاوها را خوردی. این غذا قرار بود برای همهٔ ما باشد و چند روزی برای ما کفایت کند، من فکر نمی‌کنم در عمرم حتی غولی دیده باشم که در یک نشست، دو گاو مرا خورده باشد.» ثور گفت: «من خیلی گرسنه بودم و معذرت می‌خواهم اگر زیاده‌روی کردم. اما می‌توانیم فردا به ماهیگیری برویم و ماهی صید کنیم. شنیده‌ام در ماهیگیری مهارت زیادی داری.» هیمیر که خیلی به استعداد خود در ماهیگیری می‌بالید، پاسخ داد: «من ماهیگیر بسیار قابلی هستم و می‌توانیم شام فردای خود را از دریا صید کنیم.»

ثور گفت: «من هم مهارت زیادی در ماهیگیری دارم.» اما او هرگز در عمرش ماهیگیری نکرده بود، با این همه پیش خود حساب می‌کرد که ماهیگیری نباید کار چندان دشواری باشد.

هیمیر گفت: «فردا پیش از طلوع آفتاب در اسکله حاضر باش تا به ماهیگیری برویم.» تیر آن شب در اتاق خواب عظیمی که برای او و ثور تدارک دیده شده بود، خطاب به ثور گفت: «امیدوارم بدانی که چه می‌کنی.»

ثور پاسخ داد: «البته که می‌دانم.» حال آن‌که نمی‌دانست. ثور به شیوهٔ هر چه پیش آید خوش آید رفتار می‌کرد و استاد مسلم این کار بود.

ثور در تاریک و روشن پیش از طلوع آفتاب، در اسکله به دیدار هیمیر رفت. غول به او گفت: «بهتر است همین‌جا به تو، وور کوچک‌اندام، هشدار بدهم که ما تا دل آب‌های سرد و یخ‌زدهٔ دریا پیش خواهیم رفت. من از هر ماهیگیر دیگری بیشتر از ساحل دور می‌شوم و در آن هوای سرد بیشتر می‌مانم و در ضمن تردید دارم که موجودی کوچک و ضعیف چون تو بتواند در آن هوای سرد زنده بماند. ریش و موهای تو یخ خواهد زد و خود تو از سرما کبود خواهی شد و احتمالاً خواهی مرد.» ثور گفت: «نگران من نباش. من سرما را دوست دارم. سرما به آدم نشاط و قدرت می‌دهد. می‌خواستم ببرسم که در ماهیگیری چه طعمه‌ای مصرف می‌کنی؟»

هیمیر گفت: «من برای خودم طعمه فراهم آورده‌ام و تو هم باید طعمهٔ خودت را پیدا کنی. اگر بخواهی می‌توانی دور و اطراف طویلهٔ گاوها را بگردی. در تاپالهٔ آن گاوها می‌توانی کرم‌های چاق و چله‌ای پیدا کنی. آن‌ها طعمه‌های مناسبی خواهند بود.» ثور به هیمیر نگاهی انداخت. فکر کرد که با پتک قدرتمند خود ضربه‌ای به هیمیر بزند، اما در آن صورت هرگز بدون جنگ و جدل، به تغار بزرگ او دست پیدا نمی‌کرد. در نتیجه دوباره از اسکله به سمت ساحل برگشت.

گاوهای خوش قامت هیمیر در دشت مشغول چرا بودند. این جا و آن جا تپه های بزرگی از تاپاله آنان دیده می شد و کرم های درشت و چاق و چله ای در آن ها تکان می خوردند، اما ثور به آن ها دست نزد و در عوض سراغ بزرگ ترین، شکوهمندترین و چاق ترین گاو دشت رفت و با مشت خود ضربه ای درست به وسط دو چشم

آن گاو وارد آورد که حیوان را نقش بر زمین کرد و جابه جا کشت.

ثور سر گاو را از تن جدا کرد و درون کیسه خود گذاشت و به سمت اسکله رفت.

هیمیر سوار بر قایق خود بود و آرام آرام از اسکله فاصله می گرفت.

ثور به درون آب سرد دریا پرید و درحالی که کیسه را پشت سر خود می کشید، به سوی قایق شنا کرد. او با انگشتان بی حس از سرمای خود لبه قایق را گرفت و با هر زحمتی که بود خود را به درون قایق کشید. آب سرد دریا از تمام بدنش جاری بود و ریش سرخ او را قندیل های یخ فرا گرفته بود.

ثور گفت: «آه، چه ورزش مفرحی. هیچ چیز بهتر از یک شنای صبحگاهی، خواب را از سر آدم دور نمی کند.»

هیمیر جوابی نداد. ثور دو پاروی دیگر موجود در قایق را برداشت و آن دو با همدیگر پارو زدند. طولی نکشید که خشکی دیگر دیده

نمی شد و آنان در آب های دریای شمال تنها بودند. آب دریا خاکستری و موج های آن بزرگ و غرنده بود و باد و مرغان دریایی هم سروصدای زیادی به پا می کردند.

هیمیر دست از پارو زدن کشید و گفت: «همین جا توقف می کنیم و ماهی می گیریم.»

ثور پرسید: «این جا؟ ما هنوز آن قدرها که باید در دریا پیش نرفته ایم.» سپس پاروی خود را دوباره به کار انداخت و به تنهایی پارو زد و قایق را تا آب های عمیق تری پیش برد.

قایق از روی امواج پرواز می کرد.

هیمیر فریاد زنان گفت: «بس کن! این آب ها خطرناک هستند! این جا همان جایی است که یورمونگوندر، مار میدگارد، زندگی می کند.»

ثور از پارو زدن دست کشید.

هیمیر از کف قایق دو ماهی بزرگ بیرون کشید و شکم آن ها را با چاقوی بسیار تیز مخصوص آماده سازی طعمه خالی کرد و دل و روده ها را درون آب انداخت و دو ماهی را به دو قلاب میله ماهیگیری خود کشید و آن را به آب انداخت.

بعد منتظر ماند تا آن که میله ماهیگیری او تکان خورد و در دست او به لرزه افتاد و او درست در لحظه مناسب میله را بالا کشید. دو نهنگ عظیم به دو قلاب گیر کرده بودند. آن ها بزرگ ترین نهنگ هایی بودند که ثور تا آن موقع دیده بود. هیمیر از سر غرور، لبخندی به لب آورد.

ثور گفت: «دست مریزاد.»

سپس دست انداخت و سر گاو را از کیسه خود بیرون کشید، وقتی هیمیر چشمان بی حال گاو محبوب خود را دید، چهره اش منجمد شد.

ثور با امیدواری گفت: «من هم طعمه خودم را از مزرعه گاو و گوسفندها به همراه آورده ام.» روندی از احساس شوک، وحشت و خشم یکی پس از دیگری در چهره هیمیر مشاهده شد، با این همه هیچ نگفت.

ثور میله ماهیگیری هیمیر را برداشت، سر گاو را

به قلاب زد و آن را درون آب های سرد اقیانوس انداخت و احساس کرد که طعمه در کف اقیانوس آرام گرفته است. ثور منتظر ماند.

او پس از چندی به هیمیر گفت: «به عقیده من ماهیگیری بیش از هر چیز به صبر و حوصله نیاز دارد و راستش را بخواهی، کار خسته کننده ای است. آیا موافق نیستی؟ امیدوارم ماهی بزرگی برای شام صید کنم.»

درست در همین موقع بود که توفان عظیمی در دریا پیدا شد. یورمونگوندر، مار میدگارد به قصد بلعیدن سر گاو دهان باز کرده و قلاب به سقف دهانش چسبیده بود و او نمی توانست خود را از شر قلاب خلاص کند. تقلائی او توفانی در دریا پدید می آورد.

مار از درد به خود می پیچید و تلاش داشت خود را از قلاب برهاند.

ثور محکم به میله ماهیگیری چسبیده بود.

همیر با ترس و وحشت فراوان فریاد زد: «این هیولا ما را به زیر آب خواهد کشید و غرق خواهد کرد. میله را رها کن!»
ثور سر خود را به نشانه رد پیشنهاد او تکان داد و در عوض محکم میله را در چنگ فشرد و مصمم بود که کماکان به کار خود ادامه دهد.

خدای رعدوبرق دو پای خود را محکم به کف قایق کوبید، چنانکه کف قایق سوراخ شد. او سپس کف پاهای خود را در کف اقیانوس محکم کرد و آرام آرام یورمونگوندر را به طرف قایق کشید.
مار بزرگ زهر سیاه خود را به سوی ثور تف کرد. ثور جا خالی داد و در نتیجه زهر به او اصابت نکرد. ثور کماکان به کشیدن ادامه داد.

همیر فریاد زنان گفت: «این مار میدگارد است، ابله! میله را رها کن! وگرنه هر دو ما را به کشتن خواهی داد!»
ثور جوابی نداد و کماکان میله ماهیگیری را درحالی که یک دست خود را روی دست دیگر گذاشته و چشم به دشمن خطرناک دوخته بود، محکم تر گرفت. بعد با صدای آرامی که به زحمت در میان غرش امواج و وزه باد و فریادهای گوشخراش هیولای دریا به گوش می رسید، چنین گفت: «یا من تو را سربه نیست می کنم، یا تو مرا خواهی کشت. سوگند می خورم که یکی از این دو اتفاق خواهد افتاد.»
او این جمله را خیلی آهسته گفت، اما تردیدی نداشت که مار میدگارد حرف او را شنیده است. مار دوباره ثور را هدف گرفت و زهر خود را به سوی او انداخت. زهر با چنان فاصله کمی از کنار صورت ثور رد شد که می توانست بوی آن را در هوای سرد اقیانوس حس کند. بخشی از زهر روی شانه ثور ریخت و شانه او را سوزاند.
ثور خم به ابرو نیاورد و فقط لبخندی زد و به کشیدن ادامه داد.

به نظر ثور آمد که جایی، در دوردست ها، همیر در مورد این مار هیولا چیزهایی زیر لب می گوید و غرولندکنان فریاد می زند و از این که آب دریا از سوراخ های کف قایق به درون آن سرازیر است و آن دو همان جا در آب های سرد و یخ بسته دریا، با فاصله ای بسیار دور از خشکی غرق خواهند شد، شکوه می کند. اما گوش ثور به هیچ کدام از این حرف ها بدهکار نبود. او فقط به فکر شکار مار بود و می خواست او را خسته کند و اجازه دهد خود را بالا و پایین بیندازد تا از پا بیفتد.
ثور دوباره کار کشیدن سیم قلاب به طرف قایق را از سر گرفت.

سر مار میدگارد کم و بیش در فاصله مناسب برای ضربه پتک ثور قرار داشت. ثور بی آن که از مار چشم بردارد، یک دست خود را به سوی پتک خود برد و انگشتان خود را دور دسته آن انداخت. او خوب می دانست که با پتک خود باید دقیقاً به کجا ضربه بزند تا مار را از جنب و جوش بیندازد. یک فشار دیگر به میله ماهیگیری کافی بود تا سر مار در دسترس او قرار بگیرد و...
درست در همین لحظه تیغه تیز چاقوی ماهیگیری همیر برقی زد و در یک آن سیم ماهیگیری پاره شد. یورمونگوندر، مار عظیم دریا با جهشی بلند از دل آب ها بیرون پرید، از فراز قایق رد شد و دوباره درون آب رفت و از نظر ناپدید گشت.

ثور پتک خود را به سوی آن هیولا انداخت، اما مار دور شده و در عمق آب های سرد خاکستری دریا فرو رفته بود. پتک به سوی ثور بازگشت و ثور آن را به دست گرفت. سپس توجه خود را به قایق در حال غرق شدن معطوف کرد. همیر نومیدانه آب را از درون قایق به دریا می ریخت. همیر تندوتند آب های درون قایق را خالی می کرد و ثور هم پاره می زد و قایق را به سمت خشکی می کشاند. وزن دو نهنگی که همیر کمی پیش از آن صید کرده و به پشت قایق بسته شده بودند نیز کار ثور را دشوارتر می کردند.
همیر با حسرت گفت: «به ساحل چیزی نمانده، اما تا خانه من هنوز چند کیلومتری راه است.»

ثور پاسخ داد: «می توانیم همین جا خود را به ساحل برسانیم.»

همیر گفت: «مشروط بر این که تو حاضر باشی

من، قایق و دو نهنگی را که صید کرده ام تا قصر من حمل کنی، چون من خسته ام و نای راه رفتن ندارم.»

ثور جواب داد: «باشد، قبول می کنم.»

ثور پس از رسیدن به ساحل، به خشکی پرید و در کنار قایق قرار گرفت و در یک چشم به هم زدن همیر احساس کرد که قایق به هوا بلند شده است. ثور قایق، پاروها، همیر و نهنگ ها را بالای سر خود گرفته بود و در ساحل سنگی پیش می رفت.

ثور پس از رسیدن به قصر هیمیر بود که قایق را زمین گذاشت.

گفت: «رسیدیم. من تو را همان‌طور که خواسته بودی، تا به خانه‌ات رساندم. در عوض حالا من از تو تقاضایی دارم.»
هیمیر پرسید: «چه تقاضایی؟»

«من پاتیل بزرگ تو را می‌خواهم. همان که در آن آبجو تخمیر می‌کنی. می‌خواهم آن را از تو قرض بگیرم.»

هیمیر گفت: «تو ماهیگیری شجاع و پاروژنی قدرتمند هستی. اما بهترین ظرف تخمیر آبجوی موجود در تمام جهان را طلب می‌کنی. آبجویی که به‌طور معجزه‌آسایی در آن تخمیر می‌شود، بهترین است. من آن را فقط به کسی قرض خواهم داد که بتواند جامی را که با آن آبجو می‌نوشم، خرد کند.»

ثور گفت: «این کار نباید آن‌قدرها دشوار باشد.»

آن شب همگی دور هم نشستند و گوشت کباب‌شده ماهی‌ها را در تالاری که در آن چندین غولِ چندسر نیز حضور داشتند و همگی فریاد می‌زدند و شاد و مست بودند، تناول کردند. پس از صرف غذا، هیمیر آخرین قطره درون جام خود را هم نوشید و همه را به سکوت فراخواند. سپس آن جام را به دست ثور داد.

هیمیر گفت: «این را بشکن. جام را بشکن و من هم پاتیلی را که در آن آبجویم را تخمیر می‌کنم

به تو هدیه خواهم داد. اگر نتوانی، در آن صورت تو را خواهم کشت.»

ثور به نشانه رضایت سر تکان داد.

همه غول‌ها از شوخی و خنده دست برداشتند و ساکت شدند و با نگرانی به ثور نگریستند.

قصر هیمیر از سنگ ساخته شده بود. ثور جام را برداشت و آن را در دو دست گرفت و سپس با تمام قدرتی که داشت جام را به سمت یکی از ستون‌های عظیم سنگی قصر که پایه سقف تالار ضیافت محسوب می‌شد پرتاب کرد. صدای گِرَکننده برخوردی به هوا بلند شد و فضا را گردو خاک کورکننده‌ای فرا گرفت.

وقتی گردو خاک فرو نشست، هیمیر برخاست و به سراغ آنچه از ستون سنگی باقی مانده بود، رفت. جام او ستون اول و حتی ستون بعدی را هم با خاک یکسان و به خاک و سنگریزه بدل کرده بود. او در خرابه‌های ستون سوم، جام خود را که گرچه کثیف و خاکی شده، اما صحیح و سالم مانده بود، پیدا کرد.

هیمیر جام را بالای سر گرفت و صدای هلهله و شادی غول‌ها بلند شد. آنان خندیدند و با تمام سر و صورت‌هایی که داشتند برای ثور شکلک درآوردند و او را مسخره کردند.

هیمیر دوباره پشت میز ضیافت نشست و به ثور گفت: «دیدی؟ می‌دانستم که آن‌قدر قدرتمند نیستی که بتوانی جام مرا بشکنی.» او جام خود را بلند کرد و همسرش برای او در آن آبجو ریخت. هیمیر همه آبجو را در یک نفس نوشید و گفت: «بهترین آبجویی که تا کنون نوشیده‌ام. ای زن برای پسرت و دوستش وور هم آبجو بریز. بگذار مزه بهترین آبجو را حس کنند و حسرت آن را بخورند که هرگز آبجویی به این خوبی نخواهند نوشید. از سوی دیگر، پسرت غصه خواهد خورد که دوستش را از دست خواهد داد، زیرا همان‌طور که عهد بسته بودیم، چون جام من سالم مانده، باید وور را بکشم.»

ثور پشت میز کنار تیر نشسته بود و تکه‌ای از گوشت ماهی را با بی‌میلی می‌جوید. غول‌ها پرسروصدا بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند و دیگر کسی کاری به کار ثور نداشت.

مادر تیر بالای سر ثور آمد تا در لیوان او آبجو بریزد و درحالی‌که بغل‌گوش او خم شده بود، با صدای آهسته‌ای چنین گفت:

«می‌دانی، همسرم آدم سرسختی است. او یکدنده و جداً سرسخت است.»

ثور گفت: «بله، همه همین را می‌گویند.»

مادر تیر دوباره تکرار کرد: «نه، متوجه نمی‌شوی!» او این حرف را چون کسی که با طفلی حرف می‌زند به زبان آورد و ادامه

داد: «هیمیر سر واقعاً سختی دارد. آن‌قدر سخت که حتی می‌تواند محکم‌ترین جام‌ها را هم بشکند.»

ثور آبجوی خود را سر کشید. بهترین آبجویی بود که در تمام عمرش نوشیده بود. ثور از پشت میز بلند شد و به‌سوی هیمیر رفت

و از او پرسید: «آیا می‌توانم یک بار دیگر سعی کنم؟» همه غول‌ها به این حرف او خندیدند، اما

هیچ‌کدام بلندتر از هیمیر نمی‌خندید.

هیمیر گفت: «البته که می‌توانی.»

ثور جام او را برداشت و به دیوار سنگی رو کرد. او جام را تا بالای سر خود بالا برد و ناگهان برگشت و جام را محکم به پیشانی هیمیر کوبید.

جام چندین تکه شد و تکه‌های آن یکی پس از دیگری روی سر و سینه هیمیر فرو افتاد.

سکوت کاملی تمام تالار را فرا گرفت و سپس این سکوت با صدای ناله غریبی شکسته شد. ثور به اطراف نگرست تا منبع صدا را پیدا کند و برگشت و دید که شانه‌های هیمیر تکان می‌خورد. غول به گریه افتاده بود و صدای گریه و زاری او کم‌کم بلند و بلندتر می‌شد.

هیمیر گریه‌کنان چنین گفت: «بزرگ‌ترین گنجم دیگر به من تعلق ندارد. همیشه به آن می‌گفتم تا برایم آجوب آماده کند و آن پاتیل نیز به‌نحو معجزه‌آسایی برایم بهترین آجوها را تهیه می‌کرد. پس از این دیگر هرگز نمی‌توانم به پاتیلیم بگویم برایم آجوب آماده کن.»

ثور ساکت بود و هیچ نگفت.

هیمیر با اندوه و تلخی تمام به تیر نگرست و چنین گفت: «پسرخوانده، اگر این پاتیل را می‌خواهی، بیا و بردار و ببر. این ظرف عظیم و سنگی است. دوازده غول به‌زحمت آن را از روی زمین بلند می‌کنند. آیا فکر می‌کنی آن‌قدر زور داری که بتوانی پاتیل را برداری و با خود ببری؟»

تیر به‌سوی پاتیل رفت و دو بار متوالی تلاش کرد تا آن را بلند کند، اما وزن پاتیل سنگین‌تر از آن بود که تیر بتواند آن را تکان دهد. تیر نگاهی به ثور انداخت. ثور با بی‌خیالی پیش رفت، لبه پاتیل را گرفت و آن را به‌طرف خود کشید، به‌نحوی که خود او درون آن قرار داشت و دسته‌های پاتیل جلو پای او افتاده بودند.

سپس پاتیل درحالی‌که ثور درون آن بود، شروع کرد به حرکت و به‌سمت دروازه قصر روانه شد و تمامی غول‌های چندسر در سراسر تالار

ضیافت با دهان باز و چشمانی که کم مانده بود از حدقه بیرون بزند، به پاتیل متحرک خیره شده بودند.

هیمیر از گریه دست کشیده بود. تیر به او نگاهی انداخت و گفت: «بابت پاتیل خیلی ممنونم.» سپس بین پاتیل متحرک و هیمیر قرار گرفت و از تالار خارج شد.

ثور و تیر در کنار همدیگر قصر را ترک گفتند. آنان طناب‌های دور گردن بزهای کالسکه ثور را باز کردند و سوار کالسکه شدند. ثور پاتیل را بر پشت خود حمل می‌کرد. بزها با نهایت سرعتی که می‌توانستند پیش می‌رفتند، اما وزن پاتیل بسیار سنگین بود و سرعت آن‌ها را کم می‌کرد. گریندر با پای شکسته خود به‌زحمت پیش می‌رفت. استخوان او به‌خاطر استفاده از مغز استخوانش شکسته بود و ثور آن را مداوا کرده بود، اما آن پای گریندر هیچ‌وقت غرور و قوت گذشته را به دست نیاورد.

گریندر دردکشان و درحالی‌که به‌بع سر می‌داد

پیش می‌رفت.

تیر پرسید: «نمی‌توانیم از این تندتر برویم؟»

ثور گفت: «می‌توانیم سعی کنیم.» سپس شلاق خود را به تن بزها زد تا تندتر حرکت کنند.

تیر به پشت سر خود نگرست و گفت: «دارند می‌آیند. غول‌ها پشت سر ما هستند.»

واقعاً غول‌ها در تعقیب آنان بودند و جلوتر از همه هیمیر قرار داشت که فرمانده غول‌ها بود و بقیه غول‌ها را به تعقیب کالسکه تشویق می‌کرد: همه غول‌های آن بخش جهان، گروهی هیولای عظیم چندسر، غول‌های زشت و بدترکیب و بی‌رحم، در تعقیب ثور و تیر بودند. این گروه فقط یک قصد و غرض داشتند و آن هم بازپس گرفتن پاتیل بود. تیر فریاد زنان گفت: «تندتر برو!» درست در همین لحظه بود که گریندر سکندری‌خوران به زمین افتاد و ثور و تیر و پاتیل هم از کالسکه بیرون افتادند.

ثور به‌زحمت سرپای خود ایستاد. سپس پاتیل

را روی زمین گذاشت و شروع کرد به خندیدن.

تیر پرسید: «به چه می‌خندی؟ تعداد آنان حدود یکصد نفر است و ما دو نفریم.»

ثور دسته پتک خود، میولندیر را در دست گرفت و گفت: «آن بار نتوانستم مار را بگیرم و بکشم، اما این ناکامی دوباره تکرار

نخواهد شد. کشتن صد غول کم‌وبیش جای آن را می‌گیرد.»

ثور با دقت فراوان و با شور و اشتیاق تمام، گول‌ها را یکی پس از دیگری از پا درآورد. او آن‌قدر گول کشت که جوی خون سرخ روی زمین سیاه راه افتاده بود. تیر هم با یک دست خود مبارزهٔ جانانه‌ای کرد و در آن روز به سهم خود چندین گول را از پا درآورد.

وقتی کارشان تمام شد و همهٔ گول‌ها را کشتند، ثور کنار بز خود گریندر زانو زد و به او کمک کرد تا سرپای خود بلند شود. بز لنگ‌لنگان جلو رفت و ثور به لوکی لعنت فرستاد که چلاق شدن بزش تقصیر او بود. هیمیر در میان کشته‌شدگان نبود و خیال تیر از این بابت راحت شد، چون نمی‌خواست به غم‌وغصه‌های مادرش اضافه کند. ثور پاتیل را تا قصر ایگیر بر پشت خود حمل کرد و آن را به محل تجمع ایزدان برد و خطاب به همه چنین گفت: «این شما و این هم بزرگ‌ترین پاتیل جهان که آن‌قدر بزرگ است که می‌تواند همهٔ ما را سیراب کند.» گول دریا آهی کشید و گفت: «این واقعاً همان چیزی است که خواسته بودم. بسیار خوب. در پاییز ضیافت مفصلی به افتخار همهٔ ایزدان در قصر خود برپا خواهم کرد.»

او به وعدهٔ خود عمل کرد و از آن هنگام به بعد، همه ساله پس از برداشت محصول، ایزدان بهترین آبجویی را که تا آن موقع و تا همیشه نوشیده بودند، در فصل پاییز و در قصر گول دریا، نوشیدند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بخش ششم: مرگ بالدر



The Novel Castle

@NovelCastleCH

هیچ چیز و هیچ کس نیست که از آفتاب خوشش نیاید. آفتاب به ما گرما و حیات می‌بخشد؛ برف و یخ آزارنده زمستان را آب می‌کند و سبب رشد گیاهان و شکوفایی گل‌ها می‌شود. خورشید برای ما عصرهای طولانی تابستان را به ارمغان می‌آورد، که تاریکی و سیاهی در آن هرگز جایی ندارند. گرمای آن ما را از روزهای مشقت‌بار زمستان، که تاریکی و سرما فقط برای ساعات معدودی شکسته می‌شوند و خورشید چون چشم جنازه‌ای سرد و بیجان است، دور نگاه می‌دارد.

چهرهٔ بالدر چون آفتاب می‌درخشید؛ او آن قدر زیبا بود که به هر کجا پا می‌نهاد، آن جا را پُر نور و روشن می‌کرد. بالدر پسر دوم اودین بود و سخت مورد علاقهٔ پدر و همه‌کس و همه چیز قرار داشت. او در میان همهٔ مردم ایزیر، خردمندترین، ملایم‌طبع‌ترین و خوش‌زبان‌ترین به حساب می‌آمد. داوری‌های او همه را به‌خاطر

خردمندی و انصاف نهفته در آن‌ها تحت تأثیر قرار می‌داد. خانهٔ او که قصری به نام بریدابلیک بود، محفل نشاط و موسیقی و معرفت به حساب می‌آمد.

همسر بالدر، نانا نام داشت و بالدر خیلی به او و فقط به او علاقمند بود. فارسته پسر آن دو نیز به تدریج بزرگ می‌شد و نوید می‌داد که چون پدرش فردی خردمند خواهد بود. برای بالدر یا جهان اطراف او هیچ غم و غصه و مشکلی وجود نداشت، جز یک مورد.

بالدر شب‌ها کابوس‌های بدی می‌دید.

او کابوس پایان جهان را می‌دید که در آن گرگی خورشید و ماه را می‌بلعد. بالدر خواب تاریکی و به دام افتادن را می‌دید. در کابوس او، برادرها همدیگر را به قتل می‌رسانند و هیچ کس نمی‌توانست به دیگری اعتماد کند. در رویاهای او، عصر جدیدی بر جهان حاکم می‌شد، عصر توفان و قتل. بالدر با گریه از این

کابوس‌ها بیدار می‌شد و درد و رنجی ورای طاقت و تحمل می‌کشید.

بالدر سراغ ایزدان رفت و کابوس‌های خود را با آنان در میان گذاشت. هیچ کدام آنان نمی‌دانستند خواب‌های او را چگونه تعبیر کنند و همهٔ آنان، جز یک نفر سخت نگران شدند. وقتی لوکی به سخنان بالدر در مورد کابوس‌های خود گوش می‌داد، لبخندی به لب آورد.

اودین برای درک معنا و مفهوم کابوس‌های پسرش عازم سفر شد. شنل خاکستری خود را به دوش انداخت و کلاه لبه‌بلند خود را به سر گذاشت و هرکس از او نامش را می‌پرسید، می‌گفت که نامش زائر فرزند مبارزه است. اما کسی پاسخ پرسش‌های اودین را نمی‌دانست. همه به اودین می‌گفتند که زمانی زن پیشگو و خردمندی زندگی می‌کرد که تعبیر همهٔ خواب‌ها را بلد بود. به او می‌گفتند که اگر آن زن زنده بود، می‌توانست پاسخ این پرسش‌ها را بدهد. اما متأسفانه آن زن مدت‌ها پیش فوت کرده بود.

گور این زن خردمند در انتهای جهان قرار داشت. ورای آن، در شرق، عرصهٔ مردگانی بود که در نبردها جان خود را از دست نداده بودند. این جهان تحت حاکمیت هل، دختر لوکی از زن غولی به نام انگریودا، قرار داشت. اودین به شرق سفر کرد و رفت و رفت تا به گور آن زن رسید.

پدر همه خردمندترین فرد همهٔ ایزیر محسوب می‌شد و حتی یک چشم خود را برای دستیابی به خرد بیشتر فدا کرده بود. او در انتهای جهان، بالای قبر آن زن ایستاد و در آن جا تاریک‌ترین طلسم‌ها را به زبان آورد و قدرت‌های قدیمی را که مدت‌ها بود به دست فراموشی سپرده شده بودند، احضار کرد. اودین چیزهای خاصی را آتش زد و اوراد و ادعیه مخصوصی خواند و تقاضاهایی مطرح کرد. باد و توفان تندی به سر و صورت او شلاق

می‌زد و سپس باد خوابید و زنی رو در روی او در سوی دیگر آتش ظاهر شد که چهره‌اش در سایه و تاریکی قرار داشت.

آن زن خطاب به اودین گفت: «سفر از سرزمین مردگان، سفری سخت و طولانی بود. من مدت‌های مدیدی است که این جا مدفون شده‌ام. برف و باران‌های فراوان بر من فرو باریده‌اند. ای مردی که مرا از سرزمین مردگان به این جا کشانده‌ای، نامت را نمی‌دانم. تو را به چه نام می‌خوانند؟»

اودین پاسخ داد: «مرا زائر می‌خوانند. پدرم مبارز بود، از اخبار آن جهان به من بگو.»

زن خردمند مرده به اودین خیره شد و چنین گفت: «بالدر به زودی به ما ملحق خواهد شد. ما برای او شهد و شراب آماده کرده‌ایم. جهان زندگان را غم و اندوه فرا خواهد گرفت، اما در جهان مردگان فقط شادی و نشاط جریان خواهد داشت.» اودین پرسید که چه کسی بالدر را خواهد کشت

و پاسخ آن زن سخت او را تکان داد. اودین پرسید که چه کسی انتقام مرگ بالدر را خواهد گرفت و پاسخ او اودین را متحیر کرد. اودین پرسید که چه کسی برای بالدر سوگواری خواهد کرد و آن زن از سوی دیگر گور خود چنان به اودین نگرست که گویی برای اولین بار بود که او را می‌دید.

زن گفت: «نام تو زائر نیست.» در چشم مرده او برقی درخشیدن گرفت و در صورت او احساسی پدید آمد. زن چنین ادامه داد: «تو اودین هستی که مدت‌ها پیش خود را به دست خویش، برای خود فدا کرد.» اودین نیز گفت: «و تو هم زن خردمندی نیستی که مردم می‌گویند. تو در زمان حیات، انگر بودا، معشوقه لوکی و مادر هل، یورمونگوند، مار میدگارد و فنریر گرگ هستی.» زن غول لبخندی زد و گفت: «اودین کوچک، به خانه‌ات بازگرد. بزن به چاک و به قصر خود بازگرد. تا زمانی که همسرم لوکی از

قیدوبندهای خود رها نشده و به سراغ من نیامده و راگناروک، سرنوشت محتوم همه ایزدان، فروپاشاننده همه جهان فرا نرسیده، دیگر کسی به سراغ من نخواهد آمد تا با من دیدار کند.»

او با اتمام این جمله ناپدید شد و در آن‌جا جز سایه چیزی باقی نماند.

اودین با غم و اندوه فراوان آن‌جا را ترک کرد. باید به مسایل زیادی فکر و برای آن‌ها چاره‌جویی می‌کرد. حتی ایزدان هم قادر به تغییر سرنوشت خود نیستند و اگر بنا بود که او بالدر را نجات دهد، باید با مکر و حيله به این کار مبادرت می‌کرد و به کمک نیاز داشت. نکته دیگری هم در حرف‌های آن زن غول وجود داشت که اودین را نگران و مضطرب می‌کرد.

منظور آن زن از قید و بندهایی که لوکی از آن‌ها خلاص می‌شود چه بود؟ اودین از خود می‌پرسید که لوکی در چه قیدوبندی است؟ او که آزاد است. سپس به خود گفت که لوکی

شاید هنوز درگیر قیدوبند و اسارت نشده باشد. فصل بیست و دوم

اودین همه افکار و نگرانی‌ها را در خود نگاه داشت و فقط به همسرش فریگ، مادر ایزدان، گفت که رویاهای بالدر، رویاهای درست و صادقی هستند و کسانی به دنبال آن هستند تا به فرزند محبوب آن دو صدمه بزنند.

فریگ به فکر فرو رفت. او که فرد بسیار منطقی و عملگرایی بود، در جواب گفت: «من این برداشت تو را قبول ندارم و هرگز باور نمی‌کنم. هیچ‌کس و هیچ‌چیز از آفتاب و گرما و نیروی حیات‌بخش آن به زمین بدش نمی‌آید و بر همین اساس، هیچ‌کس و هیچ‌چیزی نیست که از پسر، بالدر زیبارو، متنفر باشد.» او سپس برای آن‌که اطمینان یابد هیچ خطری فرزندش را تهدید نمی‌کند، دست‌به‌کار شد.

فریگ به تمام جهان سفر کرد و از هر چیزی که سر راهش قرار داشت قول گرفت تا به بالدر زیبارو صدمه‌ای نزنند. او با آتش حرف زد و آتش به فریگ قول داد که بالدر را نخواهد سوزاند؛

آب نیز به فریگ قول داد که هرگز بالدر را غرق نکند و آهن و فولاد و فلزات دیگر هم به فریگ قول دادند که هرگز زخمی به بالدر وارد نیاورند. فریگ با پرندگان، خزندگان، چرندگان و همه موجودات دیگر حرف زد و از آنان قول گرفت تا هرگز به بالدر آسیبی وارد نیاورند. تمام درختان عالم، یکی پس از دیگری و از هر نوع، از بلوط و زبان‌گنجشک گرفته تا بادام و راش و صنوبر، قول دادند که هرگز برای آزار بالدر به کار نمی‌آیند. فریگ با تمام بیماری‌ها و امراض سخن گفت و تمام بیماری‌ها و ناتوانی‌هایی که می‌توانند به مردم ضربه بزنند یا آنان را از پا درآورند، قبول کردند که هرگز سراغ بالدر نروند.

فریگ از همه چیز قول گرفت و هیچ‌چیز آن‌قدر بی‌اهمیت نبود که او از آن بگذرد، جز علف هرز نحیف و لاغری که از درخت‌ها بالا می‌رود و از شیره آنان تغذیه می‌کند. این گیاه آن‌قدر کوچک، ضعیف و بی‌اهمیت بود که فریگ به آن توجه‌ای نشان نداد.

وقتی همه حیوانات و اشیاء و درختان و چیزهای دیگر جهان سوگند خوردند که به فرزند فریگ صدمه‌ای وارد نیاورند، او هم به آرگارد بازگشت و به ایزدان دیگر گفت: «بالدار در امن و امان است و هیچ‌چیز به او صدمه نخواهد زد.»

همه ایزدان، حتی بالدر، به او شک کردند. فریگ سنگی برداشت و آن را به سمت بالدر پرتاب کرد. اما سنگ از اصابت به بالدر اجتناب کرد و به مسیر دیگری رفت.

بالدر از شادی لبخندی زد و این درست همانند آن بود که آفتاب طلوع کند. ایزدان نیز شاد و خوشحال شدند. سپس آنان نیز یکی پس از دیگری سلاح‌های خود را به سوی بالدر پرتاب کردند و همه از آنچه می‌دیدند شگفت‌زده و دلشاد شدند. شمشیرها به او اصابت نمی‌کردند و نیزه‌ها پوست بدن او را نمی‌خراشیدند.

ایزدان از غصه و نگرانی نجات یافته بودند و شادی می‌کردند. در تمام آنگارد فقط دو چهره ناراحت و غمگین وجود داشت. لوکی نه می‌خندید و نه لبخند می‌زد. او فقط ایستاده بود و می‌دید که ایزدان با تبرها و شمشیرهای خود به بالدر ضربه می‌زنند یا سنگ‌های عظیمی را به سوی بالدر می‌اندازند یا می‌کوشند تا با گرزهای چوبی سنگین خود به او ضربه بزنند، اما چون گرزها و شمشیرها و تبرها و سنگ‌ها صدمه‌ای به بالدر نمی‌زدند یا در نهایت چون پر روی تن او فرود می‌آمدند، از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. لوکی در فکر فرو رفته بود و پس از چندی در میان سایه‌ها گم شد.

نفر دیگر هود برادر نابینای بالدر بود.

هود نابینا پرسید: «چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟ لطفاً مرا هم در جریان بگذارید.» اما کسی با هود حرف نمی‌زد. او به هلهله و شادی ایزدان دیگر گوش می‌داد و آرزو می‌کرد که کاش او هم در این شادی سهیم بود.

زن مهربانی سراغ فریگ رفت و گفت: «تو حتماً خیلی به وجود پسر بالدر افتخار می‌کنی.» فریگ آن زن را نشناخت، اما وقتی به بالدر می‌نگریست، چهره‌اش می‌درخشید و فریگ واقعاً به وجود پسرش افتخار می‌کرد. هرچه بود، همه بالدر را دوست داشتند. زن از فریگ پرسید: «اما نگران آن نیستی که آنچه به سمت این مرد دوست‌داشتنی پرتاب می‌کنند، به او آسیبی برساند؟ این کار می‌تواند خیلی خطرناک باشد. اگر من مادرش بودم، حتماً نگران سلامت فرزندم می‌شدم.»

فریگ پاسخ داد: «آنان نمی‌توانند به بالدر صدمه‌ای بزنند. هیچ سلاحی قادر نیست به بالدر ضربه بزند. هیچ مرضی، هیچ سنگی، هیچ درختی به او آسیب وارد نخواهند آورد. من از همه چیز قول گرفته‌ام تا به بالدر صدمه‌ای وارد نیاورند.»

زن مهربان گفت: «چه خوب، خیالم راحت

شد. اما آیا اطمینان داری که از همه چیز قول گرفته‌ای و چیزی را از قلم نینداخته‌ای؟»

فریگ گفت: «هیچ چیز از قلم نیفتاده است. همه درختان قول داده‌اند و تنها چیزی که از خیر آن گزاشتم، علف هرز باریک و نحیفی است که روی درختان بلوط غرب والها می‌روید. اما این علف هرز آن قدر لاغر و کوچک و ضعیف است که نمی‌تواند هیچ خسارتی وارد آورد. از آن نمی‌توان گرز ساخت.» زن مهربان در جواب گفت: «پس فقط از آن علف هرز صرف‌نظر کردی؟ خب، راستش را بخواهی من هم نگران آن نیستم. خیلی باریک و ضعیف است.»

آن زن مهربان آرام‌آرام به نظر فریگ آشنا می‌آمد، اما تا پیش از آن که فریگ بتواند بفهمد شبیه چه کسی است، تیر با دست چپ خود که تنها دست سالم او بود، تخته‌سنگ عظیمی را برداشت و آن را تا بالای سر خود بلند کرد و آن را محکم به سینه بالدر زد. تخته‌سنگ حتی

پیش از آن که به این موجود درخشان و خوشرو اصابت کند به گردوخاک مبدل شد.

وقتی فریگ برگشت تا به حرف‌هایش با آن زن مهربان ادامه دهد، اثری از او ندید و فریگ هم دیگر به او فکر نکرد. دست‌کم در آن موقع او را از یاد برد.

آن زن مهربان که در واقع لوکی در لباس و قیافه مبدل بود، دوباره خود را به شکل اصلی درآورد و به سمت غرب والها سفر کرد. او کنار درخت بلوط عظیمی توقف کرد. این جا و آن جا شاخه‌های نحیف علف هرز از درخت بالا رفته بودند و توت‌های وحشی کم‌رنگی از آن‌ها آویزان بودند. علف هرزها در کنار درخت تنومند و عظیم بلوط، از آنچه که بودند، لاغرتر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسیدند. این علف هرزها درست روی تنه درختان بلوط رشد می‌کنند. لوکی آن علف هرزها، میوه آن‌ها، ریشه‌ها و برگ‌های آن را به دقت واری می‌کرد. به این فکر افتاد که بالدر را با میوه آن علف‌های هرز مسموم کند، اما این کار بیش از حد ساده و سراسر است می‌رسید.

اگر بنا بود به بالدر آسیبی وارد آورد، می‌خواست که با این کار تا می‌تواند به ایزدان بیشتری هم صدمه بزند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

هود نابینا گوشه‌ای ایستاده بود و به هله‌ه‌ها و شادی ایزدان دیگر گوش می‌داد و از سر حسرت و افسوس، آه می‌کشید. هود گرچه نابینا بود، اما یکی از قدرتمندترین ایزدان در آژگارد محسوب می‌شد و معمولاً بالدر در میهمانی‌ها و ضیافت‌ها اطمینان حاصل می‌کرد که برادر نابینایش کنار نماند و در جمع شرکت داشته باشد. اما این بار، حتی بالدر هم او را فراموش کرده بود. صدای آشنایی برخاست و گفت: «چرا گرفته و غمگینی؟» صدای لوکی بود.

هود گفت: «سخت است، لوکی! همه خوشحال و شاد هستند، به غیر از من. صدای خنده آنان را می‌شنوم و برادرم بالدر، برادری که از صمیم قلب دوستش دارم، ظاهراً بسیار خوشحال است. کاش من هم می‌توانستم در این شادی سهیم باشم.» لوکی گفت: «علاج این کار بسیار ساده است.»

هود نمی‌توانست حالت چهره لوکی را ببیند، اما لحن صدای او بسیار دوستانه و یاریگرانه بود. همه ایزدان می‌دانستند که لوکی بسیار زرنگ و زیرک است. او به هود گفت: «دستت را دراز کن.» هود دستش را دراز کرد. لوکی چیزی درون دست او گذاشت و انگشتان هود را دور آن حلقه زد.

لوکی گفت: «این یک دارت چوبی کوچک است که خودم ساختم. تو را نزدیک بالدر خواهم برد و کمک خواهم کرد تا او را هدف بگیری و پس از آن فقط کافی است تا دارت را با تمام قدرتی که داری به سمت او پرتاب کنی. آن را با تمام زور و قدرت خود پرتاب کن و سپس همه ایزدان خواهند خندید و بالدر هم خواهد دید که حتی برادر نابینای او نیز در این روز شادمانی همگانی، مشارکت دارد.»

لوکی کمک کرد و هود را از میان جمعیت گذراند و به‌سوی آن‌جا که بالدر ایستاده بود

نزدیک کرد و سپس به او گفت: «همین‌جا خوب است. حالا، هر وقت که گفتم دارت را پرتاب کن.»

هود با حسرت گفت: «اما این یک دارت کوچک است، کاش نیزه یا سنگ بزرگی به‌سوی او پرتاب می‌کردم.»

لوکی گفت: «همین دارت کوچک هم کفایت می‌کند. نوک آن به‌اندازه کافی تیز است. حالا همان‌طور که گفتم، از همین‌جا که ایستاده‌ای، آن را پرتاب کن.»

صدای هله‌ه و خنده بلندی برخاست؛ گریزی که از خارهای به‌هم‌بافته ساخته شده و روی آن چند میخ آهنی دیده می‌شد، از سوی ثور به‌طرف صورت بالدر پرتاب شد. اما گرز در ثانیه آخر به هوا رفت و از روی سر بالدر گذشت و ثور چنان خوشحال شد که گویی همه دنیا را به او داده باشند. صحنه شاد و خوشحال‌کننده و درعین‌حال مضحکی بود.

لوکی در گوش هود زمزمه کرد: «حالا! همین

حالا که همه مشغول خنده و شادی هستند، آن را پرتاب کن.»

هود همان‌طور که به او توصیه شده بود، دارت نوک تیز ساخته‌شده از ساقه علف هرز را به سمت بالدر پرتاب کرد. او منتظر ماند تا صدای خنده و شادی حاضران بلند شود. اما نه کسی می‌خندید و نه کسی شادی می‌کرد. سکوت مطلق برقرار شده بود. او ابتدا صدای آه و ناله و سپس زمزمه‌هایی را شنید.

هود نابینا پرسید: «چرا کسی نمی‌خندد و به من تبریک نمی‌گوید. من دارتی پرتاب کردم. این دارت نه بزرگ بود و نه سنگین، اما احتمالاً آن را دیدید. بالدر، برادرم، چرا نمی‌خندی و شادی نمی‌کنی؟»

سپس صدای گریه بلند و تیز و تلخی را شنید. او صاحب این صدا را می‌شناخت. مادرش بود که ضجه می‌زد.

ناله‌کنان می‌گفت: «بالدر، پسر. آه بالدر، پسر نازنینم.»

در آن موقع بود که هود فهمید، دارت او درست به هدف اصابت کرده است.

لوکی گفت: «چقدر وحشتناک. چقدر غمبار. تو برادر خودت را کشته‌ای.» اما صدای لوکی غمگین نبود. خود او نیز اصلاً ناراحت و غمگین به نظر نمی‌رسید.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بالدر در اثر اصابت دارت ساخته‌شده از چوب آن علف هرز کشته شده بود. ایزدان دور هم جمع شدند، گریه کردند و جامه‌ها دراندند. اودین هیچ نمی‌گفت و سرانجام فقط این را گفت: «از هود انتقامجویی نخواهد شد. فعلاً نه. در حال حاضر با او کاری نخواهیم داشت. امروز روز سوگواری است و ما باید در آرامشی قدسی به سر بریم.»

فریگ گفت: «آیا در میان شما کسی هست که بخواهد برای کسب دعای خیر من، به جهان مردگان برود و سراغ هل را بگیرد؟ شاید او اجازه بدهد که بالدر دوباره به جهان زندگان بازگردد. حتی هل نمی‌تواند آن‌قدر سنگدل باشد که او را در آن‌جا نگاه دارد...» فریگ لحظه‌ای به فکر فرو رفت. هل در واقع دختر لوکی بود، «ما حاضریم برای بازگرداندن بالدر فدییه بدهیم. آیا در میان شما کسی هست که حاضر باشد به قلمرو هل سفر کند؟ باید بدانید که این سفر ممکن است بی‌بازگشت باشد.»

ایزدان به همدیگر نگاه کردند. سرانجام یکی از آنان دست بلند کرد. او هرمود ملقب به چالاک، پیشکار اودین، سریع‌ترین و جسورترین در میان ایزدان جوان بود.

هرمود گفت: «من به آن‌جا خواهم رفت و بالدر زیبارو را بازخواهم گرداند.»

ایزدان اسلاپنیر اسب هشت‌پای اودین را آوردند. هرمود سوار اسب شد و خود را آماده کرد تا به جهان زیرین و به دیدار هل در تالار ویژه او برود، تالاری که فقط مردگان به آن راه دارند.

درحالی‌که هرمود به جهان زیرین می‌رفت، ایزدان به تدارک مراسم ختم بالدر پرداختند. آنان جنازه او را از روی زمین برداشتند و در هرینگبورن کشتی بالدر قرار دادند. ایزدان می‌خواستند که کشتی را به آب بیندازند، اما نمی‌توانستند آن را از ساحل حرکت دهند. همه آنان، حتی ثور، در کنار همدیگر فشار آوردند، اما

قایق در ساحل نشسته بود و تکان نمی‌خورد. فقط بالدر بود که می‌توانست کشتی خود را به آب بیندازد و او هم مرده بود.

ایزدان سراغ زن‌غولی به نام هیدروکین رفتند و او سوار بر گرگ عظیمی که افسار آن مارهای درشتی بودند، به آژگارد آمد. از جلو دماغه کشتی بالا رفت و با نهایت تلاش خود فشار آورد و کشتی را به آب انداخت، اما شدت زور و فشار او چنان زیاد بود که تخته‌های زیر کشتی که برای سهولت در به آب انداختن آن روی ماسه ساحل قرار داشتند، آتش گرفتند و زمین به لرزه افتاد و امواج بزرگ و ترسناکی در دریا بلند شد.

ثور گفت: «باید بکشمش.» او که هنوز از ناتوانی خود در به آب انداختن کشتی بالدر ناراحت بود، دست خود را دور دسته پتک خویش، میولدنیر، حلقه زد و ادامه داد: «او نهایت بی‌احترامی را به ما کرده است.»

اما ایزدان دیگر او را از این کار منع کردند و

گفتند: «انجام چنین کاری اصلاً درست نیست.»

ثور گفت: «من از دست همه‌چیز و همه‌کس عصبانی هستم و به‌زودی باید جان یک نفر را بگیرم تا بتوانم آرام شوم. خواهید دید که این کار را خواهم کرد.»

پیکر بالدر را چهار تن از ایزدان، از ساحل شنی پایین آوردند و او را از برابر جمعیتی که آن‌جا اجتماع کرده بودند، عبور دادند. اودین در صدر جمعیت سوگواری قرار داشت. روی هر شانه‌اش، یکی از زاغ‌های خبرچین او نشسته بود پشت سرش والکیری‌ها و مردم ایزیر می‌آمدند. حتی غول‌های یخی و غول‌های کوهستان هم در مراسم حضور داشتند با نمایندگان از جانب دوارف‌ها؛ این صنعتگران فریبکاری که زیرزمین و زیر کوه‌ها زندگی کنند نیز آمده بودند و همه اشیاء و پرندگان و نباتات و حیوانات از مرگ بالدر سوگواری می‌کردند.

نانا همسر بالدر دید که جنازه شوهر را سر

دست می‌برند. او شیون‌ها کرد تا آن‌جا که قلبش در سینه از کار ایستاد و بی‌جان روی ماسه‌های ساحل دریا افتاد. ایزدان پیکر او را هم به‌سوی محل سوزاندن جنازه بالدر بردند و جنازه نانا را در کنار همسرش قرار دادند. اودین به نشانه احترام، بازوبند خود دراپنیر را هم روی توده هیزم قرار داد؛ دراپنیر بازوبند معجزه‌آسایی بود که دو دوارف به نام‌های ایتری و براک برای او ساخته بودند و هر نه روز یک‌بار، هشت بازوبند دیگر به همان خلوص و زیبایی تولید می‌کرد. اودین سپس در گوش بالدر وردی

خواند که جز بالدر هیچ‌کس دیگر هرگز به محتوای آن پی نخواهد برد.

اسب بالدر با تمام زین و یراق و سازوبرگ آن را به محل سوزاندن جنازه آوردند و در آن‌جا سر بریدند تا در جهان مردگان بتواند در خدمت صاحب خود باشد.

ایزدان تودهٔ هیزم را آتش زدند. چوب‌ها سوختند و پیکر بالدر و همسرش نانا و اسب بالدر و داروندار او را سوزاندند.

بدن مشتعل بالدر چون خورشید نور می‌داد.

ثور در برابر تودهٔ آتش ایستاد و پتک خود را بالا گرفت و با صدای بلند اعلام کرد: «من این آتش را متبرک می‌کنم.» سپس به هیدروکین، زن غول، نگاه تندوتیزی انداخت که به‌زعم ثور هنوز به نظر می‌رسید که عظمت مرگ بالدر را درک نکرده باشد و نسبت به آن با احترام رفتار نمی‌کند. لیت یکی از دوارف‌ها خود را به جلوِ ثور رساند تا شعله‌های آتش را بهتر تماشا کند و ثور از زور عصبانیت با لگد محکمی او را به درون آتش انداخت. همین کار سبب شد تا خشم ثور کمی فرو نشیند، اما در عوض همهٔ دوارف‌ها را از دست او عصبانی کرد.

ثور با عصبانیت گفت: «اصلاً راضی نیستم. از هیچ‌کدام از این اتفاقات راضی نیستم. امیدوارم هرمود چالاک بتواند سنگ‌ها را با هلِ وا بکند. هرچه بالدر زودتر به عالم حیات بازگردد، به

نفع همهٔ ماست.»



The Novel Castle

@NovelCastleCH

هرمود چالاک نه روز و نه شب، بدون توقف، اسب راند. او تا اعماق زمین پیش رفت و در تاریکی ها سفر کرد: از نیمه روشنایی به تاریکی، به شب و در نهایت به تاریکی مطلق رسید. تنها چیزی که در آن عالم سرشار از تاریکی می توانست ببیند، منبع تابناکی بود که نور طلایی رنگی می داد و در فاصله ای دور از او قرار داشت.

هرچه هرمود به آن منبع نور نزدیک تر می شد، درخشش آن هم فزونی می گرفت. آن منبع نور در واقع چراغ پلی بود که از فراز رودخانه گیادلر رد می شد؛ پلی که همه مردگان باید از آن می گذشتند.

او از سرعت اسلایپنیر کم کرد و اسب با قدم های آهسته از پلی که به اطراف تکان می خورد و می لرزید، گذر کردند.

صدای زنی به گوش رسید که می پرسید: «نام تو چیست؟ اصل و نسب تو چه کسانی هستند؟»

در سرزمین مردگان چه می کنی؟»

هرمود پاسخی نداد.

آرام آرام به سوی دیگر پل رسید و زنی را آن جا دید. او رنگ پریده و در عین حال بسیار زیبا بود و جوری به هرمود نگاه می کرد، گویی هرگز چیزی چون او ندیده بود. نام این زن مودگوت و محافظ پل بود.

مودگوت گفت: «دیروز انبوهی از مردگان، که برای پر کردن پنج کشور کفایت می کردند، از روی این پل رد شدند و پل تکان نخورد، اما تو به تنهایی سبب شده ای که این پل بیش از عبور آن همه جمعیت، تکان بخورد و به لرزه بیفتد. می بینم که زیر پوست بدنت، خون سرخ در رگ های جریان دارد. تو به رنگ مردگان نیستی _ آنان به رنگ خاکستری، سبز، سفید و آبی کیبوند. اما زیر پوست تو زندگی جریان دارد. تو کیستی؟ چرا به سرزمین مردگان و بارگاه هل سفر می کنی؟»

هرمود پاسخ داد: «من هرمود هستم. از

فرزندان اودین و با اسب اودین به سراغ هل می روم تا بالدر را در بارگاه او پیدا کنم. آیا او را دیده ای؟»

زن گفت: «هرکسی که او را دیده، نمی تواند فراموشش کند. بالدر زیبارو نه روز پیش از روی این پل گذشت. او به تالار عظیم هل رفته است.»

هرمود گفت: «از تو سپاسگزارم. آن جا همان جایی است که من باید بروم.»

زن ادامه داد: «رو به پایین و در مسیر شمال برو. همواره مسیر رو به پایین را دنبال کن و به سمت شمال برو. سرانجام به دروازه جهان مردگان خواهی رسید.»

هرمود به سفر خود ادامه داد. به جانب شمال رفت و مسیر پیش رو به جهان زیرین را ادامه داد تا این که پیش روی خود دیواری بسیار بلند و دروازه های ورود به جهان مردگان را دید. این دیوار حتی از بلندترین درختان هم بلندتر بود. از اسب خود پایین آمد. زین و افسار آن را

محکم تر بست و دوباره سوار اسب شد و محکم و استوار روی زین نشست و افسار اسب را به دست گرفت و به اسلایپنیر گفت که با نهایت سرعت خود حرکت کند. هرمود درست در لحظه مناسب اسب را از روی زمین بلند کرد. اسب جهش بلندی انجام داد، که هیچ اسبی از آن بلندتر نپریده بود و نخواهد پرید. اسب از روی دروازه جهان هل گذشت و صحیح و سالم در سوی دیگر دروازه، در اقلیم هل، که هیچ موجود زنده ای به آن راه ندارد، پا بر زمین گذاشت.

هرمود به سوی تالار عظیم مردگان رفت، از اسب پیاده شد و خود را به درون تالار رساند. بالدر برادرش، بر صدر میز میهمانی، به عنوان میهمان افتخاری، جلوس کرده بود. او رنگ به چهره نداشت؛ رنگ پوستش به رنگ آسمان جهان در روزی خاکستری بود، که خورشید پشت ابرها مخفی می شود. بالدر نشسته بود و از شهد و شراب هل می نوشید و غذا می خورد.

وقتی هرمود را دید، از او دعوت کرد تا کنارش بنشیند و شب را با آنان پشت میز بگذرانند. روبه روی بالدر، در سوی دیگر میز، نانا، همسر بالدر و کنار او نیز دوارف موسوم به لیت نشسته بود که سخت عصبانی می نمود.

در جهان هل خورشید هرگز نمی تابد و روز هرگز آغاز نمی شود.

هرمود به سوی دیگر تالار نگریست و زنی با زیبایی ویژه را دید. در سمت راست بدن او گوشت و پوست سالم، اما در سمت چپ

بدنش سیاهی و فساد دیده می شد و شبیه جنازه ای بود که یک هفته از مرگ آن سپری شده باشد و شاید مشابه آن را آویزان از

درختی یا منجمد از سرما در برف دیده باشید. هرمود می‌دانست که او هل است، دختر لوکی، که پدر همه این دختر را به فرمانروایی سرزمین مردگان گمارده بود.

هرمود خطاب به هل گفت: «من آمده‌ام تا بالدر را با خود بازگردانم. شخص اودین مرا به

این مأموریت فرستاده است. همه‌چیز و همه‌کس در عزای بالدر سوگواری دارند. تو باید او را به ما بازگردانی.»

هل عاطفه و احساس نداشت. او با یک چشم سبز و چشم دیگر فروخشکیده و مرده خود به هرمود نگرست و خیلی ساده چنین

گفت: «من هل هستم. مردگان به سراغ من می‌آیند و دیگر به جهان بالا باز نمی‌گردند. پس چرا باید اجازه بدهم که بالدر

بازگردد!» هرمود پاسخ داد: «همه‌چیز در سوگ مرگ او عزا دارند. در مرگ او ایزدان و غول‌های یخی، دوارف‌ها و الف‌ها،

سوگواری دارند و از این نظر وجه مشترک دارند. جانوران و نباتات غصه‌دارند. حتی فلزات هم می‌گریند. سنگ‌ها و صخره‌ها خواب

آن روزی را می‌بینند که بالدر شجاع به سرزمین آنان که خورشید را می‌شناسد، بازمی‌گردد. اجازه بده او بازگردد.»

هل چیزی نگفت. او با چشم‌های تابه‌تای خود به بالدر نگرست و سپس آهی کشید و چنین

گفت: «او زیباترین موجود و به نظرم بهترین موجودی است که تا کنون به قلمرو من پا نهاده. اما اگر آنچه می‌گویی حقیقت

دارد و همه‌چیز و همه‌کس سوگواری دارند، اگر همه‌چیز او را دوست دارند، در آن صورت شاید او را به شما بازگردانم.»

هرمود از خوشحالی خود را به پای هل انداخت و گفت: «این نهایت نجابت شما را می‌رساند. متشکرم! متشکرم، ملکه بزرگ!»

هل به هرمود که روی پای او افتاده بود نگرست و گفت: «برخیز. نگفتم که او را برمی‌گردانم. این وظیفه به گردن تو، هرمود

چالاک، است. برو و از همه بپرس. از همه ایزدان و همه غول‌ها، از همه صخره‌ها و سنگ‌ها و نباتات بپرس. از همه‌کس و

همه‌چیز سؤال کن. اگر همه موجودات و نباتات و سنگ‌های جهان به حال او گریه می‌کنند و خواهان بازگشت او هستند، در آن

صورت من هم بالدر را به ایزیر و به زندگان بازخواهم

گرداند. اما اگر فقط یک موجود برای او اشک نریزد یا حرفی علیه او بزند، در آن صورت بالدر تا ابد پیش من خواهد ماند.»

هرمود از جا بلند شد. بالدر او را از آن محل بیرون برد و بازوبند اودین را به هرمود داد تا به نشانه آن‌که هرمود به جهان مردگان

رسیده بود، به اودین بازگرداند. نانا نیز خرقة‌ای پارچه‌ای برای فریگ و انگشتی طلایی برای فولاد، ندیمه فریگ، فرستاد. لیت در

تمام مدت شکلک و اداهای زشتی از خود درآورد.

هرمود دوباره سوار اسلایپنیر شد. این بار دروازه‌های جهان مردگان به روی او باز بود و از آن‌جا بیرون آمد و همان مسیری را

که رفته بود، به‌سوی مبدأ بازگشت. هرمود از پل هم گذشت و سرانجام بار دیگر نور روز را دید.

هرمود تا به آژگارد رسید، بازوبند دراپنیر را به اودین، پدر همه، بازگرداند و تمام آنچه را که اتفاق افتاده و دیده بود، برای او باز

گفت.

در همان روزهایی که هرمود به جهان مردگان

سفر کرده بود، اودین پسری برای جانشینی بالدر آورده بود؛ این پسر که والی نام داشت، پسر اودین و الهه‌ای به نام ریند بود. این

نوزاد، هنوز یک روز از تولد او نگذشته، هود را پیدا کرده و به قتل رسانده بود. به این ترتیب، انتقام مرگ بالدر اخذ شده بود.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ایزدان آژگارد نمایندگان به سراسر جهان فرستادند، این نمایندگان به سرعت باد پیش تاختند و با هرچه روبه‌رو شدند، از آن‌ها پرسیدند که آیا حاضرند در سوگ بالدر بگریند تا بالدر بتواند از جهان مردگان نجات یابد؟ زنان، مردان، کودکان و همه حیوانات گریستند. پرندگان هوا به حال بالدر گریستند و زمین، درختان و سنگ‌ها _ حتی فلزات هم در مواجهه با نمایندگان ایزدان آژگارد گریه سر دادند، درست همانند شمشیری فولادی که وقتی آن را از هوای سرد به جای گرمی می‌بری، روی آن عرق می‌نشیند و خیس می‌شود. همه چیزهای جهان برای بالدر اشک ریختند.

نمایندگان ایزدان خوشحال و پیروزمندانه از مأموریت خود بازمی‌گشتند. بالدر به‌زودی به میان ایزیر و آژگارد بازمی‌گشت. آنان در کوهی، روی لبه تخته‌سنگی، کنار غاری نشستند تا دمی استراحت کنند و غذایی بخورند و آبی بنوشند. می‌گفتند و می‌خندیدند.

ناگهان صدایی از درون غار شنیده شد که می‌پرسید: «شما کی هستید؟» صدای پیرزن غولی بود که آرام‌آرام از غار بیرون می‌آمد. چهره‌اش به‌نحو مبهمی آشنا به نظر می‌رسید، اما هیچ‌کدام از نمایندگان ایزدان دقیقاً نتوانستند بگویند که شبیه چه‌کسی بود. پیرزن گفت: «من توک هستم و نامم حق‌شناسی معنا می‌دهد. شما این‌جا چه می‌کنید؟»

«ما از همه‌کس و همه‌چیز پرسیده‌ایم که آیا حاضرند برای بالدر، که مرده است، گریه کنند. بالدر زیبارو به دست برادر نابینای خود به قتل رسیده. همه ما دلمان برای بالدر تنگ شده، به‌اندازه‌ای که اگر خورشید در آسمان نتابد، دلمان برای آن تنگ می‌شود.»

پیرزن دماغ خود را خاراند، سینه صاف کرد و تفی روی سنگ‌ها انداخت.

بعد به صراحت تمام گفت: «توک پیر برای

بالدر گریه نخواهد کرد. پسر اودین پیر، زنده یا مرده، برای من چیزی جز غم و غصه و بدبختی به همراه نیاورد. خوشحالم که از این جهان رخت بر بسته. از شرش خلاص شدم. چه بهتر که او را پیش خود نگه دارد.»

سپس به همان آهستگی به درون تاریکی غار رفت و از نظرها ناپدید شد.

نمایندگان ایزدان به آژگارد بازگشتند و آنچه را که دیده بودند به ایزدان گفتند و افزودند که در مأموریت خود شکست خورده‌اند، چون یک موجود پیدا شده بود که برای بالدر گریه نمی‌کرد و نمی‌خواست که او بازگردد و او همان پیرزن درون غار بود.

این نمایندگان حالا می‌دانستند که آن پیرزن آنان را به یاد چه کسی می‌انداخت. او شبیه لوکی راه می‌رفت و مثل لوکی، پسر لویوی، حرف می‌زد.

ثور گفت: «من هم حدس می‌زنم که او لوکی بود که خود را به‌شکل پیرزن درآورده بود. البته

که لوکی بود. این کارها همیشه فقط زیر سر لوکی است.»

ثور پتک خود می‌ولدنیر را بلند کرد و گروهی از ایزدان را گرد آورد تا بروند و لوکی را پیدا کنند و انتقام خود را بستانند، اما این درس‌ساز حيله‌گر چنان مخفی شده بود که کسی نمی‌توانست او را پیدا کند. لوکی دور از آژگارد، شاد و سرخوش از نکاوَت خود مخفی شده بود و منتظر بود تا آب‌ها از آسیاب بیفتند.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بخش هفتم: واپسین روزهای لوکی



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بالدر مرده بود و ایزدان هنوز در فقدان او سوگوار بودند. آنان غصه می‌خوردند و باران خاکستری دائم و بی‌آن‌که قطع شود، می‌بارید و در تمام آژگارد نشانه‌ای از شادی دیده نمی‌شد.

لوکی پس از بازگشت از یکی از سفرهای خود به سرزمین‌های دور، کمترین نشانه‌ای از پشیمانی ابراز نمی‌کرد. زمان ضیافت پاییزی در قصر ایزیر، آن‌جا که ایزدان و اِل‌ها گرد هم می‌آمدند تا از آجیو تازه تخمیرشدهٔ غول دریا بنوشند فرا رسیده بود. این آجیو در پاتیل مخصوصی که ثور مدت‌ها قبل از سرزمین غول‌ها با خود به همراه آورده بود حاصل می‌آمد. لوکی هم آن‌جا بود. او مقدار فراوانی آجیو نوشید و از مستی سر از پا نمی‌شناخت و کار او از شادی و خنده و حقه‌بازی گذشته و به ورطهٔ افسردگی و سیاهی رسیده بود. وقتی لوکی

شنید که ایزدان از فیمافنگ پیشخدمت ایگیر به‌خاطر سرعت‌عمل و پشتکار او تعریف می‌کنند، ناگهان از پشت میز جست و با چاقوی خود چندین ضربه به فیمافنگ وارد آورد و او را جابه‌جا به قتل رساند.

ایزدان وحشت‌زده لوکی را دنبال کردند، اما او پا به فرار گذاشت و از تالار ضیافت بیرون رفت و خود را در جایی مخفی کرد. زمان گذشت. ضیافت ادامه یافت، اما غم و اندوهی سنگین بر آن مستولی شده بود. سروصدا و همه‌ای از دروازه قصر شنیده شد و وقتی ایزدان و الهه‌ها رفتند تا ببینند که چه خبر است، دیدند که لوکی برگشته. او در ورودی تالار ایستاده بود و خیره به آنان می‌نگریست و لبخند تلخی به لب داشت.

ایزدان گفتند: «از این‌جا برو، جای تو این‌جا نیست.»

لوکی به آنان محل نگذاشت. به جایی رفت که اودین نشسته بود و چنین گفت: «ای پدر همه،

آیا یادت هست که مدت‌های مدیدی پیش، من و تو با خون خود عهدو پیمانی بستیم؟ آیا غیر از این است؟»

اودین پاسخ داد: «بله، این کار را کردیم.»

لوکی به پهنای صورتش لبخندی زد و گفت: «ای اودین بزرگ، آیا در آن سال‌های سال پیش سوگند خوردی که فقط در صورتی در ضیافتی خواهی نوشید که لوکی، برادر قسم‌خورده‌ات نیز با تو هم‌پیاله شود؟»

تنها چشم سالم و خاکستری‌رنگ اودین در چشم سبز لوکی خیره شد و سرانجام اودین بود که سر برگرداند.

اودین با صدای گرفته‌ای گفت: «بگذارید پدر گرگ هم در ضیافت ما شرکت داشته باشد.» سپس از پسرش ویدار خواست تا کمی فاصله بگیرد تا برای لوکی در کنارش جا باز شود.

لوکی از سر بدجنسی و شادی پوزخندی زد و خواهان آجیوی بیشتری شد و آن‌ها را هم یک‌نفس سر کشید.

لوکی آن شب یکی پس از دیگری، به همهٔ ایزدان و الهه‌ها توهین کرد. او ایزدان را ترسو خواند و الهه‌ها را ساده‌لوح و آلوده‌دامن خطاب کرد. هر توهین او ذره‌ای از حقیقت هم به همراه داشت تا تلخ‌تر و آزاردهنده‌تر باشد. لوکی به آنان گفت که مشتی احمق و بی‌شعورند و چیزهایی را به یادشان آورد که خیال می‌کردند خیلی ساده فراموش شده‌اند. او پوزخندها و طعنه‌ها زد و رسوایی‌های قدیم را به رخ ایزدان و الهه‌ها کشید و حاضر نبود از این کار دست بردارد. همه را دلخور و ناراحت کرده بود، تا این‌که ثور وارد مجلس میهمانی شد.

ثور در اقدامی بسیار ساده به همهٔ این بحث‌ها خاتمه داد. او تهدید کرد که اگر لوکی ساکت نشود با ضربهٔ پتک خود می‌ولدنیر، دهان شیطانی او را برای همیشه خواهد بست و او را به دیار مردگان و محضر هِل خواهد فرستاد.

در این‌جا بود که لوکی ضیافت را ترک گفت: اما

پیش از آن‌که با ژست و ادای خاص خود محفل را ترک کند، به‌سوی ایگیر چرخید و خطاب به این غول دریا چنین گفت: «تو

بهترین آجیو را تخمیر کردی، اما این واپسین ضیافت پاییزی در این‌جا خواهد بود. این تالار غرق در آتش خواهد شد؛ پوست

بدنت در اثر آن آتش آب می‌شود و فرو می‌ریزد. هر آنچه دوست داری از تو گرفته خواهد شد. سوگند می‌خورم که چنین

سرنوشتی در انتظار توست.»

سپس جمع ایزدان آژگارد را ترک گفت و به درون تاریکی‌ها خزید.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

صبح روز بعد مستی از سر لوکی پرید و به آنچه که شب قبل انجام داده بود فکر کرد. او هیچ شرم و خجالتی حس نمی‌کرد، چون شرم احساسی نبود که لوکی به آن وقعی بنهد، اما می‌دانست که ایزدان را حسابی از دست خود دلخور کرده است. لوکی در کوهستانی مشرف به دریا خانه‌ای داشت و تصمیم گرفت به آنجا برود و صبر کند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و ایزدان ماجرا را فراموش کنند. خانه او در بالای کوه از هر سو یک در داشت و این چهار در به او اجازه می‌داد تا از هر جناحی خطری را که به سراغش می‌آمد، زیر نظر بگیرد.

لوکی در طی روز خود را به شکل ماهی آزاد در می‌آورد و در حوضچه پای آبشار فرانانگ که آبشار بزرگی بود که از کنار کوه سرازیر می‌شد، مخفی می‌کرد. جوی آن، آب این حوضچه را به رودخانه انتقال می‌داد و رودخانه هم به دریا راه داشت.

لوکی عاشق نقشه و ضدنقشه بود. او می‌دانست که در قالب ماهی آزاد، خطر چندانی تهدیدش نمی‌کند. از خود می‌پرسید: آیا می‌توان برای صید ماهی در آب‌های عمیق حوضچه پای آبشار راهی پیدا کرد؟

خود او، این دغلکارترین و زیرک‌ترین همه ایزدان، اگر می‌خواست، چگونه می‌توانست ماهی آزادی صید کند؟ لوکی قرقره بزرگی از نخ محکمی را برداشت و با گره زدن و بافتن آن، یک تور ماهیگیری ساخت که در واقع اولین تور ماهیگیری در نوع خود بود که ساخته می‌شد. با خود گفت: خب، تور را ساختم. اگر آن را به کار ببرم، می‌توانم ماهی آزاد صید کنم.

سپس فکر کرد که حالا باید در اندیشه ضدنقشه باشد: اگر ایزدان هم توری شبیه به این تور ببافند، چه باید کرد؟ او توری را که بافته بود، به دقت واری کرد.

لوکی در این اندیشه بود: ماهی آزاد می‌تواند بجهد. این ماهی حتی می‌تواند خلاف جهت آب شنا کند و خود را به بالای آبشار برساند. او فکر می‌کرد که اگر لازم باشد، از روی تور خواهد پرید.

چیزی توجه او را جلب کرد. او ابتدا از دری و سپس از دری دیگر، به بیرون نگرست. لوکی سخت تعجب کرد: ایزدان از کنار کوه بالا می‌آمدند و کم‌وبیش به خانه او رسیده بودند.

لوکی توری را که بافته بود به درون آتش انداخت و وقتی دید که در آتش می‌سوزد، خیالش راحت شد. سپس خود را به آبشار فرانانگ رساند. لوکی خود را به شکل ماهی آزاد درآورد و از بالای آبشار به درون حوضچه پای آن شیرجه زد و در عمق آب‌های حوضچه واقع در پای آبشار، از نظرها دور شد.

ایزدان آژگارد به خانه لوکی در بالای کوه رسیدند. جلو هر در چند نفر ایستادند تا اگر لوکی هنوز درون خانه بود، راه فرار او سد شود.

کوازیر خردمندترین ایزدان، از همان در اول به داخل خانه رفت. او یک بار مرده بود و از خون او شهد ساخته بودند، اما دوباره زنده شده بود. کوازیر از گرمای آتش و جام شراب نیمه‌تمام کنار آن می‌توانست حدس بزند که لوکی تا چند دقیقه پیش از ورود آنان در خانه بوده است.

اما هیچ شاهی از این‌که لوکی کجا می‌توانسته رفته باشد، وجود نداشت. کوازیر بیرون رفت و به آسمان نگرست و سپس به درون خانه آمد و به واری کف خانه و بخاری دیواری مشغول شد.

ثور که از در دیگری وارد خانه می‌شد گفت: «این روباه مکار، با دیدن ما پا به فرار گذاشته. او می‌توانسته خود را به اشکال مختلفی درآورده باشد: به این ترتیب، هرگز نمی‌توانیم پیدایش کنیم.»

کوازیر گفت: «این قدر تند نرو. این‌جا را ببین.»

ثور گفت: «این فقط مشتی خاکستر است.»

کوازیر اضافه کرد: «بله، اما به شکل آن نگاه کن.» او سپس خم شد و به خاکستر کف خانه که نزدیک بخاری دیواری ریخته بود، دستی زد، آن را بویید و سپس با نوک زبان خود مزمه کرد و افزود: «این خاکستر نخی است که لوکی درون آتش انداخته و سوزانده. نخی شبیه نخ آن قرقره‌ای که آن گوشه اتاق دیده می‌شود.»

ثور نگاهی عصبانی به او انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم که خاکستر نخ‌های سوخته‌شده بتواند در این مورد که لوکی کجا رفته اطلاعی به ما بدهد.»

«جداً؟ اما به طرح این چیز نگاه کن. نخ‌ها به صورت ضربدری و لوزی شکل بافته شده‌اند و مربع‌های کاملاً دقیقی شکل می‌دهند.»

«کوازیر تو داری وقت ما را با تعریف و تمجید از نقش موجود در خاکستر تلف می‌کنی. این حماقت محض است. هر لحظه‌ای که این‌جا به بررسی خاکستر تلف کنیم، لوکی از ما دور و دورتر می‌شود.»

«ثور، شاید حق با تو باشد. اما برای خلق مربع‌هایی به این نظم به ابزاری نیاز داری تا اندازه و فاصله آن‌ها را درست و یکسان خلق کنی، درست همانند آن تکه‌چوبی که آن‌جا روی زمین و جلو پایت افتاده. لازم خواهد بود که یک سر نخ را هم به چیزی ببندی تا بتوانی کار خلق این طرح منظم را ادامه بدهی و نخ‌ها روی هم نیفتند _ چیزی شبیه آن میله‌ای که از آن گوشه اتاق بیرون زده است. پس از آن می‌توانی نخ را ببافی و گره‌ها را بیندازی و کارت را منظم ادامه بدهی تا آن‌که نخ‌ها چیزی شبیه به این... که نمی‌دانم لوکی آن را چه می‌خواند، پدید آورند. اگر من بودم این وسیله را تور می‌خواندم.» ثور گفت: «هنوز داری حرف می‌زنی؟ چرا کماکان به یک مشت خاکستر و چوب و این جور چیزها خیره شده‌ای، درحالی‌که کار اصلی ما باید تعقیب لوکی باشد؟ کوازیر، درحالی‌که این‌جا ایستاده‌ای و خزعات می‌بافی، او دارد از ما فاصله می‌گیرد!»

کوازیر در ادامه گفت: «به عقیده من بهترین کارکرد چنین توری، صید و به دام انداختن ماهی است.» ثور آهی کشید و گفت: «من دیگر با تو و این حرف‌های احمقانه کاری ندارم. همه این فکروخیال‌ها را کردی تا نتیجه‌گیری که از این وسیله برای به دام گرفتن ماهی استفاده می‌شود؟ خب، مرجحاً به تو. لوکی احتمالاً گرسنه بوده و می‌خواسته ماهی بگیرد تا غذایی بخورد. همه می‌دانیم که لوکی در اختراع چیزهای مختلف دست دارد. او در این کار خبره است. او همیشه آدم زیرکی بوده. به همین دلیل است که همیشه به وجود او نیاز داریم.»

«حق با توست. اما از خودت بپرس، اگر تو لوکی بودی، چرا چیزی برای صید ماهی اختراع می‌کردی و بعد تا متوجه می‌شدی که ما به سراغ تو می‌آییم، به یک‌باره آن را درون آتش می‌انداختی که بسوزانی؟»

ثور که به فکر فرو رفته بود گره‌ای در ابروهای خود انداخت و چنان سخت به فکر افتاد که صدای غرشی در کوهستانی دوردست به گوش رسید و سرانجام گفت: «چون... هوم...»

«دقیقاً. چون نمی‌خواستی که ما آن را پس از ورود به خانه پیدا کنیم. تنها دلیل این‌که لوکی نمی‌خواست ما آن را پیدا کنیم این بود که نمی‌خواست ما ایزدان آزرگارد، از آن برای صید او استفاده کنیم.»

ثور به نشانه تأیید حرف کوازیر سر خود را به‌آهستگی تکان داد و گفت: «درست می‌گویی.» سپس ادامه داد: «بله، حرفت درست است.» و جمله خود را چنین خاتمه داد: «پس لوکی...»

«... بله، لوکی خود را به شکل یک ماهی درآورده و در عمق آب‌های حوضچه پای آبشار پنهان شده. دقیقاً همین‌طور است! ثور، می‌دانستم که سرانجام تو هم به همین نتیجه خواهی رسید.»

ثور با خوشحالی سر تکان داد، اما حتی خودش هم دقیقاً نمی‌دانست که چگونه از مشاهده خاکسترهای ریخته بر زمین، به این نتیجه رسیده بود. ثور به‌هرحال خوشحال بود که می‌دانست لوکی کجا مخفی شده است.

ثور با هیجان تمام گفت: «من با پتک خودم به‌طرف حوضچه خواهم رفت و... دخل او را...»

کوازیر، خدای خردمند، گفت: «ما باید با توری مناسب به آن‌جا برویم و او را به دام بیندازیم.»

کوازیر بقیه گلوله‌نخ و چوب فاصله‌انداز را برداشت و انتهای نخ را به میله چوبی بست و آرام‌آرام چوب و نخ را از لای همدیگر عبور داد و طولی نکشید تا تکه‌ای تور بافته شد. او به ایزدان همراه خود نیز یاد داد که چگونه همین

کار را انجام دهند و ظرف مدت کوتاهی آنان نیز مشغول بافتن تور شدند. کوازیر تکه‌های تور را به هم متصل کرد تا این‌که تور بزرگی به وسعت حوضچه زیر آبشار پدید آمد و آنان دسته‌جمعی به سمت آبشاری که پای کوه می‌ریخت، حرکت کردند.

از حوضچه، جوی آبی سرریز می‌شد و این جوی آب به‌تدریج به دریا می‌ریخت.

ایزدان وقتی به پای آبشار فرانانگ رسیدند، توری را که بافته بودند، باز و پهن کردند. تور عظیم و سنگین بود و آن‌قدر وسعت

داشت که از این سر تا آن سر حوضچه را بپوشاند. سنگینی تور به حدی بود که همه جنگجویان ایزیر یک سر و تور سر دیگر آن را نگاه داشته بودند.

ایزدان درست از جایی که آب آبشار درون حوضچه پای آن می‌ریخت شروع کردند و تور به دست در آب پیش رفتند تا آن‌که به‌سوی دیگر حوضچه رسیدند، اما چیزی نصیبشان نشد.

ثور گفت: «در این‌که این‌جا چیزی هست تردیدی ندارم. احساس کردم چیزی از زیر تور رد شد و به‌سمت عمیق‌تر حوضچه رفت و خود را زیر گل‌ولای آن بخش مخفی کرد.»

کوازیر با خوشحالی ریش خود را خاراند و گفت: «اشکالی ندارد. باید همین کار را یک بار دیگر انجام دهیم، اما این بار باید روی تور فشار آوریم تا حسابی در کف حوضچه قرار گیرد و هیچ‌چیز نتواند از زیر آن فرار کند.»

ایزدان سنگ‌های درشتی پیدا کردند و آن را به جاهای مختلف تور بستند تا تور را به عمق آب بفرستند.

آنان دوباره تور را به آب انداختند و طول حوضچه را طی کردند.

لوکی بار اولی که ایزدان وارد حوضچه شده بودند، از عملکرد خود راضی به نظر می‌رسید. او صرفاً شناکنان خود را به بخش پُرگل‌ولای‌تر حوضچه رسانده و لابه‌لای دو سنگ صاف قرار گرفت و صبر کرده بود تا تور از بالای سر او رد شود.

اما حالا نگران بود. او در آن تاریکی و سرمای حوضچه آب دنبال راه‌حلی می‌گشت.

لوکی تا از آب بیرون نمی‌آمد، نمی‌توانست خود را به‌شکل دیگری درآورد و حتی اگر این کار را می‌کرد، ایزدان حتماً دنبال او می‌آمدند. لوکی ترجیح داد که در شکل ماهی آزاد بماند، اما گیر افتاده بود. او باید کاری را می‌کرد که ایزدان انتظار نداشتند

انجام دهد. آنان انتظار داشتند که لوکی در هیئت ماهی به‌سمت دریای باز و بزرگ پیش برود _ اگر لوکی می‌توانست خود را به دریا برساند، خیالش راحت می‌شد و دست کسی به او نمی‌رسید. ایزدان انتظار نداشتند که او در مسیری عکس جهتی که شنا

کرده بود، شنا کند و خود را به بالای آبشار برساند.

ایزدان کشان‌کشان تور را به‌سمت دیگر حوضچه حرکت دادند.

تمام فکر و حواس آنان به حرکت ماهی در عمق

آب حوضچه بود و در نتیجه وقتی یک ماهی عظیم نقره‌ای‌رنگ، بزرگ‌تر از هر ماهی آزادی که تا آن موقع دیده بودند، با چرخش پُرزوری که به دم خود داده بود از فراز تور به پرواز درآمد و شناکنان به‌سمت بالای آبشار رفت، سخت یکه خوردند و غافلگیر

شدند. ماهی آزاد درشت به‌سمت بالای آبشار می‌رفت، خود را به جلو می‌جهاند و خلاف قانون جاذبه، به هوا بلند می‌شد.

کوازیر فریادزنان به ایزیری‌ها دستور داد تا به‌سرعت به دو گروه تقسیم شوند: یک گروه در عقب تور قرار بگیرد و گروه دیگر در جلو آن.

کوازیر گفت: «او مدت زیادی در آبشار نخواهد ماند و می‌داند که اگر بماند، در تور گیر خواهد افتاد. تنها راه نجات او این است که خود را به دریا برساند. بنابراین شما دو گروه کافی است تور به دست پیش بیاوید.» کوازیر که باهوش و خردمند بود، چنین

ادامه داد: «ثور، تو در وسط تور باش و تا لوکی کوشید کلک جهش از روی

تور را دوباره به ما بزند، درست همانند خرس که ماهی آزاد را در هوا شکار می‌کند، او را در هوا بگیر. به او اجازه نده که از

چنگت بگریزد. لوکی خیلی مکار و زرنگ است.»

ثور گفت: «من دیده‌ام که خرس چگونه ماهی آزاد جهنده را شکار می‌کند. من قوی و به‌اندازه خرس‌ها چالاکم. او را خواهم

گرفت و اجازه نخواهم داد از چنگم فرار کند.»

ایزدان تور را به‌سمت بالای رود، آن‌جا که ماهی آزاد نقره‌ای عظیم قرار داشت، حرکت دادند. لوکی نقشه می‌ریخت و منتظر فرصت مناسب برای اجرای آن بود.

تور نزدیک می‌شد و لوکی می‌دانست که لحظه بحرانی فرا رسیده است. او همان‌طور که قبلاً تمرین کرده بود، باید با جهش بلندی از بالای تور می‌پرید و به‌سرعت خود را به دریا می‌رساند. بدن خود را، چون فنری که جمع شده و آماده باز شدن باشد، جمع

کرد و ناگهان به هوا جهید.

ثور چابک بود. او درخشش ماهی آزاد نقره‌ای در زیر نور آفتاب را دید و با دستان بزرگ خود، به‌سان خرس گرسنه‌ای، ماهی را

در هوا گرفت. ماهی آزاد بسیار لیز است و لوکی هم لیزترین ماهی آزاد بود؛ او به خود پیچ و تاب داد و کوشید تا از لابه لای انگشت‌های ثور بگریزد، اما ثور خیلی ساده فشار دست خود را بر ماهی آزاد افزایش داد و زیر شکم و دم ماهی را گرفت و آن در دستان خود فشرد.

می‌گویند از همان روز است که شکم ماهی آزاد در نزدیکی دم آن، بسیار نازک شده است. ایزدان ثور را آوردند و آن را محکم دور ماهی آزاد بستند و از چند جهت سر ثور را گرفتند و کشان‌کشان با خود بردند. ماهی آزاد که تشنه آب بود، در هوا به خفگی افتاده بود و به همین دلیل بدن خود را پیچ و تاب می‌داد و چیزی نگذشت که ماهی درون ثور ایزدان که در آستانه خفگی قرار داشت دوباره به شکل لوکی درآمد.

لوکی پرسید: «دست بردارید. مرا کجا می‌برید؟»

ثور فقط سر خود را تکان داد، غرولندی کرد و از پاسخ دادن منصرف شد. لوکی همین پرسش را از ایزدان دیگر پرسید، اما هیچ‌کدام حاضر نبودند جوابی به او بدهند و همه می‌کوشیدند تا چشمشان به چشم او نیفتد.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ایزدان درحالی که لوکی درون تور اسیر بود، وارد غاری شدند و مسافتی طولانی را تا عمق زمین طی کردند. از سقف غار استالاکتیت‌های زیادی آویزان بود و خفاش‌ها در آن غار جیغ می‌کشیدند و بال می‌زدند. ایزدان باز هم پایین‌تر رفتند. طولی نکشید به مسیری رسیدند که حمل لوکی دیگر ممکن نبود و به همین خاطر گذاشتند تا بین آنان پیش برود. ثور درست پشت سر او راه می‌رفت و دستش را بر شانه لوکی گذاشته بود.

آنان مسیری طولانی را پیمودند و دائم پایین‌تر و عمیق‌تر رفتند.

در عمیق‌ترین نقطه غار آتشی روشن شده بود و سه نفر آن‌جا به انتظار آنان ایستاده بودند. لوکی حتی پیش از آن‌که چهره آن سه را ببیند، هر سه را به جا آورد و قلب او در سینه‌اش فرو ریخت. لوکی گفت: «نه. آنان را اذیت نکنید. هیچ کار خلافی از آنان سر نزده است.»

ثور گفت: «لوکی دروغگو، آنان پسران و همسر تو هستند.»

در آن غار سه تخته‌سنگ بزرگ صاف قرار داشت. ایزدان ایزیر سنگ‌ها را کنار زدند و ثور پتک خود را بیرون کشید و درست در وسط هر سنگ سوراخی پدید آورد.

نارفی پسر لوکی التماس‌کنان گفت: «خواهش می‌کنم پدر ما را آزاد کنید!»

والی پسر دیگر لوکی هم اضافه کرد: «او پدر ماست. همه شما سوگند خورده‌اید که او را نخواهید کشت. او برادر اودین، خدای همه ایزدان، و صاحب پیوندی خونی با اوست.»

کوازیر گفت: «ما او را نخواهیم کشت. حالا به من بگو والی، بدترین کاری که یک برادر در حق برادر دیگر می‌تواند انجام دهد چیست؟»

والی بدون مکث و تردید پاسخ داد: «این‌که به برادر خود خیانت کند. این‌که برادری، برادر خود را به قتل برساند؛ همان‌طور که هود برادر خود بالدر را به قتل رساند. این نهایت زشتی و پلیدی است.»

کوازیر گفت: «این درست است که لوکی برادر خونی ایزدان است و ما نمی‌توانیم او را به قتل برسانیم. اما ما در برابر شما، پسران لوکی، هیچ قیدوبندی نداریم.»

کوازیر سپس اورادی در مورد تغییرچهره و قدرت خطاب به والی به زبان آورد.

والی تغییرقیافه داد و چهره انسانی او به تدریج دگرگون شد و ناگهان به جای والی گرگی ظاهر شد که از پوزه‌اش کف بیرون می‌زد. شعور و ادراک والی به تدریج از چشمان زرد رنگ او رخ برمی‌بست و جای آن را گرسنگی، خشم و جنون می‌گرفت. گرگ به ایزدان و سپس سیگین مادر خود نگاهی انداخت و سرانجام نگاه او به نارفی دوخته شد. گرگ زوزه خفه و بلندی از ته گلوئی خود کشید و موهای دور گردن او سیخ شد.

نارفی یک قدم و فقط یک قدم به عقب برداشت. گرگ با جهشی بلند روی نارفی پرید و او را زمین زد.

نارفی پسر شجاعی بود. او حتی وقتی که گرگ که در واقع برادرش بود، تکه‌پاره‌اش می‌کرد جیغ و ناله‌ای سر نداد. گرگ گردن او را درید و دل و روده او را روی کف غار ریخت. گرگ که همان والی بود، سپس از میان آوارده‌های آغشته به خون زوزه‌ای بلند و طولانی کشید و جهش بلندی کرد و از روی سر ایزدان رد شد و در تاریکی غار از نظرها ناپدید گشت و دیگر هرگز، تا پایان همه‌چیز، به آژگارد بازنگشت.

ایزدان کشان‌کشان لوکی را به طرف سه تخته‌سنگ صاف بردند: آنان یکی از آن سنگ‌ها را زیر شانه‌هایش، یکی را زیر کمرش و یکی را هم زیر زانوهایش قرار دادند. ایزدان سپس روده‌های نارفی را برداشتند و آن‌ها را با فشار از سوراخ‌هایی که در سنگ‌ها پدید آورده بودند رد کردند و گردن و شانه‌های لوکی را محکم بستند. سپس روده‌های پسر لوکی را دور کمر و زانوهای رد کردند و زانوهای و ساق پای او را چنان

محکم بستند که لوکی به زحمت می‌توانست تکان بخورد. ایزدان سپس روده‌های پسر کشته‌شده لوکی را به زنجیرهای محکمی بدل

کردند که چنان سخت و محکم بود که گویی از آهن و فولاد ساخته شده باشند.

سیگین همسر لوکی شاهد آن بود که دست‌وپای لوکی را با روده‌های پسرش بستند و هیچ حرفی نزد. او در سکوت به درد و رنج‌های همسرش و به مرگ و بی‌حرمتی به پسرانش می‌گریست. سیگین کاسه‌ای به دست داشت و نمی‌دانست که چرا آن کاسه را با خود آورده است. ایزدان پیش از آن‌که او را به این‌جا آورده باشند به او گفته بودند که به آشپزخانه برود و بزرگ‌ترین کاسه‌ای را که دارد، با خود همراه آورد.

سپس اسکادی، دختر تیاژی، غول درگذشته و همسر نیورد که پاهای زیبایی داشت، وارد غار شد. او چیزی عظیم را در دستان خود حمل می‌کرد، چیزی که می‌خزید و صدای هیس از

خود درمی‌آورد. روی لوکی خم شد و آن چیزی را که حمل می‌کرد بالای سر لوکی قرار داد و آن را دور استالاکتیت‌هایی که از سقف غار آویزان بودند پیچاند، به‌نحوی که سر آن درست بالای سر لوکی قرار گرفت.

آن چیز مار عظیمی بود که چشمان سردی داشت و هر از گاهی زبان خود را بیرون می‌آورد و از نوک دندان‌های تیز او زهر می‌چکید. مار هیس کرد و قطره‌ای از زهر دهانش روی صورت لوکی افتاد و چشمان او را به سوزش انداخت. لوکی فریادی از سر درد کشید و چهره‌اش در هم فرو رفت و از درد به خود پیچید. لوکی تلاش کرد سر خود را از زیر سر مار دور کند تا زهر آن روی سر و صورت او نریزد. اما بندهایی که زمانی روده‌های پسرش بودند، مانع از حرکت او می‌شدند.

ایزدان یکی پس از دیگری آن محل را با چهره‌ای که در آن رضایت‌مندی ظالمانه‌ای دیده می‌شد، ترک گفتند. چیزی نگذشت که فقط کوازیر مانده بود. سیگین به همسر دست‌وپابسته و جنازهٔ تکه‌پاره‌شدهٔ پسرش به دست گرگ نگریست.

سیگین پرسید: «با من چه خواهید کرد؟»

کوازیر پاسخ داد: «هیچ کاری. تو جرمی مرتکب نشده‌ای که مجازات شوی. تو می‌توانی هر کاری خواستی بکنی.» سپس حتی او هم آن مکان را ترک گفت.

یک قطرهٔ دیگر از زهر آن مار روی صورت لوکی ریخت و لوکی فریاد کشید و دست‌وپا زد و به بندهای دست‌وپای خود فشار آورد. با فریادها و تقلاهای لوکی زمین به لرزه افتاده بود.

سیگین کاسه‌به‌دست سراغ همسر خود رفت، اما چیزی نگفت _ چه می‌توانست بگوید؟ کنار سر لوکی ایستاد و درحالی‌که اشک در چشم‌های او موج می‌زد، قطرات زهر را که از دندان نیش مار پایین می‌ریخت، درون کاسهٔ خود جمع می‌کرد. این رخدادها سال‌های سال پیش، در عصری خارج از ذهن، در ایامی که ایزدان هنوز در زمین بودند، اتفاق افتاد. این زمان چنان کهن است که تمام کوه‌های آن ایام با خاک یکسان و آب عمیق‌ترین دریاچه‌های آن نیز خشک شده است. سیگین کماکان به مانند قدیم کنار سر لوکی منتظر می‌ماند و به چهرهٔ زیبا و سرشار از رنج او می‌نگرد.

کاسه به‌تدریج و قطره‌قطره، تا به لبهٔ آن پر از زهر می‌شود و تنها در این وقت است که سیگین چشم از لوکی برمی‌دارد... کاسه را می‌برد و زهر را دور می‌ریزد. اما حتی در این زمان کوتاه هم، قطراتی از زهر روی صورت و چشم لوکی می‌ریزد و سوزش دردناکی به همراه می‌آورد. در این موقع است که لوکی از درد به خود می‌پیچد، به لرزه می‌افتد، تکان‌های شدیدی به بدن خود می‌دهد و آن‌قدر تقلا می‌کند که تمام زمین به لرزه درمی‌آید.

وقتی این اتفاق رخ می‌دهد، مردم میدگارد آن را زلزله می‌نامند.

مردم می‌گویند که لوکی در آن فضای تاریک زیرزمین محبوس خواهد ماند و سیگین کنار او خواهد بود و کاسه را بالای سر او خواهد گرفت تا زهر روی صورت لوکی نریزد و به او خواهد گفت که دوستش دارد و این روند تا راگناروک که روزهای واپسین رابه همراه خواهد آورد، ادامه می‌یابد.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

بخش هشتم: راگناروک: (فرجام نهایی ایزدان)



The Novel Castle

@NovelCastleCH

تا به این‌جا برایتان از ماجراهایی حرف زدم که در گذشته رخ داده بودند _ اتفاقاتی که سالیان سال پیش رخ دادند. اما اینک می‌خواهم از روزهای آینده با شما سخن بگویم.

می‌خواهم بگویم که همه‌چیز چگونه خاتمه خواهد یافت و چگونه دوباره از سر نو آغاز خواهد شد. روزهای تاریک و سیاهی هستند که به پایان زمین و مرگ ایزدان مربوط می‌شوند که از آن‌ها سخن به میان خواهم آورد. گوش کن، چون چیزهای زیادی یاد خواهی گرفت.

به این ترتیب است که خواهیم دانست هر عصری به پایان خواهد رسید و این اتفاق چگونه رخ خواهد داد. این اتفاق به‌مراتب دیرتر از عصر ایزدان، در عصر انسان‌ها، به وقوع خواهد پیوست. در زمانه‌ای رخ خواهد داد که همهٔ ایزدان، همه به‌جز هیمدال که همه‌چیز را می‌بیند، خواب هستند. او شاهد آغاز همهٔ اتفاقات پایان خواهد بود، اما قدرت آن را ندارد تا مانع از وقوع آن چیزی شود که می‌بیند. همه‌چیز با فرا رسیدن زمستان آغاز خواهد شد.

اما این زمستانی عادی نخواهد بود. زمستان آغاز می‌شود و ادامه می‌یابد و پشت سر آن زمستان و زمستان‌های بعد می‌آیند. بهاری نخواهد بود، هوا گرم نخواهد شد. مردم گرسنه خواهند بود و عصبانی خواهند شد. نبردهای عظیمی در سراسر جهان در خواهد گرفت.

برادران با برادران خواهند جنگید و پدران، پسران خود را به قتل خواهند رساند. مادران و دختران رو در روی یکدیگر قرار خواهند گرفت. خواهران در جنگ با خواهران خود، کشته خواهند شد و شاهد آن خواهند بود که چگونه فرزندان‌شان در انتقامجویی، همدیگر را هلاک خواهند کرد.

این دوره، دورهٔ توفان‌های خشنی خواهد بود، دورهٔ مردمی که به گرگ مبدل می‌شوند و همدیگر را می‌درند. آدم‌ها در این دوره هیچ

برتری به حیوانات وحشی نخواهند داشت. برزخ بر جهان حکم خواهد راند و خانه‌ها و اماکن زندگی مردم نابود می‌شود، در آتش می‌سوزد و سپس به ویرانه‌ای بدل می‌شود و با خاک یکسان خواهد شد.

آنگاه درحالی‌که فقط عدهٔ اندکی مانده‌اند که چون حیوانات زندگی می‌کنند، خورشید از آسمان محو خواهد شد، گویی گرگی آن را خورده باشد و ماه نیز از ما گرفته می‌شود و دیگر هیچ‌کس ستاره‌ها را نخواهد دید. تاریکی همچون خاکستر و همچون غبار، بر همهٔ فضا تسلط خواهد یافت.

این دوره زمستان وحشتناکی است که زمستان فیمبول نام دارد و پایان نخواهد یافت.

از جهات مختلف برف خواهد بارید، بادهای تندی خواهد وزید و هوا از هر آنچه که می‌توانی تصورش را بکنی سردتر می‌شود، آن‌قدر سرد که وقتی نفس می‌کشی ریه‌هایت به درد خواهد آمد و اشک‌هایت یخ خواهد زد. هیچ

بهاری، تابستانی یا پاییزی برای کاهش سرما فرا نمی‌رسد. فقط زمستان خواهد بود و در پی آن زمستان و زمستان بعدی.

پس از همهٔ این‌ها، دورهٔ زمین‌لرزه‌های بزرگ فرا خواهد رسید. کوه‌ها به لرزه خواهند افتاد و با خاک یکسان خواهند شد.

درخت‌ها خواهند افتاد و همهٔ آن جاهایی که برای سکونت مردم باقی مانده بودند، منهدم خواهند شد.

این زمین‌لرزه‌ها چنان شدید خواهند بود که تمام زنجیرها و قیدوبندها را پاره و نابود خواهند کرد.

همهٔ زنجیرها پاره خواهند شد.

فهریر گرگ بزرگ، خود را از قیدوبندهای خود رها خواهد کرد. دهانش باز خواهد شد. آروارهٔ بالایی او به آسمان خواهد رسید و آروارهٔ پایینی او به زمین می‌چسبد. چیزی نخواهد بود که او نتواند بخورد و چیزی نخواهد ماند که ویران نکند. از چشم‌ها و سوراخ‌های دماغش آتش بیرون خواهد زد.

هر کجا که فهریر گرگ می‌رود، با خود نابودی و انهدام می‌برد.

سیل نیز به راه خواهد افتاد، چون سطح آب دریاها بالا خواهد آمد و روی زمین جاری خواهد شد. یورمونگوندر مار میدگارد، عظیم و خطرناک از خشم به خود خواهد پیچید و لحظه به لحظه به خشکی نزدیک‌تر می‌شود. زهر او درون آب خواهد ریخت و

به حیات همه ماهیان و آنچه در آب زندگی می‌کنند، پایان می‌دهد. این مار عظیم زهر سیاه خود را چون غبار به هوا خواهد پاشید و تمامی پرندگانی که از آن استنشام خواهند کنند، نابود خواهند شد.

در اقیانوس، آن‌جا که مار میدگارد به خود می‌پیچید، حیاتی وجود نخواهد داشت. امواج دریا جنازه فاسدشده ماهی‌ها و نهنگ‌ها، شیرهای دریایی و هیولاهای اقیانوس‌ها را با خود به ساحل خواهند آورد.

هر کسی که فنریر گرگ و مار میدگارد، این دو برادر، پسران لوکی، را ببیند، کشته خواهد شد.

این سرآغازِ پایان خواهد بود.

آسمان غم‌دار دو پاره خواهد شد، کودکان ناله و فریاد خواهند کرد و پسران موسپل از آسمان سرازیر خواهند شد و فرماندهی آنان را سورتر، غول آتش، درحالی‌که شمشیرش را در دست بلند کرده است به عهده خواهد داشت. آتش این شمشیر چنان نورانی است که هیچ انسان فانی نمی‌تواند به آن بنگرد. نفرات سورتر از پل رنگین‌کمان، پل بیفروست، رد خواهند شد و پل رنگین‌کمان زیر پای آنان منهدم می‌شود و آن رنگ‌های زمانی روشن و براق، به رنگ‌های سیاه و خاکستری درخواهد آمد. پس از آن دیگر هرگز رنگین‌کمانی نخواهد بود. صخره‌ها در دریاها سقوط خواهند کرد.

لوکی که از قیدوبندهای خود در اعماق زمین خلاص شده، ساکنان کشتی موسوم به ناگلغار خواهد شد. این بزرگ‌ترین کشتی جهان است و از ناخن‌های مردگان ساخته شده است.

ناگلغار در دریاهایی که سطح آب آن‌ها بالا آمده پیش خواهد رفت. خدمه آن به اطراف خواهند نگرست و فقط جنازه خواهند دید، که بر سطح اقیانوس شناورند و می‌پوسند.

لوکی هدایت کشتی را به عهده دارد، اما ناخدای کشتی هریم رهبر غول‌های یخی است. همه غول‌های یخی به‌جامانده دنباله‌روِ هریم، این غول عظیم و دشمن بشریت هستند. آنان در نبرد واپسین سرباز هریم خواهند بود و به فرمان او خواهند جنگید. سپاه لوکی را مردگان هل تشکیل می‌دهند. آنان کسانی هستند که به مرگی شرمگینانه مرده‌اند. این عده به روی زمین بازخواهند گشت تا یک بار دیگر به عنوان مردگان متحرک بجنگند و مصمم هستند تا هر آنچه را که هنوز روی زمین حضور دارد و عشق می‌ورزد، نیست و نابود کنند.

همه آنان، غول‌ها و مردگان و پسران شعله‌ور موسپل به دشتی موسوم به ویگرید خواهند

رفت که محل وقوع نبرد نهایی خواهد بود. ویگرید بسیار پهناور است و پنج کیلومتر درازا دارد. فنریر گرگ هم خود را به آن‌جا خواهد رساند و مار میدگارد نیز در آب‌های دریاها شنا خواهد کرد تا به نزدیکی ویگرید برسد و سپس خود را روی شن‌ها خواهد کشید تا به عرصه نبرد بیاید _ سر و حدود دو کیلومتر از تن او روی زمین خواهد بود و بیشتر بدن او کماکان در آب باقی خواهد ماند.

آنان در آرایش جنگی قرار خواهند گرفت: سورتر و پسران موسپل در آتشی شعله‌ور آن‌جا حضور خواهند داشت؛ رزمندگان هل و لوکی نیز از زیرزمین به روی زمین خواهند آمد؛ غول‌های یخی، سپاه هریم نیز آن‌جا خواهند بود و هر کجا که می‌ایستند، خاک زیر پای آنان یخ می‌زند. فنریر گرگ و مار میدگارد به آن‌جا می‌آیند. بدترین دشمنانی که ذهن می‌تواند تصور کند، در آن روز جمع خواهند بود.

هیمدال وقوع همه این‌ها را به چشم دیده

است. هرچه باشد، او شاهد همه اتفاقات است: او نگهبان ایزدان است و فقط و فقط در این هنگام است که اقدامی صورت می‌دهد.

هیمدال در شاخ گیادلر هورن، شاخی که زمانی به میمیر تعلق داشت، خواهد دمید و این کار را با تمام قوت خود انجام خواهد داد. تمام آژگارد از این صدا به لرزه خواهد افتاد و در آن موقع که ایزدان به خواب رفته بودند، بیدار خواهند شد و لباس رزم خواهند پوشید و سلاح‌های جنگی خود را برخواهند گرفت و زیر درخت ایگدرازیل، پای چاه آورد جمع خواهند آمد تا از دعای خیر سه خواهر نورن و راهنمایی‌های آنان بهره‌مند شد.

اودین سوار بر اسب خود اسلاپینیر به سمت چاه میمیر خواهد رفت تا از سر میمیر برای خود و بقیه ایزدان، مشورت بخواهد.

سر میمیر همه آنچه را که درباره آینده می‌داند، در گوش اودین زمزمه می‌کند، که درست شامل همین اتفاقاتی است که من با شما در میان می‌گذارم.

آنچه میمیر به پدر همه می‌گوید، حتی در وقتی که همه چیز تلخ و سیاه به نظر می‌رسد، به اودین امید می‌بخشد.

ایگدرازیل درخت عظیم جهان، که درخت جهان هم نام دارد، درست همانند برگی در باد خواهد لرزید و همه مردم ایزیر و به همراه آنان همه اینهریار رزمندگانی که در نبردها شجاعانه جنگیده و کشته شده بودند، لباس رزم به تن خواهند کرد و در کنار یکدیگر سوار بر اسب به سوی ویگرید، عرصه واپسین نبرد، روانه خواهند شد.

اودین در صدر سپاه خود سوار بر اسب پیش می‌تازد. زره او برق می‌زند. اودین کلاهخودی طلایی هم بر سر دارد. ثور کنار او، می‌ولندیر به دست، حرکت می‌کند.

آنان به عرصه نبرد می‌رسند و نبرد پایانی آغاز می‌شود.

اودین یک‌راست به سراغ فنریر گرگ می‌رود که آن‌قدر بزرگ و عظیم شده که عظمت آن حتی در ذهن نمی‌گنجد. پدر همه نیزه خود گونگنیر را در دست می‌فشرد.

ثور می‌بیند که اودین سراغ گرگ بزرگ رفته است، لبخندی می‌زند و با وارد آوردن شلاقی بر بزهای خود که کالسکه او را پیش می‌رانند، تندتر حرکت می‌کند و درحالی‌که با دستکش آهنی خود پتک را محکم گرفته، یک راست به سراغ مار میدگارد می‌رود. فری هم به سوی سورتر، هیولای شعله‌ور، حمله می‌برد. شمشیر مشتعل سورتر عظیم است و حتی وقتی به خطا می‌رود باز هم می‌سوزاند. فری شجاعانه و سرسختانه می‌جنگد، اما اولین نفر از ایزدان ایزیر است که کشته می‌شود؛ شمشیر و زره او تاب مقاومت در برابر شمشیر مشتعل سورتر را ندارند. فری در حالی کشته می‌شود که حسرت شمشیر خود را می‌خورد، شمشیری که مدت‌ها پیش، به خاطر

دستیابی به گرد، به اسکرنیر داده بود. آن شمشیر می‌توانست جان فری را نجات دهد. سروصدای جنگ بلند و گوشخراش خواهد بود. اینهریار یا رزمندگان شجاع و نجیب اودین، در نبردی نابرابر با سپاه مردگان، به فرماندهی لوکی، گیر افتاده‌اند.

گرم سگ دنیای مردگان زوزه خواهد کشید. او از فنریر کوچک‌تر است، با این همه، قوی‌ترین و خطرناک‌ترین سگ در میان همه سگ‌های عالم به حساب می‌آید. او نیز در اعماق زمین به زنجیر کشیده شده بود، اما زنجیرهای این سگ هم پاره شده بودند و در نتیجه گرم خود را به سطح زمین رساند تا گلوی جنگجویان اودین را بدرد.

تیر جلو او را خواهد گرفت. تیر یک‌دست به جنگ آن سگ می‌رود، انسان و سگ وحشتناکی که به کابوسی بد شباهت دارد. تیر شجاعانه می‌جنگد، اما در انتهای نبرد، هر دو از پا درمی‌آیند. گرم درحالی‌که دندان‌هایش را در گلوی تیر فرو کرده، کشته می‌شود.

ثور همان‌گونه که همیشه خواسته و آرزو کرده بود، سرانجام مار میدرگارد را به قتل می‌رساند.

ثور با ضربه محکمی که با پتک خود به سر مار می‌زند، مغز او را متلاشی می‌کند. سر مار عظیم دریایی در حال افتادن روی زمین است که ثور با جهش بلندی جا خالی می‌دهد.

وقتی سر مار به زمین اصابت می‌کند، ثور دست‌کم سه متر از او فاصله دارد، اما این فاصله کافی نیست. مار در آخرین لحظه حیات خود، تمامی محتویات کیسه‌های زهر خود را چون باران بر سر ایزدان رعد و برق خالی می‌کند.

ثور از درد ناله‌ای سر می‌دهد و درحالی‌که از زهر جانوری که کشته است پوشانده شده، روی زمین می‌افتد و جان می‌دهد.

اودین شجاعانه با فنریر خواهد جنگید، اما گرگ بزرگ‌تر و خطرناک‌تر از هر چیزی است که می‌توانست وجود داشته باشد. گرگ از ماه

و حتی از خورشید هم بزرگ‌تر است. اودین نیزه خود را در دهان او فرو می‌برد، اما نیزه اودین با یک فشار پوزه گرگ خرد می‌شود. گرگ ضربه‌ای به پیکر اودین می‌زند و او را در دهان خود می‌گیرد و پدر همه را به راحتی قورت می‌دهد. اودین، پدر همه، بزرگ‌ترین و خردمندترین همه ایزدان، رفته است و دیگر هرگز دیده نخواهد شد.

ویدار پسر اودین، خدایی ساکت و قابل‌اعتماد، شاهد مرگ پدر خواهد بود. ویدار پیش خواهد رفت و درحالی‌که گرگ از شادی کشتن اودین زوزه می‌کشد و دهان خود را باز می‌کند، پای خود را در آرواره پایینی گرگ فرو می‌برد. دو پای ویدار با هم فرق دارند. او در یکی، کفشی معمولی به پا دارد و به پای دیگر کفشی پوشیده که کار ساخت آن از آغاز خلقت شروع شده بود. این

کفش از تکه‌های همهٔ چرم‌هایی پدید آمده که مردم هنگام دوختن کفش برای خود، دور ریخته بودند.

(اگر می‌خواهید در نبرد نهایی به ایزدان ایزیر کمک کنید، شما هم باید تکه‌های چرمی را که لازم ندارید، دور بریزید. همهٔ این ضایعات و اضافات چرمی کفش‌ها، به بخشی از کفش ویدار بدل خواهد شد.)

این کفش آروارهٔ پایینی گرگ بزرگ را پایین نگاه خواهد داشت تا نتواند تکان بخورد. ویدار سپس با یک دست خود آروارهٔ بالایی گرگ را خواهد گرفت و با فشار سهمگینی که به آن وارد می‌آورد، دهان گرگ را پاره می‌کند. به این ترتیب فنریر کشته می‌شود و ویدار انتقام مرگ پدر خود را می‌گیرد.

در میدان نبردی که وِگیرید نام دارد، ایزدان در نبرد با غول‌های یخی و غول‌های یخی در نبرد با ایزدان، یکی پس از دیگری به خاک می‌افتند. سربازان نامرده تحت رهبری هِل، زمین را با مرگ نهایی خود خواهند آلود و اینهریار شجاع و شریف در کنار آنان بر زمین یخ‌زده جان خواهد داد. همهٔ این جماعت برای آخرین بار، زیر آسمان غبارآلودهٔ عاری از حیات کشته خواهند شد و دیگر هرگز برنخواهند خاست تا بجنگند.

از سپاه لوکی، فقط لوکی زنده می‌ماند، که تمام تنش آغشته به خون خواهد بود و چشمانش برق خواهد زد و لبخندی رضایت‌بخش بر لب‌های چاک‌خورده‌اش نقش خواهد بست.

هیمدال نگهبان پل و خبررسان ایزدان هم هنوز زنده است. او در میدان نبرد و شمشیربه‌دست، شمشیری که هوفود نام دارد و خیس و خون‌آلود است، ایستاده است.

هیمدال و لوکی در میدان نبرد وِگیرید به‌سوی همدیگر می‌روند، از لابه‌لای جنازه‌ها می‌گذرند، چاله‌های خون و شعله‌های آتش را رد می‌کنند، تا به همدیگر برسند.

لوکی خواهد گفت: «آه ای مراقب آغشته به خاک و گل ایزدان! ای هیمدال! تو ایزدان را خیلی دیر از خواب بیدار کردی. آیا مشاهدهٔ این‌که آنان یکی پس از دیگری به خاک می‌افتند، منظره‌ای تماشایی نبود؟»

لوکی مراقب چهرهٔ هیمدال خواهد بود و دنبال مشاهدهٔ نقطه‌ضعف و احساسات خواهد گشت، اما هیمدال بی‌احساس و بی‌تفاوت همان‌جا خواهد ایستاد.

لوکی می‌پرسد: «هیمدال، فرزند نه مادر، حرفی برای گفتن نداری؟ در اعماق زمین که به بند کشیده شده بودم و زهر ماری قطره‌قطره روی صورتم می‌ریخت و همسر نگون‌بختم سیگین کنار من ایستاده بود و زهرها را قطره‌قطره در کاسهٔ خود جمع می‌کرد، در آن تاریکی که دست و پاهایم با روده‌های پسر بسته شده بودند، تنها عاملی که مرا از دیوانه شدن باز می‌داشت، فکر کردن به همین لحظه و مرور آن در ذهنم بود و روزی را تصور می‌کردم که من و فرزندان زیبایم، عصر ایزدان را به پایان خواهیم رسانید و پایان جهان را رقم خواهیم زد.»

هیمدال کماکان چیزی نخواهد گفت: اما با شمشیر خود ضربه‌ای، ضربه‌ای بسیار محکم،

وارد خواهد آورد و شمشیرش به زره لوکی خواهد خورد و لوکی هم متقابلاً حمله خواهد کرد و با تمام قدرت و زکات و نشاط به هیمدال ضربه خواهد زد.

آن دو درحالی‌که می‌جنگند، به یاد روزی خواهند افتاد، روزی در سالیان سال پیش که جهان این‌قدر پیچیده نبود. آن دو در هیأت حیوان با هم جنگیده بودند، خود را به‌شکل شیر دریایی درآورده و برای دسترسی به گردنبند بریزینگز که لوکی از فریا سرقت کرده و هیمدال به خواست اودین مامور پس گرفتن آن شده بود، به مقابله با یکدیگر برخاسته بودند. لوکی هرگز توهین و حمله را فراموش نمی‌کند.

آن دو خواهند جنگید و به یکدیگر ضربه خواهند زد و همدیگر را زخمی خواهند کرد.

آن دو خواهند جنگید و هر دو به خاک فرو خواهند افتاد. هیمدال و لوکی کنار هم می‌افتند، هر دو به‌نحو مرگباری زخمی شده‌اند. لوکی زیر لب و درحالی‌که در میدان نبرد جان می‌دهد، خواهد گفت: «کار تمام است، من پیروز شده‌ام.»

اما هیمدال با شنیدن این حرف و در حال مرگ، پوزخندی خواهد زد که طی آن دندان‌های طلایی او از لابه‌لای خون و آب دهان نمایان خواهد شد. هیمدال به لوکی خواهد گفت: «من دوراندیش‌تر از تو هستم. ویدار پسر اودین، پسر فنریر گرگ را هلاک کرده است و در نتیجه خود او و نیز والی، دیگر پسر اودین، زنده مانده‌اند. ثور کشته شده، اما ماگنی و مودی فرزندان ثور زنده‌اند. آن دو می‌ولندیر را از دست پدر خود درخواهند آورد. آنان به‌اندازهٔ کافی قوی و نجیب هستند که بتوانند آن را دور سر

خود بچرخانند.»

لوکی خواهد گفت: «هیچ‌کدام از این حرف‌ها که زده‌ای اهمیتی ندارند. جهان در حال سوختن است. آدم‌های فانی مرده‌اند. میدگارد نابوده شده. من پیروز شده‌ام.»

هیمدال با آخرین نفس خود، به لوکی چنین خواهد گفت: «لوکی، من می‌توانم آینده‌ای دورتر را ببینم. من می‌توانم همه‌جا را تا درخت جهان مشاهده کنم. آتش سورت‌تر نمی‌تواند به درخت جهان و دو نفری که خود را در دل ایگدرازیل مخفی کرده‌اند برساند و به آنان آسیب بزند. زنی که آن‌جاست زندگی نام دارد و نام مرد نیز شوق زندگی است. فرزندان آنان زمین را پر از جمعیت خواهند کرد. این‌که می‌بینی پایان نیست. پایانی وجود ندارد. لوکی، این صرفاً پایان عصر قدیم و سرآغاز دوره‌ای جدید است. همیشه پس از مرگ، نوزایی می‌آید. تو شکست خورده‌ای.»

لوکی زیر لب چیزی خواهد گفت، چیزی زننده، هوشمندانه و آزاردهنده، اما با آن آخرین نشانه‌های حیات هم از وجود او رخت برمی‌بندد و همهٔ نبوغ و همهٔ خشونت او از میان می‌رود و دیگر هرگز چیزی نمی‌گوید. جسد لوکی در میدان نبرد سرد و یخ‌زده، کنار جسد

هیمدال خواهد ماند و حرکتی نخواهد کرد.

اینک سورت‌تر، غول مشتعل، که پیش از آغاز آن‌جا بود، به دشت وسیع مرگ می‌نگرد و شمشیر سوزان خود را تا آسمان بالای سر بلند می‌کند. صدایی چون غرش آتش‌سوزی هزاران جنگل که طعمهٔ حریق می‌شوند برخواید خاست و حتی خود هوا هم خواهد سوخت.

جهان در آتش سورت‌تر خواهد سوخت و خاکستر خواهد شد. آب اقیانوس‌ها که بالا آمده بودند روی زمین جاری خواهد شد.

آخرین آتش‌ها جرقه‌ای خواهند زد و سپس خاموش می‌شوند. از آسمان خاکستر سیاه چون برف خواهد بارید.

در تاریک و روشن فردای آن روز، آن‌جا که پیکره‌های بی‌جان لوکی و هیمدال زمانی کنار هم قرار داشتند، جز دو کپهٔ خاکستر در زمینی که سطح آن را سیاهی گرفته و دود با غبار صبحگاهی درهم آمیخته، چیزی دیده نمی‌شود. از لشکر زندگان و مردگان چیزی

باقی نمی‌ماند. از همهٔ رویاهای ایزدان و شهامت‌های سلحشوران مبارز آنان، جز خاکستر چیزی دیده نمی‌شود.

طولی نمی‌کشد که آب بالا می‌آید و تمام سطح زمین را فرا می‌گیرد و خاکسترها را می‌شوید و با خود می‌برد و همراه آن هر آنچه که زمانی زنده بود و حیات داشت، در زیر آسمان بی‌خورشید، از یاد می‌رود.

به این ترتیب است که جهان به نقطهٔ پایان خود می‌رسد، در خاکستر و سیل، در تاریکی و یخ. این است تقدیر نهایی ایزدان.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

پایان همین است. اما باید به آنچه پس از پایان فرا خواهد رسید هم اشاره شود.

از آب‌های خاکستری اقیانوس، یک بار دیگر زمین سبز سر بر خواهد آورد.

خورشید طعمه گرگ شده، اما دختر خورشید جای مادر خود را می‌گیرد و این خورشید تازه، حتی درخشان‌تر از خورشید قدیم، با نور و درخشش تازه‌ای، در آسمان حضور خواهد یافت. آن زن و مرد، زندگی و شوق زندگی از درون درختی که جهان‌ها را به هم متصل نگاه می‌دارد، بیرون خواهند آمد. آنان از قطرات شب‌نم روی زمین نو سیراب خواهند شد و فرزندی به دنیا خواهند آورد و دوباره ابنای بشر از عشق آن دو پا به عرصه وجود خواهد نهاد.

از آژگارد دیگر خبری نخواهد بود، اما جایی که زمانی آژگارد قرار داشت، این بار ایداول باشکوه و ماندگار سر بر خواهد آورد. ویدار و والی پسران اودین هم وارد ایداول خواهند شد. پس از آنان، مودی و ماگنی پسران ثور به آن‌جا قدم خواهند نهاد. آن دو با کمک همدیگر، میولنیر را همراه خواهند آورد، چون حالا که ثور کشته شده، دو نفر لازم است تا آن پتک را حمل کنند. بالدر و هود از جهان مردگان بازخواهند گشت و این شش نفر زیر نور خورشید تازه خواهند نشست و با همدیگر حرف خواهند زد و رازهای زندگی را به یاد خواهند آورد و در مورد آینده و این‌که این بار چه کارهای متفاوتی انجام خواهند داد و آیا سرنوشت آنان از پیش مقدر و معلوم است، گفت‌وگو خواهند کرد.

آنان از فنریر گرگی که جهان را بلعید و از مار میدگارد سخن خواهند گفت و لوکی را به یاد خواهند آورد که از ایزدان بود، اما از جمع آنان نبود، کسی که هم ایزدان را نجات می‌داد و هم مایه مرگ همه آنان شد.

سپس بالدر خواهد گفت: «آهای دوستان، آن

چیست؟»

ماگنی خواهد پرسید: «از چه حرف می‌زنی؟»

«آن‌جا را نگاه کنید. چیزی در میان آن علف‌ها برق می‌زند. آیا می‌بینیدش؟ یکی دیگر هم آن طرف است. نگاه کنید، یکی دیگر هم آن طرف‌تر برق می‌زند.»

ایزدان سپس به میان علفزار خواهند رفت و چون نوزادان، چهاردست‌وپا در میان علف‌های بلند به جست‌وجو خواهند پرداخت. ماگنی پسر ثور اولین کسی است که در میان آن علف‌های بلند یکی از آن چیزهایی را که بالدر حرفش را می‌زد پیدا می‌کند و تا آن را می‌یابد، می‌داند که چیست. این یک تکه طلایی از مهره‌های شطرنج، نظیر همان مهره‌هایی است که ایزدان وقتی زنده بودند، روی صفحه شطرنج با آن بازی می‌کردند. آن یک قطعه طلایی طراحی شده به شکل اودین، پدر همه بود که بر تخت بلند پادشاهی خود نشسته بود.

آنان به تدریج مهره‌های بیشتری پیدا کردند.

این‌جا ثور را یافتند که پتک خود را در دست داشت و آن‌جا هیمدال را، شیپور به لب، پیدا کردند. فریگ همسر اودین، مهره ملکه است.

بالدر مجسمه طلایی کوچکی را بالا نگاه می‌دارد مودی به او می‌گوید: «این یکی درست شبیه خود تو به نظر می‌رسد.»

بالدر می‌گوید: «این منم. منم در سال‌های زیادی پیش از این، پیش از آن‌که بمیرم، زمانی که یکی از ایزدان ایزیر بودم.»

آنان در ادامه جست‌وجوی خود، مهره‌های دیگری را پیدا می‌کنند، برخی زیبایی‌مند و برخی هم نه آن‌قدر زیبا. پس از چندی، مدفون در خاک سیاه، مجسمه لوکی و فرزندان مخوف و وحشتناک او را می‌یابند. آن طرف‌تر یک غول یخی و کمی دورتر سورتر را که چهره‌اش مشتعل است، پیدا می‌کنند.

پس از چندی متوجه می‌شوند که همه مهره‌هایی را که برای جمع آوردن و تشکیل یک صفحه شطرنج لازم دارند، پیدا کرده‌اند. آنان

مهره‌ها را روی صفحه شطرنجی می‌چینند: روی این صفحه شطرنج، ایزدان آژگارد رو در روی دشمنان خود صف می‌کشند. در این بعد از ظهر بی‌عیب و نقص، انعکاس نور تازه خورشید جوان از این بازیگران طلایی، چشم‌ها را خیره می‌کند.

بالدر لبخندی خواهد زد که شبیه طلوع دوباره آفتاب است و دست خود را دراز خواهد کرد و اولین مهره را به جلو حرکت

خواهد داد.

و بازی دوباره آغاز خواهد شد.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

ایگیر Aegir: بزرگ‌ترین غول دریایی. همسر راون، پدر نه دختر که امواج اقیانوس هستند.

ایزیر Aesir: نژاد یا قبیله‌ای یا شاخه‌ای از ایزدان که در آژگارد زندگی می‌کنند.

آلفهایم Alfheim: یکی از نه جهان که محل سکونت اِلَف‌های روشن‌پوست است.

انگربودا Angrboda: زن‌غولی مادر سه فرزند هیولوار لوکی.

آژگارد Asgard: موطن قبیله ایزیر، سرزمین ایزدان.

آسک Ask: اولین مرد که از شاخه درخت زبان‌گنجشک خلق شد.

اودهوملا Audhumla: اولین گاو که با زبان خود جد همه ایزدان را از یخ تراشید و از نوک پستان‌های او رودخانه شیر جاری بود.

اوربودا AurbodA: زن غول کوهستانی و مادر گِرد.

بالدر Balder: مشهور به زیبا. پسر دوم اودین که همه، جز لوکی، او را دوست داشتند.

جزیره باری Barri, Isle of: جزیره‌ای که فری و گِرد در آن با هم ازدواج کردند.

باگی Baugi: غولی برادر سودتونگ.

بلی Beli: غولی که فری او را با شاخ گوزن به قتل می‌رساند.

برگلمیر Bergelmir: نوه ایمیر. برگلمیر و همسرش تنها غولانی بودند که از سیل جان سالم به در بردند.

بستلا Bestla: مادر اودین، ویلی و وه و همسر بور. دختر غولی به نام بولتورن و خواهر میمیر.

بیفروست Bifrost: پل رنگین‌کمانی که آژگارد را به میدگارد متصل می‌کند.

بودن Bodn: یکی از دو خمره‌ای که حاوی شهد شعر است. خمره دیگر سون نام دارد.

بولورکر Bolverkr: یکی از نام‌های اودین در هنگام تغییرظاهر است.

بور Bor: از ایزدان. پسر بوری، همسر بستلا. پدر اودین، ویلی و وه.

براگی Bragi: خدای شعر و شاعری.

بریدابلیک Breidablik: قصر بالدر، مکانی برای جشن و موسیقی و کسب دانش.

بریزینگز، گردنبند Brisings, necklace of: گردنبند درخشانی متعلق به فریا.

براک Brokk: دوارفی که می‌تواند گنجینه‌های زیبایی بیافریند. برادر ایتری.

بوری Buri: جد ایزدان، پدر بور، پدر بزرگ اودین.

دراپنیر Draupnir: بازوبند طلایی اودین که هر نه شب یک بار، هشت بازوبند طلایی به همان زیبایی و ارزش پدید می‌آورد.

اگیل Egil: مزرعه‌داری که پدر تیالفی و روسکوا است.

اینهریار Einherjar: مردگان شریفی که در نبردها شجاعانه جنگیدند و کشته شدند و در والهالا از آنان پذیرایی باشکوهی می‌شود و در آن‌جا می‌جنگند و خود را آماده نگاه می‌دارند.

ایتری Eitri: دوارفی که می‌تواند گنجینه‌های زیبایی بیافریند. برادر براک.

ادلی Elli: پرستار سالخورده‌ای که نماد کهولت و سالخوردگی است.

امبلا Embla: اولین زن، که از شاخه درخت نارون پدید آمد.

فاربوتی Farbuti: پدر لوکی که غول بود و نام او کسی که ضربات خطرناکی می‌زند معنا می‌دهد.

فنریر یا فنریر گرگ Fenrir or Fenris Wolf: گرگی عظیم که پسر لوکی و انگر بوده است.

زمستان Fimbulwinter: زمستان پیش از راگناروک که هرگز پایانی ندارد.

فیالار Fjalar: برادر گالار و قاتل کوازیر.

فیولنیر Fjolnir: پسر فری و گرد و اولین پادشاه سوئد.

آبشار فرانانگ Franang's Falls: آبشار مرتفعی که لوکی در آن خود را به شکل ماهی آزاد درآورد و مخفی کرد.

فری Frey: از ایزدان وانیر که با قبیله ایزیر زندگی می‌کند و برادر فریا است.

فریا Freya: الهه‌ای از قبیله وانیر که با قبیله ایزیر زندگی می‌کند و خواهر فری است.

فریگ Frigg: همسر اودین، ملکه ایزدان، مادر بالدر.

فودلا Fulla: الهه و ندیمه فریگ.

گالار Galar: یکی از اِل‌های تیره‌پوست، برادر فیالار و قاتل کوازیر.

گارم Garm: سگی وحشتناک که در راگناروک هم تیر را می‌کشد و هم به‌دست تیر کشته می‌شود.

گرد Gerd: زن غول زیبایی که نور از خود ساطع می‌کند و فری عاشق اوست.

گیدلینگ Gilling: غولی که به‌دست فیالار و گالار کشته می‌شود و پدر سودتونگ و باگی است.

گیدنونگاگپ Ginnungagap: شکاف وسیعی بین موسپل (جهان آتش) و نیفلهایم

(جهان مه و غبار) در سرآغاز خلقت.

گیالرهورن Gjallerhorn: شاخ (بوق) هیمدال، که کنار چاه میمیر نگهداری می‌شود.

گلیپنیر Gleipnir: زنجیری جادویی که توسط دوارف‌ها تهیه شد و ایزدان به مدد آن توانستند فنریر گرگ را به بند بکشند.

گرمینیر Grimnir: از القاب اودین به معنای مرد کلاه‌به‌سر.

گریندر Grinder: یکی از دو بزی که کالسکه ثور را می‌کشد.

گونگنیر Gungnir: نیزه اودین، هرگز خطا نمی‌رود و پیمان یا سوگندی که به آن بسته شده باشد، ناشکستی است.

گونلود Gunnlod: زن غولی که دختر سودتونگ و مامور حفاظت از شهد شعر است.

گیمیر Gymir: غولی زمینی، پدر گرد.

هیدرون Heidron: بزی که به‌جای شیر، شهد می‌دهد و نوشیدنی جنگجویان ساکن والهالا را

تامین می‌کند.

هیمدال Heimdall: نگهبان و شبگرد ایزدان که تا دوردست‌ها را می‌بیند. هِل Hel: دختر لوکی و انگربودا. حاکم سرزمین هِل،

جهان مردگان نانجیب که در نبردها به وجهی شرافتمندانه کشته نشدند.

هرمود چابک Hermod the Nimble: پسر اودین که سوار بر اسب اسلانیپیر به جهان مردگان می‌رود تا به هِل التماس کند که بالدر را به جهان زندگان بازگرداند.

هیدسشاف Hlidskjalf: تخت و اورنگ اودین که از آن‌جا می‌تواند به جهان را ببیند.

هود Hod: برادر بالدر، خدایی نابینا.

هوننیر Hoenir: خدایی که‌نسال که موهبت خرد و منطق را به انسان‌ها ارزانی می‌دارد.

هریم Hrym: رهبر غول‌های یخی در راگناروک.

هوگی Hugi: غول جوانی که از هر چیزی سریع‌تر می‌دود و در واقع تمثیل سرعت در

تفکر است.

کورگلیمر Hvergelmir: چشمه‌ای در نیفلهایم، زیر درخت ایگدرازیل که سرچشمه بسیاری از رودها و برکه‌های دیگر است.

هیمیر Hymir: سلطانی در میان غول‌ها.

هیدروکین Hyrrokkin: زن غولی که حتی از ثور هم قوی‌تر است.

ایداول Idavoll: دشت باشکوه که آژگارد در آن ساخته شده بود و ایزدان باقی‌مانده پس از سپری شدن راگناروک به آن‌جا باز خواهند گشت.

ایدون Idunn: الهه‌ای از قبیله ایزیر که نگهدارنده سیب‌های جاودانگی است که به ایزدان جوانی ابدی می‌بخشد.

ایوالدی Ivaldi: یکی از اِل‌های تیره‌پوست. پسران ایوالدی کشتی باشکوه اسکیدبلادنیر را برای فری، نیزه گونگنیر را برای اودین

و موهای جدید و طلایی زیبایی برای سیف، همسر ثور، ساختند.

Jord: زن‌غولی که مادر ثور و الهه زمین بود.

Jormungundr: مار میدگارد. یکی از فرزندان لوکی و دشمن بزرگ ثور.

Jotunheim: یوتن به معنای غول و یوتنهايم به معنای سرزمین غول‌هاست.

Kvasir: خدایی که از امتزاج تُف افراد قبایل ایزیر و وانیر پدید آمد و خدای خرد و نکاوت بود. کوازیر به دست دو دوارف برادر کشته شد که از خون او شهد شعر ساختند. کوازیر بعدها دوباره زنده شد.

Laufey: مادر لوکی. از آن‌جا که بسیار لاغر بود او را ناول یا سوزن هم می‌خواندند.

Lerad: درختی، احتمالاً بخشی از ایگدرازیل که هیدرون، بزی که به مبارزان والهالا نوشیدنی می‌دهد، از آن تغذیه می‌کند.

Lit: دوارفی بدشانس.

Loki: برادر خونی اودین، پسر فاربوتی و لویوی. مکارترین و حقه‌بازترین در میان تمامی

ساکنان آزگارد. او قدرت تغییرشکل دارد و لب‌هایش چاک خورده‌اند. لوکی کفش‌هایی دارد که به مدد آن‌ها می‌تواند پرواز کند.

Magni: پسر ثور. نام او به معنای قدرتمند است.

Megingjard: کمربند قدرتی ثور که با بستن آن قدرت او دوچندان می‌شود.

Midgard: حیاط میانی. جهان ما. دنیای آدمیان.

Midgard Serpent: همان یورمونگوندراست.

Mimir: دایی اودین و نگهبان چشمه خرد در یوتنهايم. غولی است که احتمالاً به قبیله ایزیر تعلق داشت. اعضای قبیله وانیر سر او را بردند، ولی سر او کماکان نصایح خردمندانه‌ای می‌دهد و مراقب چشمه است.

Mimir's Well: چشمه یا چاهی در ریشه‌های درخت جهان. اودین یک چشم خود را فدا کرد تا به مدد شاخ گیالرهورن هیمدال،

یک جرعه از آب آن بنوشد.

Mjollnir: پتک قدرتمند و باشکوه ثور و مهم‌ترین دارایی او که ایتری برایش ساخت (براک مسئول دمیدن باد در کوره بود).

Modgud: مبارز نترس. نام زنی که محافظ پلی است که به سرزمین مردگان ختم می‌شود.

Modi: پسر ثور، نام او به معنای شجاع است.

Muninn: یکی از زاغ‌های اودین، نام او به معنای یاد است.

Muspell: جهان مشتعلی که در آغاز خلقت وجود دارد و یکی از نه جهان است.

Naglfar: کشتی ساخته شده از ناخن‌های انگشتان دست و پای مردگان. غول‌ها و مردگان ساکن هِل که در راگناروک با ایزدان و اینهریار خواهند جنگید، با این کشتی خود را به عرصه پیکار نهایی خواهند رساند.

Nal: به معنای سوزن. نام دیگری برای

لویوی، مادر لوکی.

Narfi: پسر لوکی و سیگین و برادر والی.

Nidaveller, or Svartalfheim: محل سکونت دوارف‌ها (که اِل‌های تیره‌پوست هم نام دارند) در زیر کوه‌ها.

Nidhogg: اژدهایی که از لاشه مردگان تغذیه می‌کند و ریشه‌های ایگدرازیل را می‌جود.

Niflheim: سرزمینی سرد و پُر از مه و غبار، در سرآغاز خلقت همه‌چیز.

Njord: خدایی از قبیله وانیر، پدر فری و فریا.

Norns: سه خواهر به نام‌های اورد، ورداندی و اسکولد که مراقب چاه اورد یا چاه سرنوشت و آب ریشه‌های ایگدرازیل یا درخت جهان هستند. این سه خواهر به همراه نورن‌های دیگر، سرنوشت آدمیان را رقم می‌زنند. اودین Odin: عالی‌مرتبه‌ترین و قدیمی‌ترین ایزدان. او شنل و کلاه سرهمی می‌پوشد و فقط یک چشم دارد و یک چشم خود را برای نیل به خرد فدا کرده است.

او نام‌های زیادی از جمله پدر همه، گریمنیر و خدای چوبه‌های دار دارد.

اودریر Odrerir: کتری جوشاندن و آماده کردن شهد شعر و نام آن به معنای خلسه‌آور است.

راون Ran: همسر ایگیر، گول دریایی، الهه مغروقان دریا و مادر نه موج.

راتاتوسک Ratatosk: سنجابی که در لابه‌لای شاخه‌های ایگدرازیل زندگی می‌کند و پیام‌های نیدهوگ ازدهای مردارخوار کنار ریشه‌های درخت را می‌گیرد و به عقاب ساکن در شاخه‌های بالای درخت می‌رساند.

راتی Rati: مته یا دریل ایزدان.

روسکوا Roskova: خواهر تیالفی، مستخدمهٔ ثور.

سیف Sif: همسر ثور که موهای طلایی داشت.

سیگین Sigyn: همسر لوکی، مادر والی و نارفی. پس از اسارت لوکی، او همراه لوکی در اعماق زمین ماند و با کاسه‌ای در دست مانع از آن می‌شد که زهر مار روی صورت لوکی بریزد.

اسکادی Skadi: غولی که دختر تیاژی غول است و با نیورد ازدواج می‌کند.

اسکیدبلادنیر Skidbladnir: کشتی جادویی که توسط پسران ایوآلدی برای فریا ساخته شده و چون دستمال تا می‌شود.

اسکرنیر Skirnir: اِلَف پوست‌روشنی که خدمتکار فریا است.

اسکریمیر Skrymir: مرد بزرگ. غولی بسیار بزرگ که لوکی، ثور و تیالفی سر راه خود به اوتگارت با او مواجه می‌شوند.

اسکولد Skuld: یکی از نورن‌ها. نام او به معنای آنچه رخ خواهد داد و حوزهٔ سلطهٔ او آینده است.

اسلایپنیر Sleipnir: اسب اودین. سریع‌ترین اسب‌ها که هشت پا دارد و محصول جفت‌گیری اسوادیلواری و لوکی در شکل اسبی ماده است.

اسنارلر Snarler: یکی از دو بزی که کالسکهٔ ثور را می‌کشند و نام او به معنای دندان به هم ساییده است.

سون Son: نام کوزه‌ای محتوی شهد شعر.

سورتر Surtr: غول عظیم آتشی که شمشیری شعله‌ور در دست دارد. سورتر پیش از ایزدان می‌زیست. او نگهبان موسپل، منطقهٔ آتشین، است.

سودتونگ Suttung: غولی که پسر گیدلینگ است و انتقام مرگ والدین خود را می‌گیرد.

اسوادیلواری Svadilfari: اسبی که به استاد معمار تعلق دارد که دیوار دور آزگارد را ساخت. این اسب در واقع پدر اسلایپنیر است.

تیاژی Thiazi: غولی که خود را به شکل عقاب درآورد و ایدون را دزدید. او پدر اسکادی است.

توک Thokk: پیرزنی که نام او به معنای حق‌شناسی است. او تنها موجودی است که برای مرگ بالدر سوگواری نکرد.

ثور Thor: پسر ریش‌سرخ اودین. خدای رعدوبرق. از قبیلهٔ ایزیر و قوی‌ترین ایزدان.

ترود Thrud: دختر ثور. نام او به معنای قدرتمند است.

تریم Thrym: سرور همهٔ دیوها که قصد ازدواج با فریا را داشت.

تیر Tyr: خدای یک‌دست جنگ و پسر اودین؛ پسرخواندهٔ هیمیر غول.

اولر Ullr: پسرخواندهٔ ثور. خدایی که با تیروکمان به جنگ می‌رود و چوب اسکی به پا دارد.

اورد Urd: به معنای تقدیر. یکی از سه نورن. او گذشتهٔ ما را معین می‌کند.

چاه اورد Urd's Well: چاهی در آزگارد که سه نورن از آن مراقبت می‌کنند.

اوتگارت Utgard: سرزمین بیرونی. منطقهٔ باز و فراخی که غول‌ها در آن زندگی می‌کنند و دژی در وسط آن قرار دارد که آن دژ هم اوتگارت نامیده می‌شود.

اوتگاردالوکی Utgardaloki: پادشاه غول‌های اوتگارت.

والهالا Valhalla: تالار اودین، جایی که در آن از مردگان نجیبی که در جنگ‌ها شجاعانه نبرد کردند و کشته شدند پذیرایی

می‌شود.

والی Vali: دو تن از ایزدان این نام را دارند؛ یکی پسر لوکی و سیگین است که به گرگی بدل می‌شود و برادر خود، نارفی، را به قتل می‌رساند، دیگری پسر اودین و ریند است که زاده می‌شود تا انتقام بالدر را بگیرد.
والکیری‌ها Valkyries: ناجیان مردگان. ندیمه‌های اودین که ارواح مردگانی را که شجاعانه جنگیدند و کشته شدند برمی‌دارند و به والهالا انتقال می‌دهند.

وانهایم Vanaheim: قلمرو زندگی قوم و قبیلۀ وانیر.

وار Var: الهه ازدواج.

وه Ve: برادر اودین و پسر بور و بستلا.

ورداندی Verdandi: یکی از نورن‌ها. نام او شدن معنا می‌دهد و زمان حال ما را تعیین می‌کند.

ویدار Vidar: پسر اودین. ایزدی ساکت و قابل‌اعتماد. یکی از کفش‌های او با دوختن تمام تکه‌چرم‌های مصرف‌نشده همه کفش‌هایی که تا کنون ساخته شده، فراهم آمده است.

ویلی Vili: برادر اودین و پسر بور و بستلا.

ایگدرازیل Yggdrasil: درخت جهان.

ایمیر Ymir: اولین موجود، غولی بزرگ‌تر از همه دنیاها، جد همه غول‌ها. ایمیر از اولین گاو خلقت، اودهوملا تغذیه می‌کرد.



The Novel Castle

@NovelCastleCH

<https://t.me/NovelCastleCH>
@NovelCastleCH